

بنام خدا

وقتی به بلندترین نقطه از کوهی که همیشه بدانجا می رفت، رسید. لبخند فاتحانه و زیبایی زد و چند نفس عمیق کشید. بعد روی تخته سنگی نشسته تا ریتم ضربان قلبش به حالت عادی بازگردد. آنگاه با شغفی و وصف ناپذیر و نگاهی تحسین آمیز، دشتهای فراخ و زمین های وسیع اطراف را از نظر گذراند.

رودخانه کم اب همچون ماری پیچ و تاب خوران آن دورها، درست آن سمت جاده خاکی به آرامی به پیش می رفت. نگاهش با رقص بیدهای مجنون حاشیه رودخانه به رقص د رآمد و اوج گرفت. برق کوچکی در کرانه آسمان نظرش را جلب کرد. انجا در گوشه آسمان، لشکر عظیمی از ابرهای خاسکتری و تیره به آرامی پیش می آمدند. همانطور که سر به آسمان داشت، چشمانش را بست و ریه ها پیش را از هوای پاک کوهستان پر کرد تا آرام آرام تمرکز بگیرد و در خویش فرو رود. ولی ناخواسته به یاد پدر و برادرش افتاد.

باد جلدلهای بی اساس آن دو، خاطرش را مکدر ساخت. هیچ وقت نتوانسته بود بین آن دو، یکی را محق بداند. آن دو به طرز شگفت آوری به یکدیگر علاقه مند و به طرز وحشتناکی با هم اختلاف سلیقه داشتند. در واقع، اختلاف نظر آن دو اختلاف نظر دو نسل بود. دو نسل که قادر به درک یکدیگر نبودند.

ولی او عقاید و اعتقادات خاص خودش را داشت. آرام بود و از طبعی ملایم و لطیف برخوردار. به همین سبب مورد علاقه و اعتماد هر دو طرف بودند.

چشم گشود و باز به لشکر عظیم ابرهای خاسکتری و خشمگین نگاه کرد. میتوانست تیغه های برقی که سینه ابرهای را می شکافت، ببیند. با این حال، ترجیح داد کمی بیشتر بماند تا از هوا، طبیعت، و زیبایی آن بیشتر لذت ببرد.

دست به سینه همچون کودکان دبستانی به روبه رو خیره شد و مخیله اش را زیر و رو کرد. این بار محیط پر هیاهو و پر مشغله کار در نظرش نداعی شد. در زندگی و حاشیه خصوصی آن هیچ چیز تقدس و بهای کار را برایش نداشت. در واقع، کار، آرمان و رویای مردانه اش بود.

درخشش برق زندگی رویای او را دراند و از آن بیرون کشیدش. خم شد و چند سنگریزه برداشت و بی خیال و سبکسرانه شروع به پرتاب آنها به اطراف کرد. وقتی مشتش خالی شد، باز به آسمان نگاه کرد. ابرهای سیاه مثل دیوانه های زنجیر پاره کرده از هر سو و به سرعت سینه آسمان را فرا می گرفتند و به پیش هجوم می آوردند.

احتمالاً نخستین باران پاییزی در راه بود. برخاست و آرام و آهسته از راهی که آمده بود به پایین سرازیر شد. خونسرد بدون هیچ شتابی.

صدای رعد مهیبی فضا را شکافت. متحیرانه بدان سو نگریست. ابرهای سیاه آسمان بالای سرش را هم می پوشاند. به راه افتاد. احساس سر زندگی و نشاط می کرد. عاشق هوای ابری و بارانی بود. همانطور که موهای پریشان شده اش را مرتب می کرد، آرام و با احتیاط قدم بر میداشت. سرایشیری تند کوه را که رد کرد و به پای کوه رسید، سیگاری روشن کرد. گرد و غبار غلیظی به هوا برخاسته بود. ناگهان باران به صورت پراکنده شروع به باریدن کرد. برخورد اولین دانه های باران با تن تب دار زمین، بوی خاک را در فضا پراکنده بود.

رعد و برق از یک سو، و باد و باران از سوی دیگر، منظره بدیع و بی نظیری را رقم می زد. با دیدن مردمی که به سرعت می دویدند تا از شر باران پناهگاهی بیابند، خنده ریزی کرد. در پایین دستها، مردم به سرعت سوار ماشین می شدند و کم کم از ازدحام جمیعت کاسته می شد. بارش بی وفقه برگهای رنگارنگ درختان با ترنم باران بر جلوه طبیعت می افزود. از دیدن آن همه زیبایی و شکوه به وجد آمد. آن همه دگرگونی و تحول کوتاه مدت به یقین پرونده تابستان را مختومه می کرد.

سر مستانه دستها را از هم گشود و خونسرد و خرسند زیر بارش باران به سمت قهوه خانه رفت. عاقبت گرد و غبار در مقابل رگبار شدید سر تعظیم فرود آورد و شکست خورده بر جای خود نشست و هوا مطبوع و خنک می گردید.

قبل از ورود به قهوه خانه تعمداً توقف نمود و گوش فر داد. بر صدا و سرعت رودخانه افزوده شده بود. به یقین در نقاط بالاتر، باران خیلی پیش تر آغاز شده بود. خروش رودخانه دو حس لذت و وحشت را در هم می آمیخت.

قهوه خانه مملو از جمعیت بود که از شر باران بدانجا پناه آورده بودند. بوی خاک و عرق و چای و توتون و عطرها گوناگون، فضای قهوه خانه را اشباع کرده بود. یک آن نفسش بند آمد. خواست برگردد که یک نفر با یک سینی کوچک و یک استکان چای داغ مقابلش قرار گرفت.

"بفرمایید آقا... ببخشین، باید ایستاده بخورین"

تشکر کرد. سینی به دست و با زحمت خود را کنار پنجره کشاند. میخواست منظره بیرون را از پشت شیشه تماشا کند.

هنوز جرعه دوم از گلویش پایین نرفته بود که صدای همهمه و فریادهایی را از بیرون شنید. مردم همانند او کنجکاوانه به در

چشم دوختند. دو پسر جوان، مرد میانسالی را کشان کشان وارد قهوه خانه کردند. سر و روی مرد بیچاره گل آلود و خونی بود. بی درنگ چای را روی میز گذاشت و به سمت آنها رفت و کنار مرد مجروح روی زمین نشست. تعدادی از مردم با دیدن وضع رقت بار مرد مجروح قهوه خانه را ترک کردند.

مرد که لابه سوزناکی می کرد به شدت درد می کشید.

با ملاحظت پرسید: چی شده؟

یکی از همراهان او جواب داد: "پاش سر خورد و کله معلق شد".

صدای گوش خراش صاحب قهوه خانه، دست کمی از صدای رعدی که از بیرون شنیده می شد، نداشت. "اینو چرا آوردید اینجا؟ ببریدش بیرون.. یا الله.."

برخاست و روبه روی صاحب قهوه خانه ایستاد و نگاه نافذ و آرامش را با مهربانی به چشمان او دوخت و پیامی از قلب خویش برای آرامش او فرستاد.

ولی صاحب قهوه خانه عجله کرد و قبل از آنکه پیغام را دریافت کند، غرولند کنان گفت: "حسابی وضع اینجارو بهم ریختین. مشتریها رو فراری دادین. مگه اینجا درموناگاهه؟"

اینبار دست گرم مردانه اش را به آرامی پیش برد و روی شانه مرد عصبانی گذاشت و با ملایمت گفت: "آروم باشین. آروم باشین. اون یه انسانه، مثل من و شما. اینقدر سخت نگیرین".

صاحب قهوه خانه مثل طلسم شده ها ساکت شد. لحن نافذ و نگاه عمیق خاطب همچون آب، آتش خشم او را فرو نشانده بود. مردم همه در سکوت مبهوتانه آنها را می نگریستند. این یک دعوی خیابانی یا مشاجره ی همگانه نبود که تماشاچی را تحریک نماید. تنها یک دعوت به آرامش با لحنی جذاب و دلنشین بود. این مرد با نگاه و زیانتش همه را مسحور ساخته بود.

نشست و به واریسی زخمهای مجروح پرداخت. زیپ جلیقه اش را گشود و یک بسته باند و چند گاز استریل بیرون کشید و زخم سر و صورت مجروح را بست و خطاب به همراه او گفت: "برو چند تا تیکه چوب بیار"

پس از آنکه چوبها مهیا شد، پای شکسته او را آتل گرفت و خطاب به همراهان او گفت: "سریع تر ببریدش بیمارستان" یک نفر پرسید: "شما دکترین؟"

بدون اینکه سر برگرداند، پاسخ داد: "نه، نه. پرستارم." آن وقت برخاست.

صدای ترمز شدید اتومبیلی شنیده شد و متعاقب آن مردی سراسیمه وارد شد و گفت: "ماشین اومد. یاالله کمک کنین ببریمش" یکی دیگر از همراهان مجروح با نگاه به او با خوشرویی گفت: "آقا، خیلی ممنون"

آن وقت با کمک آن دو نفر دیگر مجروح را بیرون بردند.

صاحب قهوه خانه پشت میزش برگشته بود. یک نفر با خوش زبانی ابراز احساسات کرد و گفت: "گلی به گوشه جمال و آقایی. شما. بنشین یه چایی مهمون من".

لبخند دلنشینی به روی او زد و گفت: "متشکرم"

آن وقت به سمت صاحب قهوه خانه رفت و ضمن تشکر، لبخندی زد و گفت: "محبت هیچ خرجی نداره. ولی می شه باهانش دلهارو خرید".

صاحب قهوه خانه با سر گفته او را تایید کرد. بعد خطاب به کارگری آمرانه گفت: "برو انجا رو تمیز کن".

خداحافظی کرد و از قهوه خانه بیرون آمد. از آذرخش و رعد خبری نبود، ولی باران نرم نرمک می بارید. تمام چاله ها و گودالها پر از آب شده بود. همانطور خونسرد و آرام به سمت ماشینش رفت. درحالی که زیر لب زمزمه می کرد:

روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد

ابراز رخ گلزار همی شوید گرد

بلبل به زبان حل خود با گل زرد

فریاد همی کند که می باید خورد

به ماشین که نزدیک شد، دو سه قدم آخر را دوید و سوار شد. گرچه حاضر نبود از آن مکان دلپذیر و آن هوای مطبوع دل بکند. اما احساس سرما می کرد. چون لباس مناسبی در بر نداشت. وقتی از جاده خاکی خارج و وارد خیابان اصلی شد، خود را به منتهی الیه سمت راست خیابان کشاند و آرام شروع به راندن نمود.

خوشه های طلایی گندم با بارش خم شده و با نسیم ملایمی که می وزید، رقص سماع گونه ای می کردند. ضبط را روشن نمود. نوای ملایم و گوش نوازی او را به حرکت در آورد که با رقص خوشه ها هماهنگی می نمود. ناگهان غرش اتومبیلی از سمت چپ او را از آن حالت عرفانی بیرون کشید. رنوی سفید رنگی همچون صاعقه از کنارش گذشت. تصور هولناکی از آن در ضمیرش نقش بست و هولی به دلش افتاد.

بر سر عتش افزود، ولی خیلی از رنو عقب بود، با این حال، توانست لغزیدن آن را روی جاده ببیند. فریادی از وحشت کشید. نپسانی که از روبه رو می آمد با شدت رنوی سفید را زیر چرخهای خود گرفت. وقتی بدانجا رسید، از دیدن صحنه دلخراش

تصادف دلش ریش شد. خیلی سریع پیاده شد و با شتاب خود را به آنها رسانید. تقریباً تمام بدنه رنو زیر چرخهای نیسان بود. درست مثل اینکه خرگوشی در چنگال ماده شیری باشد. به پشت سر نگاه کرد. ماشینهای زیادی توقف کرده بودند. فریاد زد: "بیاین بیاین. باید کمک کنیم نجاتشون بدیم". یکی گفت: "کار ما نیست که! تازه اونام دیگه کارشون تمومه". "نه، شاید هنوز کسی زنده باشه" راننده سنگین وزنی پا پیش گذاشت و با لحن خاصی گفت: "داری می بینی که باک رنو سوراخ شده. هر آن امکان انفجار وجود داره". التماس کنان گفت: "پس عجله کنین. بیاین کمک". دو سه نفری همانطور که برای کمک پیش می آمدند، ابراز نگرانی می کردند. یکی از آنها گفت: "دردرسه نشه". "نه، نه، چه دردرسی!" یک نفر گفت: "به پلیس راه زنگ زدم و جریان رو خبر دادم". بالاخره دست به کار شدند. یکی از دو سرنشین نیسان زنده بود. ولی خارج کردن سرنشینان رنو محال به نظر می رسید. از طرفی، نشست بنزین در دل امدادگران رعب و وحشت ایجاد می کرد. یکی از آنها گفت: "آقا، این بندگان خدا که مُردن تنت واسه دردرسه می خاره، ول کن. صبر کن بگذار پلیس راه با امبولانس بیاد". این را گفت و از کمک کردن منصرف شد. با درماندگی رفتن او را نگاه کرد و به طرف راننده مجروح نیسان رفت. خون زیادی از گوش او خارج شده بود. دوباره به رنوی سفید مچاله شده که هر آن احتمال انفجار داشت، نگاه کرد و بعد به دستهای خویش. آن وقت سری از تاسف و تأثر تکان داد و آهسته با خود گفت: منو ببخشین. تنهایی کاری از دستم بر نیاد. وقتی صدای آژیر امبولانس را شنید از جا بلند شد. با حالی گرفته و خلقی تنگ به طرف اتومبیلش رفت. تمامی شادی و لذتش به یک باره زایل گشته بود.

فصل دوم

طوبی نگاهی به چهره عبوس ریان انداخت و مادر مابانه پرسید: "چیزی شده؟" نمیخواست خاطر طوبی را مکدر نماید، ولی اگر علت را نمی گفت زمینه سوال و پرسشهای بعدی را فراهم می ساخت. "موقع برگشت یه تصادف ناجور دیدم. حالم گرفته شد". طوبی ابرویش را جمع و لبش را گاز گرفت تا ناراحتی اش را نشان دهد. بعد در همان حالت پرسید: "کسی هم مرده بود؟" "فکر میکنم پنج نفری از بین رفتن". طوبی لبش را گاز گرفت و گفت: "چه وحشتناک!" آن وقت برای اینکه برادرش را از آن حال در آورد، گفت: "الان برات یه چایی تازه می یارم". ریان تشکر کرد و موهای نرم و طلایی دلارام را نوازش کرد. در همان حال زیر چشمی به پدر و شوهر خواهرش، که مشغول بازی شطرنج بودند. نگاه کرد. طوبی فنجان چای را مقابل او روی زمین قرار داد و رفت تا شام را گرم کند. وقت سراغ رامتین را از دلارام گرفت، دخترک با ناز و غمزه کودکانه گفت: "دایی رامتین از صبح رفت، نیومه". پس از صرف شام، دوباره پدر و دامادش مشغول ادامه بازی شدند. ریان معتقد بود که آن دو شطرنج بازی نمی کنند، بلکه در شطرنج دست و پا می زنند. تبسمی زد و به کمک خواهر باوفایش رفت. "چه قدر زحمت مارو میکشی؟" طوبی حرفی نزد. فقط لبخندی تحویلش داد. "چرا اینقدر خودت رو خسته می کنی؟ تو از وقتت که به دلارام و مهندس تعلق داری، می زنی و مدام خودت رو وقف ما می کنی". این بار طوبی نخودی خندید و گفت: "دوباره شروع نکن. موعظه های تو روی من تأثیر نداره. خودت که میدونی". ریان تسلیم شد و سکوت کرد. "چایی رو ببر. منم الان می یام". اطاعت کرد سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد که رامتین وارد شد. پر انرژی و پر نشاط، با صدای بلند سلام کرد. از کنار او گذشت و به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد صدای موزیک نسبتاً بلندی از اتاقش شنیده شد. ریان خنده اش را پنهان کرد.

وقتی رامتین از اتاق بیرون آمد، ریان مشغول تماشای تلویزیون بود. دلارم هم مثل یک گربه ملوس خود را به او چسبانده بود. رامتین به سمتش رفت، روبه رویش نشست و با یک نگاه دقیق به چهره او با زرنگی گفت: "مثل اینکه کوه حال نداده. برعکس، حالت رو گرفته. نه؟"

ریان با تبسم سری به نشانه تایید تکان داد.

رامتین شکلاتی را برداشت. در دهان گذاشت و پرسید: "حیبیب هم اومده بود؟"

"نه تنها بودم."

رامتین از روی شانه او به آشپزخانه نظری انداخت و خطاب به خواهرش گفت: "طوبی جون، مارو دریاب. از گشنگی مردیم." صدای چشم گفتن طوبی خیال رامتین را راحت کرد. به میل تکیه زد و اعتراض کنان خطاب به برادرش گفت: "آه، این سیگار چیه که اینقدر دود میکنی؟"

ریان یک دستش را به علامت تسلیم بالا برد و با دست دیگرش پک آخر را به سیگار زد و آن را خاموش کرد.

رامتین دو دستش را پشت سر گره کرد و پس از نگاه مشکوکانه ای به پدر و شوهر خواهرش، به چشمان او خیره شد. گرچه

رامتین حرفی نزد، ولی ریان در عمق نگاه او مطلبی را خواند. مطلبی که به یک راز می ماند، یک راز مرموز.

با قدمهای مصمم و آرام از راهروی اوژانس گذشت. پس از یک سلام و احوالپرسی صمیمانه و نگاهی دقیق به اتاقهای اوژانس، به انتهای راهرو رفت و از آنجا راهی بخش کودکان شد.

در واقع، او پرستار ویژه بخش کودکان بود، ولی از سوی رئیس بیمارستان، پرستار نمونه و سرپرست نظارت بر فعالیت پرستاران در بخش اوژانس بود. این بدان علت بود که او در رشته پرستاری از خلاقیت و استعداد ذاتی بهره جسته و در آن تخصصی وافر یافته بود. سرازیر نمودن عشق و علاقه ی وافر در فعالیت شغلی و استفاده ی بهینه از آن در ارائه خدمت، او را چنان متبحر ساخته بود که حیرت و تحسین همگان را برانگیخته بود. این وجه تمایز همیشه محبوبیت به دنبال نداشت. گاهی در درس‌ساز هم می شد و حساسیت اطرافیان را بر می انگیزد، گرچه او همیشه با تواضع از حساسیتها چشم می پوشید و از صحنه ها می گذشت.

آن روز هم وقتی از انتهای راهرو به سمت بخش کودکان پیچید، با خانم کریمی، پرستار با سابقه و فعال بخش اوژانس، رو به رو شد. به همراه لیخندی دوستانه سلام کرد ولی به جای شنیدن پاسخ، اخم و خشمی آشکار دید. «ناراحتی؟ مشکلی پیش اومده؟» خانم کریمی که چند سالی از او بزرگ تر و از پیشکسوتان شغل پرستاری بود، با چهره ای در هم و نگاهی معترض از او رو گرداند تا به راه خویش ادامه دهد.

ریان مانع حرکت او شد و دوباره پرسید: «ناراحتی؟»

خانم کریمی با ترشروی خیلی سریع گفت: «اگه به جای سرک کشیدن تو هر اتاق و پیدا کردن ایراد و نقص دیگران، سرت رو بالا می گرفتی و به نگاهی به تابلوی اعلانات می انداختی، علت ناراحتی منو می فهمیدی.» این را گفت و بدون اعتنا به حیرت ریان از او فاصله گرفت و رفت.

ریان که انتظار چنین برخورد تند و گزنده ای را نداشت، پس از لختی درنگ راه رفته را بازگشت تا به تابلوی اعلانات پشت در اتاق دیالیز رسید.

روی کاغذی که ظاهراً از سوی رئیس بیمارستان بود، انتخاب وی را به عنوان پرستار نمونه بیمارستان تبریک گفته و او را اسوه ی گذشت و فداکاری در شغل پرستاری معرفی نموده بودند. این سومین سال بود که او به عنوان پرستار نمونه و ساعی انتخاب می شد. با حیرتی افزون و چهره ای فکور برگشت و به محل خدمتش رفت.

بچه ها انتظارش را می کشیدند. با خوشرویی و خنده به سمتشان رفت. به اصرار آن ها کنارشان نشست و مشغول تماشای

تلویزیون شد. این کودکان معصوم همگی به نوعی مورد حمله ی سرطان بودند. غده های سرطانی در قسمتی از وجودشان در حال رشد و تغذیه از پیکرشان بود. ریان بیش از همه با آنان هم بازی می شد. می دانست آنان آینده را نخواهند دید.

بعد از آن، ساعتی را هم به داستان گویی برای کودکان بی حال بخش بیماریهای عفونی گذراند. کار سخت و طاقت فرسایی بود. به غیر از فعالیت‌های ویژه ی پرستاری، همچون مددکاران اجتماعی و یا روان درمان گردان کودک با بچه ها حرف می زد و یا با علاقه به حرفهایشان گوش می کرد و یا سرگرمشان می نمود. این کار همیشگی او بود.

آن شب کشیک بود. به همین دلیل در یک زمان مناسب فرصت را مغتنم شمرد و از بخش کودکان خارج شد و خود را به طبقه ی پایین و خانم کریمی رساند.

ضمن خسته نباشید به او دوستانه پرسید: «شما از چی این قدر عصبانی هستین؟»

خانم کریمی از سکوت و خلوت اتاق جراحی سرپایی استفاده کرد و در حالی که سعی می کرد بر اعصابش مسلط باشد، با طعنه

و کنایه گفت: «آقای محترم، همکار فعال و ساعی، پرستار شکیبا و نمونه، دیدین که باز هم شما به عنوان پرستار نمونه انتخاب شدین. حالا منتظر تقدیرنامه و تشکرات خاص رئیس و سایر مسئولان بیمارستان باشین.» و با آهنگ معنی داری ادامه داد: «به طور حتم به نحو شایسته ای هم ازتون قدردانی می کنن.» مکثی کرد، پوزخندی زد و متعاقب آن اضافه کرد: «بقیه تو این بیمارستان به این بزرگی پول یامفت می گیرن. چون از نظر اون آقایون، ما با عشق کار نمی کنیم. زحمتهای ما همه کشک! یه تشکر شفاهی

و یه کاغذ بازی رسمی مرسوم. همین و بس"...

آن وقت به ریان نزدیک شد و با نفرتی آشکار گفت: "ما هم دوست داریم ازتون قدردانی بشه. اونم جدی و رسمی." برای توضیح بیشتر با لحن ملایم تری افزود: "اما هم دوست داریم از وقتمون و از جونمون بیشتر ما یه بگذاریم، ولی... غیر ممکنه. چون گلوگاه داریم. مشکل داریم. بچه چمون و زیاده خواه داریم. باید وقتمون رو واسه اونا هم بگذاریم. عشقمون رو واسه خونادمون هم نگه داریم. ما که مثل جنابعالی مجرد و مرفه نیستیم."

شاید صبوری و آرامش ریان او را شرمنده کرد. زیرا ناگهان ساکت شد. با این حال، از اینکه خویش را تخلیه کرده بود پشیمان نبود. آهسته، ولی جدی گفت: "می تونین اعتراض و حرفهای منو گزارش کنین." این را گفت و قبل از اینکه ریان واکنشی نشان دهد، او را تنها گذاشت.

ریان آهسته با خود گفت: این کار رو نمیکنم.

پس از رفتن او، مبهوتانه راهی حیاط شد. شاید هوای سرد شبانگاهی اعصاب تحریک شده اش را آرام می کرد. انتظار چنین تلخ گوییهای رودرویی را نداشت. تا آن لحظه هرگز کاری نکرده بود که خویش را از دیگران متمایز کند. حس خود برتر بینی را نمی شناخت و هرگز برای جلب توجه کسی کارش را آنگونه انجام نمی داد. به همین دلیل هم خویش را مستحق آن تندگویی نمی دانست.

در هاله از ناباوری روی نیمکت سیمانی حیاط نشست و هوای سرد پاییزی را در درون خویش جا داد. پس از آن به محل کار خویش بازگشت.

صبح روز بعد همچنان پکر با اعصابی مخدوش راهی منزل شد. احساس نیاز می کرد. نیازی شدید به خوابی طولانی. بعد از ظهر آن روز، پس از بیداری و رفع خستگی، همچنان در اندیشه بود. قادر نبود تغییر رویه بدهد. عشق خالص به کارش صفا می بخشید و به او احساس رضایت میداد. نمیتوانست خود را راضی کند که به انجام وظیفه اکتفا می کند و از دل و جان بر آن مایه نگذارد. پس از ساعتها اندیشه، سرانجام تصمیمی گرفت و در نظر داشت که آن را در جشن روز پرستار مطرح کند. اما پیش از آن مایل بود با خانم کریمی گپی دوستانه داشته باشد. شاید او را از حُسن نیست خویش آگاه کند.

در پی این تصمیم، حس دلپیزی در او شکل گرفت. شادمان به آشپزخانه برای صرف غذا رفت که رامتین را به جای پدر در آشپزخانه دید. "سلام، چی شده؟ زود اومدی خونه"

رامتین که خود را با قوطی خالی کبریتی سرگرم ساخته بود، با لحن آرامی گفت: "امروز بیرون نبودم. صبح که اومدی، من تو اتاقم بودم."

ریان به سمتش چرخید "چیه، دمقی؟ باز با بابا حرفت شده؟"

"نه"

ریان از آهنگ کلامش تعجب کرد. رو به رویش نشست و گفت: "چند روزه با خودت درگیری، چیه؟"

رامتین قوطی خالی کبریت را رها کرد، یک لحظه به ریان خیره شد، و با آنکه صد داشت حرف بزند، اما همانطور در سکوت باقی می ماند.

ریان در عمق نگاه او رازی می دید و حس می کرد که رامتین قصد بر ملا کردن آن را دارد، ولی تردیدیا منعش می کند. با آهنگ نافذی گفت: "چرا مرددی؟ بگو. من گوش می کنم و آگه بتونم، کمکت می کنم."

رامتین نرم نگاهش کرد. زبان در کامش جنبید. ولی کلامی از آن خارج نشد.

ریان نگاه منتظرش را بر او ثابت نگه داشت.

رامتین لب باز کرد. در حالی که انگشتان دستهایش را به هم گره می زد، گفت: "تو روی بابا نفوذ خاصی داری. ازت می خوام..."

"با زحمت لبخندی

زد. انگار سختش بود ادامه بدهد.

ریان برای کمک به او گفت: "فکر نمی کنم تا حالا به درخواست های تو مخالفت نشون داده باشه."

رامتین نگاهش را از او دزدید و گفت: "ولی مطمئنم با این یکی به شدت مخالفت می کنه."

"کنجکاووم کردی. بگو، ببینم این چه درخواستیه که برای گفتنش اینقدر از این شاخه به اون شاخه می پری."

رامتین حاشیه گویی را کنار گذاشت. خیلی جدی قاطع گفت: "تصمیم دارم ازدواج کنم. خواستم تو قضیه رو با بابا در میون بگذاری."

ریان ناباورانه و با سختی پرسید: "چی؟ ازدواج کنی؟"
"بله".

حالا رامتین راحت و سیکبال پاسخ می داد ولی ریان با زحمت سوال می کرد: "با کی؟"
رامتین در چشمان نافذ برادرش دقیق شد و به نرمی جواب داد: "شیوا. شیوای عمه پری".
ریان مثل برق گرفته ها درجا خشکید.

رامتین همچنان نگاهش می کرد. نیازی نبود ریان به گوش های خود شک کند درخشش چشمان او گویای همه چیز بود.
چند دقیقه ای در سکون و تفکر سپری شد. عاقبت ریان با دوراندیشی به چاره جویی پرداخت و زیرکانه برای هدایت او گفت: "تو داری راجع به بزرگترین واقعه خوشایند زندگیت حرف می زنی. باید بدونی عشق ستون اصلی ازدواجه. ولی این ستون رو دست دل نده که فقط رو پایه احساس بناش می کنه. به عقلمت میدون تجسس. تجزیه و تحلیل بده تا همه جوانب رو بسنجه".
ریان می دید که گفته هایش آهن سرد را کوفتن است و هیچ تاثیری بر شنونده ندارد. آهسته و سردرگم گفت: "راستش انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتم الا این".

رامتین برخاست. هیكل اندام ورزیده اش مردانه تر جلوه کرد. ریان ساکن و صامت به نقطه ای مجهول حیره شد. ضمیر ناخودآگاهش از اختلاف درون خانه ای خبر می داد.

رامتین یک فنجان چای در مقابل او روی میز قرار داد. ریان به بخاری که از آن متصاعد بود خیره شد و در همان حال گفت: "باشه من با بابا صحبت می کنم".

رامتین دستی بر شانه او زد و از آشپزخانه بیرون رفت. صدای او را شنید: "من می رم فروشگاه".

ریان از ناباوری بی جهت خنده اش گرفت. بعد بدون اینکه چیزی بخورد به اتاقش برگشت. در تاریکی روشنی اول غروب کنار پنجره ایستاد و به درختان پارک در محوطه پایین بلوک نظر کرد. شهرک اکباتان در آن ساعت روز و در آن غروب سرد پاییزی مثل همیشه شلوغ و پر هیاهو بود. به کسانی که در پارک مشغول بازی و شیطنت بودند متفکرانه خیره شد که خاطره ای تلخ در ذهنش جان گرفت.

خود را دید که هراسان و شتاب زده از کنار شمشاد ها می دود و در همان حال رامتین را صدا می زند. رامتین شیطان و سمج را. وقتی از پارک بیرون می رفتند رامتین همچنان معترضانه غرولند می کرد. راضی نمی شد بازی و دوستانش را ترک کند. در حالیکه مادرش قصد داشت همه خانواده را برای همیشه ترک نماید. حادثه چنان غیر منتظره و بعید بود که همه را در حیرت فرو برده بود. به خاطر آورد که مادرش چقدر سفارش رامتین را به همه کرده بود.
تمامی پرستاران بیمارستان از اینکه خانم مجد دچار سانحه تصادف

شده بود، متأسف و متأثر بودند. شدت آسیب به قدری زیاد بود که همه را مستاصل و ناامید ساخته بود.

قلب ریان از یادآوری خاطرات تلخ آن روز فشرده شد. برگشت و به عکس مادر که خونسرد و آرام می نگریستش، چشم دوخت. از نظر او، مادرش اسوه ی زنان پاک و مهربان و الگوی پرستاران پرتلاش و منضبط بود. تبسمی بر لبش نشست. تشویقها و راهنماییهای او سبب گرایش ریان به رشته ی پرستاری شده بود. ریان تا آن روز برای يك لحظه هم از انتخاب رشته تحصیلی و شغل پس از آن پشیمان نشده بود.

صدایی از بیرون شنید. عکس را با احترام روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد. از دیدن طوبی خوشحال و تا حدودی متحیر شد. «آه، یادم رفته بود پنج شنبه س «دلارام کوچک را به نرمی در بغل گرفت.

طوبی خنده دلفریبی زد و با شوخی گفت: «چرا عاشق شدی؟!»

ریان با تبسمی گفت: «من نه ولی اون چرا!»

طوبی همان طور که بارانی اش را درمی آورد، گفت: «کی؟ بابا؟»

«نه رامتین.»

طوبی از شوخی او خندید. بابا هنوز از شهریار برنگشته؟»

«ظاهرا نه و این خوبه چون...»

طوبی از آشپزخانه نگاهش کرد و گفت: «چقدر مرموز شدی!»

ریان با قدم هایی آرام به سمتش رفت و فکر کرد بد نباشد قبل از در میان گذاشتن قضایا با پدر، با طوبی هم مشورتی داشته باشد. از این رو بدون مقدمه چینی و پرده پوشی او را از تصمیم رامتین آگاه کرد.

طوبی حالت هراسیده ای داشت. گفت: «شوخی را بگذار کنار.»

«جدی گفتم.» لحنش هنگام ادای این دو کلمه جدی تر و صریح تر از قبل بود.

طوبی با زحمت آب دهانش را قورت داد و با لحن خیرخواهانه ای گفت: «بهتره از مطرح کردنش منصرف بشی. می دونی که

بابا از نامجو خوشش نمی‌آد. در ثانی، رامتین مطمئنا از روی احساسات این تصمیم رو گرفته. این طور نیست؟»
 بعد با تردید به چهره ی خونسرد و متفکر برادر بزرگش خیره شد. «ریان با توام!»
 ریان آهسته نجوا کرد: «به موضوع جدید واسه یه جنجال بزرگ و به احتمال قوی طولانی مدت.»
 طویی از این حرف بر خود لرزید و ملتسمانه گفت: «بابا قلب سالمی نداره. تو رو خدا منصرفش کن. بابا نمی‌تونه طاقت بیاره. اون...» ریان نتوانست حرفی بزند زیرا کمال از در وارد شد.
 طویی با دستپاچگی خطاب به او گفت: «محض رضای خدا برو و باهات حرف بزن. قبل از اینکه قضیه رو پیش بابا مطرح کنی، یه بار دیگه باهات حرف بزن.»
 «به به، سلام به همگی.»
 «سلام بابا.»

ریان با نگاهی به طویی با سر موافقت کرد و بعد از چند دقیقه و صرف یک فنجان چای گفت: «تا شام حاضر بشه من می‌رم بیرون و بر می‌گردم.»

طویی نفس راحتی کشید و مشغول تهیه غذا شد. کمال بی‌صبرانه در انتظار صحت نشست تا بازی شطرنج را آغاز کنند.

مقابل فروشگاه بزرگ و بسیار شیک نامجو توقف کرد. لحظه ای به تابلوی فلکسی بسیار بزرگ و رنگی سر در فروشگاه نگاه کرد. سپس پیاده شد و زیر نور چراغهای رنگی و پر نور، عرض پیاده رو را پیمود و وارد فروشگاه شد. با دقت اطراف را از نظر گذراند. از نامجو خبری نبود. آهسته به سمتی که رامتین ایستاده بود، رفت.
 از دیدن او، رامتین هیجان زده از پشت پیشخوان بیرون آمد و گفت: «سلام. خیره، از این طرفها؟»
 «ممکنه چند دقیقه بیای بیرون؟»
 «بله، البته.» و به اتفاق هم از فروشگاه بیرون آمدند.
 «بشین تو ماشین. چند قدم پایین تر پارک می‌کنم تا صحبت کنیم.»
 «چی شده؟»
 «نه... نه...»

ریان چند متر پایین تر جای پارکی پیدا کرد و متوقف شد. پس از آن که به رامتین، که مرددانه در انتظار بود نگاه کرد و حرفهایش را محتاطانه انتخاب کرد. «راستش به درخواست طویی اومدم. در واقع می‌خواستم قبل از این که با بابا صحبت کنم یه بار دیگه حرفهات رو بشنوم.»
 «چه حرفی؟»

«خب راجع به ازدواجت.»

رامتین دلخور به نظر می‌رسید.

ریان سیگاری روشن کرد. پکی به آن زد و خردمندانه گفت: «من قصد نداشتم که دوباره ازت بخوام رو تصمیمت تجدید نظر کنی ولی شرایط خانوادگی ما اقتضا می‌کنه که یه بار دیگه همه جوانب رو بسنجی و...»
 رامتین با خشمی آنی حرفش را قطع کرد، موهای لخت بلندش را با دست عقب زد و گستاخانه گفت: «من نمی‌تونم به خاطر اینکه بابا از نامجو متنفره، از تصمیم منصرف بشم.»

ریان اظهار کرد: «وبی این به قول تو نفرت این دو نفر از هم ممکنه زندگی تون رو تحت الشعاع قرار بده.»
 «خیال نمی‌کنم برای من و شیوا مهم باشه. در ثانی از نظر من نامجو مرد روشنفکر و متجددیه و امکان نداره مثل بابا فکر کنه.»
 ریان حس می‌کرد که نامجو از تصمیم رامتین آگاه و به آن وصلت راضی است. «آخه تو با بابا چه مشکلی داری که خودت باهات صحبت نمی‌کنی؟»

«داری از زیر کاری که ازت خواستم شونه خالی می‌کنی؟»

«نه نه. به طور قطع اینطوری نیست.»

رامتین با خود کشمکش داشت. ناگهان تغییری در سیمایش پیدا شد و با قاطعیت گفت: «با اینکه نمی‌خواستم ولی ظاهرا مجبورم پرده ی حقیقتی رو برات کنار بزنم.» شانه ای بالا انداخت و گفت: «البته شاید هم از این حقیقت آگاه باشی.»
 و با همان لحن ادامه داد: «ببین ریان، من نمی‌تونم مثل تو باشم. یا مثل بابا سنتی. من از طبیعت و صدای پرند و بارون و چهچه بلبل و کتاب شعر خوشم نمی‌یاد. من... من خیلی از این مردم (با انگشت به مردمی که در خیابان در حال رفت و آمد بودند، اشاره کرد) با زمان جلو می‌رم. افکار و عقاید امروزیها رو دوست دارم. از سبک و سیاق جوونهای امروزی خوشم میاد. از فیلمهای خشن و موزیک تند لذت می‌برم. از آدمهایی مثل نامجو هم که خودشون رو به جریان زمان وصل می‌کنن، خوشم میاد. اون تو معیارهای ارزشی بابا نمی‌گنجه ولی من ازش خوشم می‌یاد. من از شیوا دختر بلندپرواز و شیطون، اون هم با همه

ی شلوغ کاریهایش خوشم میاد. بابا که نباید برای من تصمیم بگیره یا منو وادار کنه که در چارچوب قوانین و مقررات تدوین شده ی اون زندگی کنم. یا

مثل اون فکر کنم و تصمیم بگیرم».

ریان مثل چند ساعت قبل باز هم مغلوب گفته های او شد و باز هم از صراحت لهجه و جسارت او خوشش آمد و کمی هم جا خورد.

رامتین آماده رفتن شد، ولی قبل از آن قطعنامه اش را به پایان رساند. «دوست دارم تو بابا رو آگاه کنی... و بهت بگم با همه احترامی که برای اون قائلم، اگه مخالفت کنه، هیچ ابایی ندارم که تو روی اون و یا کس دیگه ای وایستم».

ریان تبسم محوی زد که قابل توصیف نبود.

رامتین پیاده شد، دستی تکان داد، و رفت. ریان هم مستغرق اندیشه، راهی منزل شد.

ریان آرام و نجیب در مقابل واکنش شدید پدر دست به سینه نشسته و منتظر بود تا او خشم خویش را تخلیه کند. ولی چندین دقیقه متمادی بود که با لحنی تهاجمی، رامتین را محکوم و نامجو را مسبب کج رفتاری و کج خلقی او به محاکمه کشیده بود. سر انجام پس از کلی مخالفت، با چهره ای برافروخته و چشمانی سرخ ساکت شد.

ریان با مشاهده حال او از روی مصلحت گفت: «بابا، این راه منطقی ش نیست. تو این تصمیم، نامجو کوچک ترین دخالتی نداره. اون دو تا از همدیگه خوششون اومده و تصمیم گرفتن با خانواده هاشون صحبت کنن».

دوباره کمال برآشفته و از جا بلند شد. دو دستش را در هوا به اهتزاز در آورد و گفت: «دیوونه شده یا می خواد منو دیوونه کنه».

طوبی به حمایت از ریان و کمک به رامتین دلسوزانه گفت: «بابا جون، چرا این قدر به خودتون و اون سخت می گیرین». کمال خشک و جدی گفت: «اون بچه نه تحصیلات درست و حسابی داره، و نه شغل و هنر درست و حسابی. برای اداره یه زندگی آبرومندانه، یه درآمد شرافتمندانه لازمه».

ریان با لیخندی آرام بخش گفت: «بابا، تو شغلی که اون داره مدرک زیاد ملاک نیست. در ثانی، اون دانا، جسور و خوش خلقه. لازم نیست نگرانش باشین».

کمال نگاه تندى به ریه ان کرد و گفت: «تو از من پی می خوی؟ می خوی بگم که موافقم؟!» آهی از سر حسرت کشید و ادامه داد: «از همون موقع که گفت از درس خوشم نمی یاد و نظرش رو به من تحمیل کرد، فهمیدم که دیگه قادر نیستم در مقابل توقعاتش مقاومت کنم. یادته گفت: «سربازی ام رو بخر.» من هم قبول کردم. یا اینکه گفت: «برام یه پراید بخر.» و من بدون چون و چرا اطاعت کردم، ولی باور کن ریان... باور کن با این یکی موافقت نمی کنم».

ریان خسته بود. دلش می خواست بحث و جدل خانوادگی هر چه سریع تر خاتمه پیدا کند. تلاش کرد آتش مخاصمه را همان دم خاموش کند.

با نافذترین لحن، مهربانانه گفت: «بابا، رامتین شما رو خیلی دوست داره. اون قدر بزرگ ترین تصمیم زندگی ش رو به تنهایی گرفته. غرور مردونه ش رو جریحه دار نکنین. مبادا یه برخورد تند یا یه رفتار عجولانه از عشق و احترام اون نسبت به شما کم کنه. یا ناخواسته جرقه یه اختلاف خانوادگی زده بشه. از اینا گذشته، به هر حال، شیوا هم دختر خواهر تونه. شما از اخلاق و خصوصیات هم خبر دارین و بهتر می تونین راهنمای اون باشین».

کمال ساکت بود و حرفی نمی زد. حالت رقت باری پیدا کرده بود. یک دست بر قفسه سینه و یک دست بر پیشانی داشت، و چشمانش را بسته بود. ریان به او نزدیک شد. برای یک نفوذ تدریجی، به آرامی صدایش زد و با آهنگ تأثیرگذاری گفت: «بابا، همیشه به خواسته هاش بعد از کلی مخالفت و جدل رضایت می دین. این بار برای اینکه خاطرۀ بدی به جا نمونه، بدون جدل رضایت بدین. شما که به مقدرات اعتقاد دارین».

کمال تحت تأثیر نگاه و کلام ریان، چشم گشود و نگاهش کرد.

ریان دستش را به نرمی فشرد و گفت: «خرابش نکنین. شاید تقدیرش اینه».

کمال گفته اش را با سر تأیید کرد و آهسته گفت: «باشه. باشه. حرفی نمی زنم».

ریان در نگاه پدر در ماندگی و موافقت اجباری را می دید. می توانست رنجش قلبی او را ببیند و از درونش فریاد مخالفت را بشنود. اما صلاح دید همه چیز در پس پرده کتمان بماند. ظاهراً سکوت اجباری تنها راه حل به نظر می رسید.

به همراه تنی چند از پرستاران وارد سالن اجتماعات بیمارستان شد. سالن اجتماعات به طرز بسیار باشکوهی تزئین شده بود. کاغذهای رنگی در کنار لامپهای ریز رنگی خودنمایی می کرد. شرشره های ظریف طلایی زیر نور لامپها، تالو خاصی داشت. روی پارچه سفید با خطی چشم نواز انتخاب وی را تبریک گفته بودند. به علت کثرت کار بیمارستان، عده معدودی از پزشکان و جراحان حضور داشتند و تعداد پرستاران اندکی بیشتر از آنان بود. دکتر مهدوی به عنوان رئیس بیمارستان و عضو هیئت مدیره، اولین کسی بود که برای سخنرانی به جایگاه دعوت شد. او ضمن تشکر و قدردانی از کلیه پرستاران، پس از سخنرانی کوتاهی، انتخاب مجدد وی را تبریک گفت و از او درخواست کرد تا هر چه سریع تر به جایگاه برای دریافت تقدیرنامه حاضر شود.

ریان که تا آن لحظه دست به زیر چانه داشت، ضمن شنیدن حرفهای او، افکار درهم و برهم ذهنش را مرتب می کرد. از جا برخاست و با متانت و وقار به سمت جایگاه پیش رفت. پس از بالا رفتن از سه پله کوتاه، خود را به دکتر مهدوی رساند، با او دست داد، و در مقابل مدعوین تعظیم کوتاهی نمود.

در سیمایش هنگام دریافت تقدیرنامه، تواضع و فروتنی به وضوح مشهود بود. در همان حال به دکتر مهدوی نگاه کرد و از او اجازه خواست تا چند جمله ای صحبت کند. دکتر مهدوی موافقت نمود و او با آرامشی ذاتی و نگاهی عمیق به جمعیت شروع به صحبت کرد:

«از توجه و عنایت شما بزرگواران کمال تشکر را دارم. در شغل شریف، حساس و ظریف پرستاری، که الحق قابل قیاس با هیچ شغل و خدمت دیگری ای نیست، تنها کسانی پذیرفته می شن و باقی می موندن که از جون و دل خالصانه مایه گذاشته و خدمت رو با عشق عجیب کرده باشن. پرستاران، عاشقونه و با از خودگذشتگی تقریباً نیمی از عمرشون رو متعهدانه در کنار بیمار می گذرونن. برای زدودن گرد و غم و بار درد از چهره اونا خوشبها ناخوشبهای خودشون رو نادیده می گیرن. من تقاضا می کنم برای تقدیر و تجلیل از همه پرستاران به طور یکسان و هماهنگ اقدامی به عمل بیاد.

پیشنهاد می کنم جهت ایجاد رقابت که سبب شناخت و کشف و پرورش استعداد بهترین ها، حرکتی صورت بگیره. تا زحمات پرستاران در جامعه طیف گسترده و وسیعی پیدا کنه و کار افراد در گروه و همراه گروه مورد تشویق قرار بگیره.»

جمله آخر را در حالی که ادا می کرد، نگاهش روی خانم کریمی ثابت مانده بود.

پس از این سخنرانی کوتاه و تأثیرگذار، همه حاضرین در سالن کف زدند. ناخودآگاه چشم ریان به انتهای سالن و حبیب افتاد. توانست لبخند رضایت را در صورت بشاش او ببیند.

یکی از جراحان حاذق و زبده به او نزدیک شد و ضمن قدردانی از او با لحن صادقانه ای گفت: «بسیار معقولانه بود. واقعاً تفکیک یکی از مابقی، اثرات نامطلوبی بر افکار و احساسات سایرین می گذاره. این تواضع شما قابل تحسین و این تذکر قابل تعمق.»

ریان تشکر کرد و از پله ها پایین رفت. آن وقت با قدمهایی بلند خود را به انتهای سالن و حبیب رساند. «سلام.»

«هیچ چیز مثل لحظه ای که دیدمت، خوشحالم نکرد. کی اومدی؟»

«وقتی شروع کردی، وارد سالن شدم. بهت که گفته بودم میام.»

ریان لبخند تشکر آمیزی زد و حبیب دوستانه نگاهش کرد.

حرفهای ساده و بی آرایش ریان، تلنگری به افکار مسئولان زده و تصمیمات اتخاذ شده را زیر سؤال برده بود.

همان طور که چشم به رو به رو داشت از دوستش پرسید: «حمیرا چطورره؟»

«خوبه.»

«جمعه با کوه موافقی؟»

«اگه بتونم، حتماً... نگاه کن با حرفهات چه جنبشی به راه انداختی!»

«امیدوارم...»

هر دو ساکت شدند و به رو به رو خیره. ریّان توانست صورت خانم کریمی را ببیند. او در میان جمعیت کنجکاوانه به دنبال کسی می‌گشت. ریّان توانست حدس بزند که او با نگاهش چه کسی را جست و جو می‌کند. پس از پایان جشن، وقتی با هم از بیمارستان خارج شدند، ریّان تصمیم غیر قابل پیش بینی رامتین را با او در میان گذاشت. حبیّب با تعجب و هیجان بسیار خطاب به او گفت: «و تو هنوز توی رباعیات خیام دنبال لُعبت خیالی می‌گردی.» ریّان خنده ریزی کرد.

3

روزهای کوتاه و کم دوام پاییزی در پی شبهای طولانی و خاطره انگیز آن، یکی پس از دیگری می‌گذشت.

شب خواستگاری رامتین بی شباهت به شب نامزدی نبود. مهمانی باشکوه و خاطره انگیزی ترتیب داده شده و همه چیز از پیش مهیا بود. ظواهر امر نشان می‌داد که همه چیز به روال عادی پیش می‌رود. اما اگر کسی آن شب قدرت نفوذ به درون کمال را داشت، می‌توانست به میزان اندوه و ناراحتی او پی ببرد.

ریّان با تمام توان تلاش کرد تا او رفتاری متعادل داشته باشد، گر چه خیلی هم موفق نبود. نامجو به عنوان هدیه از دواج، قول سفر اروپا با همه مخارج را داد. این هدیه غیر قابل پیش بینی اولین محرک قوی برای برآشفستگی کمال گردید. رامتین و شیوا که به شدت تهییج شده بودند، پس از گپی کوتاه و خصوصی، همه مهمانان را با تصمیم خویش غافلگیر نمودند. آنها با شادی غیر قابل وصفی تاریخ ازدواجشان را برای شب آغازین زمستان یعنی شب یلدا پیشنهاد دادند. ریّان می‌دانست که تحریکات نامجو مبنی بر تعطیلات ژانویه و تحویل سال نوی میلادی، در تصمیم آنان بی تأثیر نبوده. به همین دلیل با اشاره به پدر از او خواست تا ساز مخالفت نزند. کمال هم با خویشتن داری و کنترل اعصاب، از پیشنهاد آنان استقبال و رضایت و آمادگی خویش را اعلام نمود.

واپسین روز پاییزی با سرمای سوزنده ای از راه رسیده بود. ریّان صبح زود بیدار شده بود و با آنکه قصد داشت تمام روز را به استراحت بگذراند، ولی نتوانست. نوعی سردرگمی و بی‌حوصلگی ابتدای یک احساس غریب گشته بود.

برخاست و بدون هدف راهی خیابان شد. از چند فرعی و اصلی که گذشت، خویش را مقابل بیمارستان دید. آن روز مرخصی داشت و قرار نبود آنجا باشد. ولی با وسوسه غریبی که به جانش افتاده بود، فرمان ماشین را چرخاند و از در نرده ای سبزی که نگهبانان به احترامش گشوده بودند، گذشت و وارد حیاط شد. به اورژانس که رسید، تلفن همراهش زنگ زد.

«سلام.»

«سلام، حبیّب. چطوری؟ روز به خیر.»

«کجایی؟»

زیر چشمی با نگاهی به دیوار سفید رو به رو و تابلوی پرستاری که اشاره به سکوت می‌کرد، گفت: «تو بیمارستان.»

حبیب حیرت زده از آن سوی خط گفت: «اونجا چی کار می‌کنی؟»

«اومدم به سری بزنم.»

«مثل همیشه غیر قابل پیش بینی و دور از دسترس هستی.»

ریّان خندید و آهسته گفت: «شب می‌بینمت. خداحافظ.»

آن وقت به سمت رختکن رفت و پس از تعویض لباس، در مقابل نگاه متعجب و مشکوک بعضی از دوستان راهی بخش کودکان گردید.

سعیدی، همکاری که به جای او انجام وظیفه می‌کرد، با دیدن وی با شوخ طبعی و شیطنت گفت: «داماد پشیمون شد یا

عروس؟»

«هیچ کدوم.» و با لبخندی اضافه کرد: «هوا بارونی و سرد بود، و گرنه از وقتم به جور دیگه استفاده می‌کردم.»

بودن در محیط کار و کنار همکاران و به خصوص بچه ها، از هرز رفتن اوقاتش می‌کاست. در ثانی، برای روزی مثل آن روز که حس و حال کتاب خوانی نداشت و رفتن به کوهستان هم میسر نبود، سرگرمی ای جالب و فعالیتی ثمربخش و مفید بود. به خصوص که هوای بیرون هم هر لحظه سردتر و بر شدت بارندگی نیز افزوده می‌شد.

«قصد نداری بری؟»

با نیم چرخشی، خانم کریمی را مقابل خویش دید. از پنجره فاصله گرفت و با خوشرویی گفت: «چرا، الان می‌رم.»

خانم کریمی با لیخندی ملایم، سری تکان داد و آهسته خطاب به او گفت: «تو دیگه کی هستی بابا!»
 ریان خندید و به سمت آسانسور رفت. چند دقیقه بعد در رختکن بود. وقتی آخرین دکمه روپوش پرستاری را باز می کرد، نام خودش را شنید که مدام پیچ می شد. مکثی کرد، و بعد انگار که انگشت الهام ضربه ای به وی زده باشد، با شتاب دکمه ها را بست و با سرعت از رختکن بیرون آمد و به سمت اطلاعات بخش اورژانس دوید.
 در راهرو با دکتر منصوری، کشیک شب، و دکتر هوشمند، که سراسیمه از آسانسور بیرون دویدند، رو به رو شد. «چی شده، آقای دکتر؟»

دکتر منصوری با ناراحتی گفت: «ظاهراً دو تا سرویس مدرسه موقع بازگشت از گردش علمی به شدت با هم برخورد کردن. مجروحین و بچه های زخمی رو دارن می یارن اینجا!»
 ریان مبهوتانه لحظه ای در جا میخکوب شد.

دکتر هوشمند که عصبی و ناراحت به نظر می رسید، معترضانة گفت: «لعنت به پنج شنبه های نحسی مثل این پنج شنبه. هیچ جراحی تو بیمارستان نیست!»

ریان با زحمت آب دهانش را فرو برد و منتظر تصمیم گیری آنها شد.
 دکتر منصوری خطاب به همه آنهايي که با نگرانی منتظر ورود آمبولانسها و مجروحین بودند، گفت: «باید هر کاری از دستمون بر می یاد، بکنیم. آقای مجد، شما و این خانومها وسایل پانسمان و اعمال جراحی سرپایی رو آماده کنین و در صورت لزوم دست به کار بشین. این آقایون هم با برانکارها و چرخها دم در منتظر باشن. دکتر هوشمند و من هم مجروحین رو معاینه می کنیم. به اطلاعات هم خبر دادم تا هر چه سریع تر دکتر مهدوی و یکی دو تا از جراحهای عمومی رو پیدا کنن... خواهش می کنم تا آخرین لحظه ما رو تنها نگذارین.»

ریان چنان گیج شده بود که مشاعرش درست کار نمی کرد. بی شک صلاح بر این بود که بماند چون به مساعدت و یاری اش نیازمند بودند. وجدان حکم می کرد که بدون چون و چرا بماند، ولی رامتین چه؟ امشب بزرگترین شب زندگی برادرش بود! چگونه او را قانع می کرد؟ بین دو راهی مانده بود که اولین آمبولانس، آژیرکشان جلوی در بزرگ شیشه ای اورژانس توقف کرد. تردید را کنار زد و پس از خاموش کردن تلفن همراه،

با عزمی راسخ به یاری هم قطارانش شتافت.

دکتر شادمان، جراح عمومی، اولین کسی بود که از بخش مراقبتهای ویژه پس از عمل به آنها پیوست. آمبولانسها یکی پس از دیگری از راه می رسیدند. عمق فاجعه باورنکردنی و وحشتناک بود. دهها کودک با دست و پا و سر شکسته، ضجه زنان فریاد می زدند، تعداد اندکی از آنها بیهوش بودند. چند کودک هم دچار شکستگی از ناحیه دنده ها و دو نفر هم پارگی طحال داشتند. فشار و سنگینی کار از یک سو، و ازدحام جمعیتی که برای کمک به اسیب دیدگان آمده بودند از سوی دیگر، از سرعت و نظم در کارها کاسته بود.

ناگهان شایعاتی مبنی بر عدم رسیدگی کارگزاران بیمارستان در میان خانواده مجروحین منتشر شد که بر تنش و تشنج اوضاع افزود. دکتر مهدوی که خود را به بیمارستان رسانده بود، مسئولیت اعمال جراحی و سرپرستی تیم پزشکی را برای مداوای مجروحین به عهده گرفته بود.

بوی خون، بوی دارو، و مواد ضد عفونی کننده و میکروب زدا از هر طرف به مشام می رسید. این بوها به همراه فریاد و فغان بچه ها و ازدحام جمعیت در حیاط بیمارستان، دست به دست هم داده بود تا آرامش معمول در بیمارستان از بین رفته و شبی دهشتناک پدید آورد. هرکس با همه توان خود بدون فوت وقت تلاش می کرد تا از درد مجروحین و بی صبری منتظرین بکاهد. لحظات به کندی سپری می شد. هرچه هوا تاریک تر می شد، بر تعداد جمعیت نیز افزوده می شد. مردمی که از فرط ناراحتی، عنان اختیار را از کف می دادند و پشت درهای بسته با فحش و ناسزا جو ناپسند و نامطلوبی را فراهم می ساختند. نگیبانان درها که با شدت و حدت تمام مانع ورود بستگان مجروحین به داخل می شدند، مورد هجوم یا حتک حرمت اولیاء بچه ها قرار می گرفتند. به رغم توصیه های ماموران انتظامی حاضر در بیمارستان، هیچ خانواده ای حاضر به ترک بیمارستان نمی شد. در این میان، هجوم خبرنگاران و عکاسان ماجراجو، خود به خود بر آشگفتی و تشنج اوضاع می افزود و فعالیت دست اندرکاران را کند می ساخت. پخش شایعات و وحشتناک و کذب، دامنه نارامیها را بسط می داد و بر تنشهای موجود دامن می زد. خبرنگاران ماجراجو از هر روزنه ای برای ورود به بخشها و تهیه عکس و گزارش استفاده می کردند تا شاید از کوچکترین شایعه، داغ ترین خبر را ساخته و تیراژ روزنامه هایشان را بالا ببرند.

ریان آن قدر بخیه زده و آن قدر زخم شستشو داده بود که تمامی اونیفورمش غرق در لکه های خون و پویدون ابوداین بود. همین روپوش خون الود، بر وحشت و اضطراب بچه ها می افزود. به همین سبب از یک فرصت کوتاه استفاده کرد تا آن را تعویض نماید. همین که از راهرو اورژانس خارج شد و به سمت رختکن رفت، برق فلاش دوربینی او را درجا متوقف ساخت. عصبانی به سمت خبرنگار هجوم برد. ولی خبرنگار سمج با یک خیز سریع خود را از پنجره باریکی که از آن به داخل نفوذ کرده بود، بیرون پرت کرد. ریان غرولندکنان به سمت پنجره رفت، آن را بست، و پس از تعویض لباس مجدداً به اورژانس برگشت.

سرانجام پس از ساعتها تلاش بی وقفه و فعالیت بی شائبه، از تعداد شصت و چهار نفر کودک، شصت و یک نفر جان سالم به در بردند. ولی سه کودک که دچار ضربه مغزی و پارگی طحال شده بودند، جان باختند.

سکوت نسبی حاکم بر بخشها، ریان را به خود آورد. آن چنان خسته بود که انگار روزهای زیادی را در بیداری گذرانده بود. روی نیمکتی نشست. همچنان باور این نکته که شب عروسی رامتین است، برایش سخت می نمود، خمیازه ای کشید و به ساعتش نگاه کرد. به طور قطع جشن عروسی به پایان رسیده و یا در حال اتمام بود. برخاست. دیر رفتن بهتر از هرگز نرفتن بود. خیلی سریع با تعویض لباس از در پشتی، که از وسط اشپزخانه بیمارستان می گذشت، عبور کرد و با سرعت سرسام آوری خود را به خانه رساند.

پس از تعویض لباس، خیلی سریع به تالار عروسی که یک خیابان تا بلوکشان فاصله داشت، رفت. وقتی بدانجا رسید، از حیرت و شرمساری سر به زیر انداخت. مهمانان در حال پراکنده شدن و ترک سالن بودند.

تحمل نگاههای تند و با معنا سخت بود. با این وصف، با شرمساری و خجالت به سمت رامتین و شیوا رفت. "از صمیم قلب تقاضای عفو و بخشش دارم و با تمام وجود براتون سعادت و خوشبختی رو ارزومندم".

رامتین که مانند سایرین از اتفاق ناخوشایند و پیش بینی نشده مطلع شده بود، با لبخند و نگاهی تحسین برانگیز گفت: "اشکالی نداره. با اینکه این شب دیگه تکرار نمی شه، ولی من به خاطر خودت، فقط به خاطر خودت، می بخشم".

آن وقت ریان را که با اغوش باز به سمتش رفته بود، در بغل گرفت. دو برادر صمیمانه یکدیگر را برای چند لحظه در اغوش نگه داشتند.

ریان در گوش او نجواکنان گفت: "به خاطر این گذشت و چشم پوشی همیشه مدیونتم".

"بهت افتخار میکنم".

وقتی با هم دست می دادند، شیوا از پشت تور سفید عروسی گفت: "اقا ریان، با اینکه انتظار دیگه ای از شما داشتم، ولی منم به خاطر رامتین گذشت می کنم. پس لااقل بیایید تا عکاس نرفته، به عکسی با هم بگیریم".

همه چیز خیلی سریع و خیلی راحت تمام شد. ریان هم قبل از آنکه مورد اعتراض یا شماتت پدر و طوبی قرار بگیرد، راهی منزل شد و خیلی سریع از فرط خستگی روی تخت افتاد و به خواب سنگین و عمیق فرو رفت.

با نفسی عمیق، هوای سرد اولین روز زمستانی را با اشتیاق به درون کشید. تعداد اندکی عاشق و دوستدار واقعی طبیعت و کوه آن دور و برها پرسه می زدند. تعدادی هم به همان پیاده روی پایین کوه و دشتهای اطراف اکتفا کرده بودند. گل و لای حاصل از بارندگی دیروز در اثر برودت هوا، یخ زده و همین امر پیاده روی را آسان نموده بود، اما صعود از دامنه تپه ها و کوههای کم ارتفاع خالی از خطر هم نبود.

ریان پر حرارت و پر علاقه از دامنه یک تپه سنگی بالا می رفت. نه به سردی هوا و نه به خطر احتمالی سر خوردن یا سقوط، به هیچ چیز نمی اندیشید. تنها به دنبال یک نقطه ساکت و دنج بود. می خواست به یک باره تمامی خستگی اش را تخلیه و خویش را از انرژی لبریز نماید.

این سرگرمی، روش جالبی برای رفع خستگی و کسب انرژی بود. تابش ملایم خورشید و نور شفاف و براق آفتاب، هوای سرد را به نسیمی دلپذیر مبدل می ساخت که ذره ذره در روح و جانش نفوذ می کرد و آن را گرما و جلا می بخشید. لحظه ای توقف کرد. نفس ژرفی کشید و به پایین کوه و مسیری که بالا آمده بود، نگاه کرد. گرچه دلش می خواست بالاتر برود، ولی امکانپذیر نبود. گل و لای میان تخته سنگها پیشروی را دشوارتر می ساخت.

تخته سنگ بزرگی نظرش را جلب کرد. به طرف آن رفت، به آن تکیه

داد و به آسمان آبی بی لک چشم دوخت آن وقت لبخندی تمام صورت مردانه اش را پوشاند. پلک بر هم نهاد و سرمای دلچسب هوا را با گرمای ملایم آفتاب مخلوط و مزه مزه کرد. بشاش تر از قبل به وجد آمد و نغمه شیرینی را با صدای آهسته سر داد:

شمع و پروانه منم مست میخانه منم

رسوای زمانه منم دیوانه منم دیوانه منم

یار پیمان منم از خود بیگانه منم

رسوای زمانه منم دیوانه منم

چون باد صبا در گنزم با عشق و جنون همسفرم

شمع شب بی سحرم از خود نبود خبرم

رسوای زمانه منم دیوانه منم

صدای پای شنید. به همین دلیل ساکت شد و همان طور که نشسته بود، به پشت سر نگاه کرد. پیرمرد خوش

پوش و خوش چهره ای را در دو سه قدمی خویش دید. بی درنگ برخاست و سلام کرد.
"سلام جوان" با تکیه بر عصای آبنوسش که بر ژست و زیبایی اش می افزود، پیش تر آمد و در همان حال گفت
"صدای دلنشینی داری."

ریان به نرمی حرکتی کرد و با لبخند ملیحی گفت "متشکرم. بفرمایین"
و با اشاره دست جای خود را به او تعارف کرد.

مرد که از نظر ریان بیش از پنجاه سال سن نداشت، با خوشرویی دعوت او را پذیرفت و روی تخته سنگ نشست.

ریان روبروی او روی سنگ کوچکتری نشست و به عصای کنده کاری شده او نگاه کرد.
"اهل حالی جون، خوشم اومد"

"اختیار دارین قربان" و ناخواسته دستی در موهای آشفته و سیاهش کشید.

مرد چند لحظه نگاهش کرد. بعد اطراف و سپس پایین تپه و دور دستها را از نظر گذراند و با آهنگی حسرت بار گفت: "این روزها کمتر آدمی اهل حال می بینم که دل و دماغ آواز خوندن تو کوه و دشت و دمن رو داشته باشه" و با شوخ طبعی اضافه کرد: "تو هوای سرد، نایاب هم میشه"

آن وقت به ریان دقیق شد و گفت: "دیگه فصل ها هم دل و دماغ انجام وظیفه درست رو ندارن. وگرنه زمستون که نباید این طوری باشه. اون قدیما، این موقع سال تقریبا نیم متر برف روی بلندیا نشسته بود" سپس نفسی با تاسف کشید و با عصا به قوطی خالی نوشابه ای که روی زمین افتاده بود ضربه ای زد. و اضافه کرد: "باید با طبیعت حال داد و حال کرد. وقتی آدمها اینطوری به طبیعت بی رحمی میکنن و سینه نرم و زیبایی اونو با زباله زشت و پر می کنن، اونم حق داره اینطوری دل آدمها رو بگیره"

ریان از تمثیل ها و توصیفهای ساده و سلیس او خوشش آمد و خنده ریزی کرد. مهمان ناخوانده و ساده گو بر دلش نشسته بود.

او با نگاهی عمیق و دقیق از روی شانهِ ریان به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود. انگار که با خود تنها باشد، نرم و آهسته گفت: "واقعا که آدمهای این عصر و زمونه زباله سازی های بی نظیرین. اگه... اگه آدم یه گوش با فرکانس خاصی داشته باشه، شاید بتونه صدای زمین، آه و فغان، و یا گریه و اعتراض اونو بشنوه. واقعا که ما آدمها به زمین بی مهربی می کنیم"

ریان در اندیشه بود. چه هم صحبت جالب و چه بحث شیرین و جالب تری. آهسته گفت: "حرفهای شما رو تصدیق می کنم. نکته های ریز، حساس و مهمی رو گوشزد می کنین"
مرد نگاهش می کرد.

ریان بدون غرض، برای آنکه حرفهایشان ادامه داشته باشد، پرسید: "شما زیاد اینجا می یابین؟"

"تقریبا همه جمعه ها. حتی اگه بارون و برف بباره. تابستون و زمستون نداره. در واقع، هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه روزهای جمعه، منو از کوه جدا کنه، الا مرگ."

با جمله آخر او، ریان به طرز شگفت آوری در او خیره شد. برای یک لحظه به درون مخاطب خویش کشیده و سپس بلافاصله از او جدا شد. نجوا کنان زمزمه کرد: "شما فوقالعاده این."

مرد سری به علامت تشکر تکان داد و روزنامه ای را که در جیب بارانی داشت، بیرون کشید و گشود.

ریان مایل بود که او حرف بزند، ولی نمی توانست او را وادار به این کار کند. پس به نقطه ای چشم دوخت. مهمان ناخوانده دوبار سرش را به طرز مضحکی از بالای روزنامه بالا آورد و به طرز غریبی نگاهش کرد.

ریان متعجبانه با حرکت آرام سر پرسید: "چی شده؟"

او با تعجبی آمیخته با لبخند، روزنامه را به سمت ریان برگرداند و پرسید: "این عکس شماس نه؟"

ریان متحیرانه به عکس خود در روزنامه نگاه کرد. همان عکسی که خبرنگار سمج دیشب از او گرفته بود. چنان غافلگیر شد که دهانش باز ماند.

"راستی که اتفاق هولناکی بود. دیشب همه وقایع رو از اخبار شنیدم، ولی هرگز باور نمی کردم یه نفرو که در جریان واقعه بود، از نزدیک ببینم. نه، این دیگه از اون اتفاقات و حوادث غیر منتظره و بعیده."

ریان مفتخرانه لبخندی زد و گفت: "در واقع، ملاقات و آشنایی شما هم یه اتفاق جالب و بی نظیر برای من بود."

مرد با خوشرویی و لبخندی نمکین دستش را پیش آورد و گفت: "پس جهت معارفه... بنده ناصح هستم."

ریان برخاست و دست او را در دست گرفت و محترمانه خویش را معرفی کرد.
ریان از آشنایی چنین مرد خوش مشرب و خوشرویی به خویش بالید و لبخندی تمام صورتش را پوشاند.

* * *

کار ریان در بخش کودکان کمی بیشتر از قبل گذشته بود. با آنکه چند روزی از تصادف هولناک برخورد سرویسها با هم گذشته بود و تعداد زیادی از بچه ها هم ترخیص شده بودند، با این حال، هنوز جار و جنجال حادثه باقی بود و همچنان نام بیمارستان و زحمات کارکنان آن ورد زبان مردم و خبر اول رسانه ها و تیتر روزنامه ها بود.
ریان خسته از یک روز پر مشغله، راهی منزل شد که حبیب به او زنگ زد.
"سلام".

"سلام، رفیق نیمه راه. کجایی؟ پیدات نیست!"

"زیر سایه شما. حمیرا چطوره؟"

"خوبه. از احوال پرسیهای شما دوستان، شاداب و سرحاله".

"گرمی نخوری طعنه مزن مستان را".

"دست مریضاد بابا، شب عروسی داداشت چشممون به در سفید شد".

"معذرت میخوام".

حبیب خندید و گفت: "اگه من بودم، نمیبخشیدمت. راستی، از تازه دو ماه چه خبر؟"

«برای تعطیلات ژانویه رفتن اروپارو بگردن».

ریان با عجله گفت: «بعد بهت زنگ میزنم. شارژ باطریم داره تموم».

و قبل از آنکه جمله اش به انتها برسد، قطع شد.

به محض ورود به خانه، سکوت مرموزی شامه اش را تحریک کرد. پدرش دل آزرده و مکرر کنجی چنبره زده و در خویش فرو رفته بود. با دیدن او، توانست عواقب رفتاراش را حدس بزند. پس خویش را با مطالعه روزنامه سرگرم ساخت و تلویزیون را روشن نمود تا سکوت آزاردهنده ی خانه را بشکند. با آنکه شدیداً به خواب نیاز داشت، ولی در انتظار نشست تا به موقع او خویش را تخلیه کند.

انتظارش به درازا نکشید که کمال صبر از کف داد و بدون مقدمه گفت: «تصمیم گرفتم نصف باغ شهر یارو بفروشم تا سرمایه ای در اختیار رامتین بگذارم. دوست ندارم اون با نامجو کار کنه و پا جای اون بگذاره! نمیخوام ویژگیهای اخلاقی و رفتاری اون روی رامتین تاثیر بگذاره».

ریان سری از استیصال و درماندگی تکان داد. معمای پیچیده ای طراحی میشد. اگر همان لحظه سر کلاف گمشده را پیدا نمکرد تا مدتها در گیر بود. بی پرسید: «اشکال کار کردن اونا با هم چیه؟ بابا، چرا نمخواهین قبول کنین که رامتین راه خودش رو انتخاب کرده؟ چرا با حربه ی محبت میخواهین تو کار اونا دخالت کنین؟»

کمال که انتظار چنین تعبیر نادرستی را از مقصود خویش نداشت، کمی سرخ شد و ضربان قلبش بالا رفت. با نفسی که به سنگینی آزاد میساخت، گفت: «عجب! من به عنوان یه پدر و از جایگاه یه پدر حق ندارم نگران پسریم باشم و بخوام اونو راهنمایی کنم؟!»
ریان با ملاحظه حال نامساعد و قلب بیمار او با ملایمت گفت: «بابا، راحتش بگذارین. براش تکلیف تعیین نکنین. محض رضای خدا، بدبینی رو کنار بگذارین. این بدبینی و تردید در دسرسازه».

کمال که با ابراز نگرانی خود، ریان را در سرکوب بدبینیهای خویش باری کرده بود، سر به زیر انداخت و آهسته گفت: «اگه رامتین دقیقاً نمیدونه یا آگاه نیست، تو که خوب میدونی نامجو مارها خورده تا افعی شده».

با این حرف ریان تکانی خورده، ولی به روی خود نیاورد. برخواست و گفت: «میروم بخوابم. بابا، شما زیاد فکر منفی نکنین».
آن روز گذشت و چند روز پس از آن هم باشتابی نه چندان چشمگیر سپری شد. رامتین از سفر بازگشت و بعد از چند روز سری به آنها زد. آن چنان از اوضاع و احوال خویش راضی و خشنود بود که متوجه دلنگاری و دلواپسی پدر نشد. کمال هم طبق سفارش ریان از ابزار نگرانیها خودداری و از بدبینیهای خویش نسبت به نامجو دم بر نیاورد.

یک شب که ریان خسته از یک روز پر مشغله به خانه بازگشت، مورد شمانت و سرزنش طوبی قرار گرفت.

طوبی با لحنی حق به جانب خطاب به او گفت: «ریان، من نگران هر دو تایی اونا هستم. نگران رامتین و بلندپروازیها و بی خیالیاش، و نگران بابا که به شدت دلواپس و نگران اونه و دچار بدبینی و اضطراب شده».

ریان به زور تبسمی کرد و گفت: «مثل اینکه این نگرانی داره همه گیر میشه. چون منم کم کم دارم نگران شما سه تا میشم.» این را گفت و به کنار پنجره رفت و به دانه های برف که رقص کنان به زمین فرو میریختند، چشم دوخت.

سکوتش نشانگر آن بود که قصد ندارد آن بحث را ادامه یابد. در عوض، همان دم تصمیم گرفت که روز بعد به هر شکل ممکن و

تحت هر شرایطی، سری به کوه بزنند. می دانست و یقین داشت دوست نازنینش را زیارت خواهد کرد.

ریان با نگاهی به دور و بر خویش از ماشین پیاده شد. سوز زمستانی می وزید. تمامی بلندی ها، دشت های اطراف، و زمینهای پای کوه پوشیده از برف بود. سفیدی یک دستی که انسان را به اثری میکشاند. باد سردی که از روی زمین پر برف و یخ زده عبور می کرد، پوست را می سوزاند.

یقه ی پالتویش را بالا کشید و به راه افتاد. جمعیت کمی آن طرف دیده می شدند. چند نفری مشغول سرسره بازی و چند نفری با سر و صدا و شیطنت، گلوله های برفی درست میکردند و با جیغ و داد به هم می زدند. ریان آرام و سنگین قدم بر میداشت. تمام حواسش به مردمی بود که در رفت و آمد بودند. به قهوه خانه که رسید، از پنجره نگاهی به داخل آن انداخت و سپس محتاطانه از هره کنار قهوه خانه به پشت آن و از آنجا به جاده ی شنی و یخ زده قدم گذاشت و به سمت رودخانه رفت.

به نظرش کنار رودخانه سرد تر از بقیه ی جاها بود، ولی با دیدن ناصح که آرام آرام نزدیک می شد، احساس گرما کرد. لبخندی از رضایت بر لبانش نقش بست: "سلام، آقای ناصح".

"سلام آقای مجد. روز برفی زیبای شما به خیر".

"متشکرم".

ناصح به رودخانه نگاه کرد و سرش را با حالت خاصی به آرامی به حرکت در آورد. انگار که به موسیقی دلنشینی گوش می دهد.

ریان میتوانست ارتباطی را که او با طبیعت برقرار میکند، حس کند. دچار نوعی دگرگونی شد. این مرد تاثیر عجیبی بر او داشت، هر بار با او روبه رو می شد، حواسش گناه اش قوی تر عمل می کرد. صدای او را که شنید، به سرعت برگشت و نگاهش کرد.

"می بینی طبیعت چه راحت تسلیم اراده ی او می شه و عاشقونه به تغییر و تحول تن در می ده. به رقص اون درختهای بید عریان نگاه کن. به جور سماء، از خود بیخود شدن." با عصا به خروش رودخانه اشاره کرد و افزود:
"موسیقی از این، رقص از اون. عجب شکوهی!"

ریان چنان در حرف های ناصح با عشق به طلاطم در آمده بود که برای لحظه ای زمان و مکان را از یاد برد و دچار خلسه شد. هیچ کس چنان تاثیری بر او نمی گذاشت. مثل تاثیر شمس بر مولانا. می خواست همانجا روی برف و یخ بنشیند و با حرارت به سخنان شیوا و تفاسیر خاص او گوش بدهد. انگار مراد خویش را یافته باشد.

ناصح بدون توجه به حالت او ادامه داد: "این پدیده های شگرف طبیعت دست به دست هم می دن تا سمفونی جاوید زندگی رو بسازن. شاید که تلنگری به فطرت ما بزنن. ولی افسوس که ما در خواب غفلتیم و ترنم زیبای زندگی در حال نواخته شدن. هر قطعه ای فقط یک بار نواخته می شه. اگر حظ لازم رو نبردیم، دیگه تکرار نمی شه. درست مثل زمان".
ریان چنان به وجد آمده بود که یک قدم به او نزدیک تر شد.

ناصح با افسوس اضافه کرد: "عصر فراصنعت امروز، بدجور مارو اسپر و گرفتار خودش کرده. ما محور فن آوری شدیم و خودمون بی خبریم".

آن وقت سکوت کرد. سکوتی ژرف و عمیق. همیشه همینطور بود. بعد از چند جمله ی پی در پی سکوتی پرمعنا داشت.
ریان می ترسید که او مانند دفعه ی قبل ناگهان قصد رفتن کند. حدسش درست از آب در آمد. حرکات ناصح نشان از ترک آجا و بازگشت داشت. به همین دلیل در معیتش به حرکت در آمد. ناصح با محبت و از روی صمیمیت پرسید: "خب شما چه می کنین؟ صدای گرم شما که از برودت هوا پس نکشیده؟"

ریان نتوانست مقاومت کند و خنده ی ریزی کرد.

ریان از دیدن خنده ی زیبای او تبسمی زد و پرسید: "پرستاری هم شغل شریفیه. شغلتون رو دوست دارین؟"
ریان تعجب نکرد ولی جا خورد. بدون تامل پاسخ داد: "من شیفته ی کارم هستم. به جز گشت و گذار در طبیعت هیچ چیز مثل کارم برام لذت بخش نیست".
"عالیه".

ناصح این را گفت و آرام و با احتیاط در میان برف و یخ جلو رفت و با اشاره ای دست طنز آلود پرسید: "یعنی شیفته ی این عشق های زمینی و خونگی نیستی؟"

ریان با دریافت منظور او سری از نفی تکان داد و کمی خجالت کشید. وقتی ریان به اکباتان رسید، هوا گرگ و میش بود. سرمای هوا شدت یافته ولی از ازدحام جمعیت در محوطه کاسته نشده بود. آن چنان از انرژی سرشار و آن قدر سرحال بود که از کنار همسایه های خویش بدون توجه عبور کرد و وارد آسانسور شد.

از دیدن حبیب در خانه خوشحال و متحیر شد. با آنکه راضی نبود ولی آماده می شد تا حبیب را از اکتشاف تازه ی خویش، که همان ناصح بود، آگاه کند. ولی خیلی زود با شوخی حبیب منصرف شد.

"تازگیا سری به ما نمی زنی! حال ما ور نمی پرسی!"

ریان با خنده، شوخی های او را نشنیده گرفت و حال حمیرا را جویا شد.

"خوبه. تو تعریف کن چه خبرا؟"

کمال آن دو را تنها گذاشت و برای تهیه ی شام و گرم کردن غذا به آشپزخانه رفت.

این کار انگار با تبنانی صورت گرفته بود، ریان را مشکوک ساخت. با نگاهی دقیق بر حبیب پرسید: "تو هم از نگرانیهای بی دلیل و تردید های بی موردش باخبر شدی، نه؟"

حبیب با سر پاسخ مثبت داد و پرسید: "یعنی واقعا این همه دلهره و نگرانی بی مورد؟"

ریان با تردید سکوت کرد.

حبیب سیگاری روشن کرد. ریان هم وسوسه ی سیگار کشیدن به جانش افتاد. سیگاری آتش زد و با محبتی برادرانه گفت: "واقعا هواتو کرده بودم. از حمیرا بگو. اوت چطوره؟ چرا با خودت نیاوردیش؟"

"اون حالش خوبه. خونه ی مادرشه." و با شیطننت و مزاح افزود: "بچه دار هم نشدیم. قصدش رو هم نداریم!"

آن وقت با نگاهی به پدر او که پشت به آنها در آشپزخانه روبه روی اجاق گاز ایستاده بود، گفت: "ریان پدرت به شدت واهمه داره. نگفت از چی، ولی خوب می دونی اضطراب و نگرانی چقدر براش بده."

ریان گفته اش را تصدیق کرد و افزود: "نمی دونم چطوری از حساسیتش نسبت به رامین کم کنم."

هر دو در یک زمان به کمال نگاه کردند. هر زو نفر آنها کمال را به شدت دوست داشتند. گرچه حبیب فرزند او نبود، ولی

دل بستگی اش به او کمتر از فرزندانش نبود. سالهای درازی بود که حبیب در آن خانه رفت و آمد میکرد. این دوستی ژرف و این رابطه ی صمیمی و این نهال دوستی، در طول

بسیست سال و اندی رشد کرده و شکل گرفته بود. حبیب همیشه خود را یکی از اعضای آن خانواده می دانست، گرچه در یک مقطع به اشتباه خود پی برد و ضربه سهمگینی از آن خورد. حجب و حیا و صمیمیت مانع ابراز عشق و علاقه اش به طوبی شد که میوه تلخ آن سکوت را چند سال مزه مزه کرد.

ریان هم به طور اتفاقی از مکنونات قلبی حبیب آگاه شد و از سر همدردی با او سعی در کتمان آن نمود. از آن زمان، چند سالی می گذشت.

حبیب با شکیبایی راز مهر و موم شده خویش را در گورستان فراموشی دفن کرد و به اصرار ریان به نامه های پر شور و پر حرارت حمیرا پاسخ داد و سر انجام سه سال پس از ازدواج طوبی، حبیب هم با حمیرا ازدواج کرد. حمیرا دختر دانا و زیرک و در عین حال زیبایی بود. تنها کسی بود که با ابراز علاقه و عشق بی حد و حصرش، توانست تمامی حافظه حبیب را از گذشته ها پاک و خاطرات شیرین و جذابی در آن به یادگار بگذارد.

فصل ۴

روز های سرد زمستانی دوان دوان به خط پایان نزدیک و نزدیک تر می شدند و بوی بهار از دوردستها به مشام می رسید. ریان هم زمان با فعالیتهای حساس شغلی خویش، دچار تنشهای آزار دهنده ای می شد که از دلواپسیهای پدر نشنت می گرفت. و تا آن لحظه هرگز نتوانسته بود به طور جدی آن را مهار کند.

در یکی از جمعه های واپسین زمستانی، وقتی خورشید مهربانانه نور و گرمایش را به زمین ارزانی می داشت، برای گریز از این تنشها به دامن طبیعت و کوه پناه برد تا چند ساعتی را در آرامش و سکوت بگذراند و جز به خویش به چیزی نیندیشد.

گرمای دلچسب آفتاب از یک سو، و سکوت و زیبایی کوهستان از سوی دیگر، او را چنان به وجد آورد که خوشحال و خندان همچون کودکان به سمت رودخانه به راه افتاد. می خواست تنشها را در صدای پر خروش رودخانه رها کند. تازه رسیده بود که متوجه ناصح شد. این را از خوش اقبالی خویش دانست. با گامهایی بلند به سمتی که او ایستاده بود، رفت و با گشاده رویی با او سلام و احوالپرسی کرد.

ناصر با خوش خلقی مضاعفی با او دست داد و گفت: «پس هنوز من پیرمرد پر حرف رو فراموش نکردین؟!»

«اختیار دارین، قربان. شکسته نفسی نفرمایین. شما همیشه در خاطر بنده هستین.»

ناصر از جمله زیبا و طولانی او خوشش آمد و لبخندی زد.

ریان انباشته از حرف بود. مرغ مینای دلش هوس پرگویی داشت. بر خلاف دفعات قبل، مایل بود خودش حرف بزند و ناصر فقط شنونده باش. به همین دلیل گفت: «هوا اون قدر عالی و دلپذیره که آدم رو سر ذوق میاره.»

ناصر از حرف او حسن استفاده را نمود و بی درنگ گفت: «پس بریم به جای دنج و خلوت گیر بیاریم و یه کم واسه دل ما بخون.»

ریان مخالفتی نداشت. دیگر با هم راحت بودند و از تعارفهای مرسوم میان مردم بینشان خیری نبود. آنها دو ساعتی باهم بودند. طبق خواسته او، ریان نغمه شورانگیزی را مستانه زمزمه کرد. بعد از آن، سری به قهوه خانه زدند. چای نوشیدند و نان و

نیمرو خوردند.

عاقبت درحالی که آثار رضایت از سیمایشان هویدا بود، قرار دیدار بعدی را برای روز عید گذاردند و همچون دو دوست صمیمی با یکدیگر دست داده و خداحافظی کردند.

غروب زیبایی از راه رسیده بود. باران نرم نرمک می بارید که ریّان از بیمارستان بیرون زد. روز پر مشغله ای را پشت سر گذاشته بود. تماشای باران از پشت شیشه اتومبیل و آسمان خاکستری و تیره بیرون، خستگی اش را به آرامی مهار می کرد. عاشق باران بود. دانه های باران که روی پوستش می نشست، لبخند بر چهره اش می نشانند. به خانه که رسید، طبق خواسته اطرافیان و با برنامه از پیش تعیین شده آنها، آماده رفتن به مهمانی شد. از قرار آن شب منزل رامتین دعوت داشتند.

طوبی با تدابیر زنانه خاص خویش، پدر و همسرش را برای یک مهمانی باشکوه آماده کرده و با تمهیدات لازم، مقدمات آن را مهیا ساخته بود. وقتی ریان لباس می پوشید، خطاب به او گفت: «خواهش می کنم سریع تر!» ریان که از آن همه شتاب و فشار در تعجب بود، پرسید: «مگه چه خبره؟ اصلاً این مهمونی مناسبتش چیه؟!» طوبی همان طور که به ساعتش نگاه می کرد، گفت: «اونا خونه خریدن. تعطیلات عید هم ایران نیستن. به خاطر همین مهمونی دادن.»

ریان ناباورانه از روی شانه نگرینتش. نا خودآگاه احساس ناخوشایندی بر ذهنش چنبره زد. نمی خواست برود، ولی قادر نشد مخالفتش را ابراز نماید. یعنی صلاح نبود. نمی خواست بر کج فکریهای پدر بیفزاید و زمینه تردید سایرین را فراهم سازد. از این رو، در سکوت، اوامر طوبی را اطاعت نمود.

مثل همیشه مهندس صحت و طوبی با پرابد سفیدشان پیشاپیش آنان می رانند. ریان بی دلیل پرسید: «کیا دعوتن؟» کمال با خشمی پنهان و لحنی سرد پاسخ داد: «به جز ما، عمو جمال و عمه رویا، حبیب و حمیرا، اطرف اونا بی خبرم.» ریان نخواست با سئوالات بیشتر او را در ابراز نارضایتش تحریک نماید. پس تا رسیدن به مقصد سکوت اختیار کرد. اما به محض رسیدن به مقصد، حیرت و نارضایتی پدرش آشکارا گردید. این حیرت تنها در او به وجود نیامد. بلکه همه مهمانان از دیدن آپارتمان شیک و آن همه اثاثیه لوکس، جدید، و مجلل به حیرت افتادند. آن همه ترقی و پیشرفت باور نکردنی آن هم ظرف سه ماه همه را مبهوت ساخته بود.

نامجو هم در برانگیختن حس حسادت و حیر همگان، به خصوص کمال، نقش فعالی را ایفا می نمود. او بدون توجه به نگاههای متعجب بقیه، آخرین شک را بلافاصله پس از صرف شام به برادر همسرش، کمال، وارد کرد. با خنده ی بیجا و بی معنایی با صدایی بلند خطاب به رامتین و شیوا گفت: «این هم عیدی شما دو تا قمری عاشق.» آن وقت سویچ ماکسیمایی را تقدیمشان نمود.

ریان حال عجیبی داشت. بوی ناآشنای مشمئز کننده ای فضای خانه را در برگرفته بود که می آزرده. بوی تزویر و بوی بد خود مطرح کردن. هر چه کرد، نتوانست مقاومت کند. برخاست، به کنار پنجره رفت، و لای آن را باز کرد تا ریه هایش را از هوای تازه و سرد پر کند. خیلی مایل بود آن مکان و مهمانی را به نحوی ترک کند، اما قادر نبود. اگر می رفت، بی شک بر ظن و تردید پدرش صحه می گذارد و کنجکاوی سایرین را بر می انگیخت. اگر می ماند، تاب نمی آورد.

یک نفر به آرامی به شانه اش زد. برگشت. حبیب با محبت پرسید: «حالت خوبه؟»

ریّان با لبخندی فی البداهه، آهسته گفت: «بله.»

حبیب با نگاهش نکته ای را تذکر داد.

ریّان توانست نگاه او را در یابد پس گفت: «بریم بشینیم.»

چند دقیقه پس از آن، ریّان به آرامی نگاهش را بر تک تک مهمانان به گردش درآورد. به راحتی توانست حسادت را در نگاه و چشمان عمه رویا و دختر هایش بخواند. خود برترینی نامجو و پری به وضوح مشهود بود. غرور شادمانی بی حد و حصر شیوا و رامتین هم از نگاهها پنهان نمی ماند. نگاه پر غیظ و غضب پدرش همچون پیکانی آتشین سینه ی نامجو را نشانه رفته بود. حمیرا، همسر حبیب، زیرکانه حرکات و رفتار همگان را زیر نظر داشت. صحت با چشمانی دریده و تلاشی بی ثمر در سرکوبی حسادت خویش، موجبات رنجش و آزردهگی طوبی را فراهم ساخته بود. طوبی هم دستپاچه و سردرگم بود و با آنکه سعی می کرد رفتاری طبیعی داشته باشد، ولی کاملاً غیر عادی رفتار می کرد. جمال و همسرش هم در گفت و گویی صوری و آرام در بی اعتنائی به نامجو نقش بازی می کردند. ریّان فرصت نیافت صورت دیگران را مطالعه کند زیرا حبیب شربتی را به وی تعارف نمود.

«ممنون.»

یک جرعه از شربتش را نوشید و سیگاری آتش زد. مهمانی کسل کننده ای را تحمل می کرد. همان طور که به سیگارش پک می زد، از پشتی حلقه های دود آن به رامتین نگاه کرد. خیلی دلش می خواست او را بیشتر می شناخت. پک دیگری به سیگارش زد و ناخواسته نگاهش را به حرکت در آورد. شیدا، خواهر شیوا، به همراه همسرش کامیاب کلمات نامفهومی را با هم رد و بدل

می کردند. بی خیال و آرام خویش را از آن درگیری فکری و شلوغی جدا کرد. پلکهای سنگینش را روی هم نهاد. در ضمیر خویش، صحرایی آرام و سرسبز را تصور کرد بوی علفهای مرطوب، شامه اش را نوازش می داد. هوای سردی از روی صورتش عبور کرد. چشم گشود. از شلوغی کنار پنجره ی رو به رو تعجب کرد.

حمیرا گفت: «پدرتون!»

به سرعت به آن سو دوید. «چی شده؟»

کمال ضمن عذر خواهی با زحمت گفت: «هیچی. گر گرفته بودم سرم گیج رفت.»

رامتین با محبت پدرش را از پنجره جدا کرد، روی مبل نشاند، لبخندی به روی او زد و لیوان آبی به دستش داد.

بهانه ای به دست ریّان افتاد. خیلی آهسته از پدرش پرسید: «می خواهین بریم خونه؟»

کمال از سردرد رنج می برد، گفت: «ممنون می شم.»

به این ترتیب، مهمانی دیرگذر آزار دهنده ای که به کندی سپری می شد، به پایان رسید.

دو روز پس از آن شب خسته کننده وقتی از بیمارستان به خانه بازگشت، باز با چهره ی درهم و عیوس پدر رو به رو شد. قضا اعتراض نداشت زیرا باعث فوران خشم و اندوه او می شد. بنابراین در سکوت باقی ماند، ولی سکوتش مثل همیشه خیلی طول نکشید. زیرا کمال که چشمانش را غضب پر کرده بود، با اعتراض شدیدالحنی به او که وی رو به ازدواج با رامتین و شیوا راضی کرده، حرف را آغاز و با لعنت و نفرین بر نامجو ادامه داد.

ریّان حساسی از حرفهای او جا خورده بود. با این حال، برای آرام کردن او و رفع بحران فکری اش، به دستاویزهای بسیاری متوسل شد. با مهربانی و ملاحظت گفت: بابا جون، اگه رامتین مشکلی داشت و یا از وضع موجود شاکی بود، به من یا شما می گفت. ولی ظاهر امر نشون می ده اون خیلی هم از روند زندگی ش و کسب درآمدش راضیه. پس چرا ما با دخالت بی مورد، خودمون رو از چشم و دل اون بندازیم. از اینا گذشته، نحوه ی زندگی هر کس و نوع درآمد و معشیتش به خودش مربوطه. چرا شما این شک و تردید بی مورد رو کتا نمی گذارین؟ اگه وضع به همین ترتیب پیش بره، اونم مجبوره حالت تدافعی به خودش بگیره از ما هم فاصله. ما نمی تونیم و نباید به خاطر اتفاقی که ممکنه هرگز نیفته، مدام با هم مرافعه داشته باشیم.»

کمال بر آشفته در میان حرفهای او پرید. «تو چی رو داری به من گوشزد می کنی؟!»

ریّان از سر دلسوزی و ترحم خطاب به او گفت: «دارم ازتون میخوام، عاجزانه می خوام، وقتی تنها هستین افکار منفی رو به مغزتون راه ندین. این همه خودتون و منو محاکمه نکنین.»

کمال با بغضی که در گلویش نشسته بود، گفت: «اون بچه ی منه!»

ریّان لبخندی زد و گفت: «البته، ولی مواظب باشین باهاتون مثل غریبه ها رفتار نکنه.»

آن روز ریّان با تمام قوا، نگرانی خویش را آینده مجهول رامتین مخفی نگه داشت. واقعیت امر این بود که ریّان هم به بیماری بدبینی و نگرانی پدر مبتلا شده بود. تاخواسته و بی اراده تصاویر هولناکی از آینده ی رامیتین در ضمیرش نقش می بست.

بالاخره زمستان سرد با همه سماجتها رخت بر بست و رفت و بهار زیبا با هزار غمزه از راه رسید و رخت تو بر تن عریان طبیعت به ارمغان آورد. طبیعت هم تمام زیبایی و دلفریبی خویش را در طبق اخلاص نهاد و دو دستی تقدیم زندگان نمود و شراب لذت را به کام آنها چکاند.

صبح روز عید وقتی آفتاب عالمتاب خنده کنان از پشت کوهها بیرون زد و انوار طلایی خویش را مشت مشت بر زمین افشاند، ریّان از خانه بیرون

زد. هوا از عطر سکرآور بهار لبریز بود.

گل بته های سفید ابر همچون دانه های درشت مروارید در گوشه و کنار آسمان پراکنده بود. نسیم عاشقانه بر گونه ها بوسه می زد و نوروز را شادباش می گفت.

ریّان که تمعدا شب قبل با پدر به شهریار نرفته بود، آسوده خاطر و سیکبال پس از صرف صبحانه راهی کوهستان شد. از پیش قرار بود که ریّان و ناصح روز عید را با هم در دل طبیعت بگذرانند. يك پیش نیاز مدام قول و قرار روی عید را به او گوشزد می نمود و آن خستگی فکری ناشی از درگیریهای لفظی در خانه و فعالیتهاي شديد شغلي پیش از سال نو بود. ریّان به عادت هر سال فقط چهل و هشت ساعت مرخصی گرفته بود. نه قصد سفر داشت و نه برنامه ی خاصی پیش رو. به خصوص که حبیب هم يك هفته ای به مسافرت رفته بود.

وقتی به مکان همیشگی رسید و از ماشین پیاده شد، چنان از دگرگونی و زیبایی طبیعت به وجد آمد که به شکل معجزه آسایي خستگی از جسم و روحش پر کشید. آرام قدم بر می داشت تا از مناظر زیبای اطراف و نغمه های گوش نواز پرنندگان حظ وافر ببرد. با نگاهی نوازشگرانه، علفزارهای سبز یکدست را از نظر می گذراند و سرخوشانه به طراوت آنها لبخند می زد. گاهی می ایستاد، شبنم گیاهی را با انگشت می گرفت و یا با خنده ی زیبای آفتاب می خندید.

از همان جایی که ایستاده بود، چرخي زد و طبیعت پای کوه را از نظر گذراند. آن همه زیبایی و شکوه دیوانه اش کرد. احساس می کرد شراب ناب بهار، هر آن او را از مستی به نیستی خواهد کشاند. گنجایش آن همه لذت را نداشت. چشم بست تا حظی را که از دیده به جانش سرازیر شده بود، مزه مزه کند.

«سلام مرد جوان».

حالا خورد. چشم گشود. از دیدن ناصح خرسندانه لبخندی زد. انگار همه چیز برای کامیابی آن روزش مهیا می شد. قبل از دادن پاسخ گفت:

«گل در بر و می در کف و معشوق به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است.

سلام، عیدتون مبارک.» و دستش را پیش برد.

ناصر گفت: «متشکرم. عید شما هم مبارک».

آهنگ کلام ناصح سرد بود، یا مثل همیشه نفهمید، ولی در عمق نگاه او چیزی دید که دلش را لرزاند و مستی اش را زایل گرداند.

ناصر با عصا اشاره کرد: «بریم اونجا بشینیم».

ریان نمی دانست دچار کابوس شده یا واقعیت را می بیند! مرد افسانه ای و مورد علاقه اش غیرمعمول به نظر می رسید. حدس زد از حرفهای ناب و ماندگار هم خبری نخواهد بود.

از آنجا که پرستار بود حس کنجکاویش اش فوران کرد. با دقت او را کاوید و با نگاهی پرمهر پرسید: «حالتون خوبه؟»

ولی ناصح جایی دورتر از آن مکان بود و او را نمی دید. به همین دلیل صدایش را نشنید.

به آرامی دستش را پیش برد، روی شانه ی او گذارد و پس از تکان ظریفی محتاطانه سوالش را تکرار کرد: «حالتون خوبه آقای ناصح؟»

نگاه غریب ناصح با نگاه منتظر و پرسشگر او تلاقی پیدا کرد و با زحمت پاسخ داد: «بله، بله آقا خوبم».

ریان برای اطمینان خاطر با لبخند دلنشینی گفت: «یعنی همه چیز رو به راهه؟»

ولی این بار او با نگاهی که به هیچ دوخته شده بود، فقط سری تکان داد.

ریان دست به سینه، گاه به او، گاه به مناظر اطراف نگاه می کرد. بی دلیل نگران او بود. حس می کرد پیشامدی یا اتفاقی رخ داده و یا در شرف وقوع است. شانه ای بالا انداخت. شاید هم کسالت ناصح این احساس را در او به وجود آورده بود.

یک لحظه همان طور که نگاهش بر او بود، نگاه ناصح هم چرخید و بر او افتاد. ریان خیلی دوستانه و خودمانی پرسید:

«کجایی؟!»

ناصر آهسته و متفکرانه پاسخ داد: «تو کوچه پی کوچه های سی سال پیش خاطره هام پرسه می زنم».

ریان که از پیش لحظه های خوش تری را برای آن روز ترسیم کرده بود، آه کوتاهی کشید.

به ناگاه ناصح برخاست و آهسته گفت: «من می رم. نمی خوام باعث تکدر خاطر شما بشم. به امید دیدار».

ریان در سکوت، مات و متحیر رفتن او را نظاره کرد. به یکباره دلش هری فرو ریخت. برخاست تا با او در پایین رفتن از کوه هم قدم شود ولی حادثه رخ داد. خیلی سریع و به شکلی باورنکردنی. ناصح بدون تعادل به سمت پایین سر می خورد. ظاهراً عصا از دستش رها شده بود. با سقوط او به میان سنگ لاخها ناگهان ریان به همراه فریادی دوید. بی اختیار و بدون احتیاط.

چند نفر زودتر از او خود را به ناصح رسانده بودند. بالای سرش که رسید از دیدن صورت خون آلود او دلش به درد آمد. زخم گونه اش چندان شدید نبود ولی آسیب دیدگی دست و پایش جدی بود. ریان شکستگی دست و در رفتگی مچ پا را تشخیص داد. با تلاش بسیار و با کمک چند نفر او را با احتیاط پایین بردند. ریان برای چند دقیقه او را با جمعیت تنها گذاشت و به سمت اتومبیلش دوید.

همه چیز خیلی سریع رخ داده بود.

وقتی برگشت بدون دستپاچگی او را سوار ماشین کرد و با سرعت بی سابقه و فزاینده ای به راه افتاد. در راه به هر شکلی بود قفل دهان او را گشود تا علت غمگینی و اندوهش را دریابد.

ناصر با تمام دردی که از ناحیه آرنج و مچ پا می کشید، با بغض نهفته ای آهسته و با ضجه گفت: «اسیر رویاهایی بودم که...

آه... گاه خیلی واقعی به نظر می رسن... به خاطر همین به لحظه جلوی پام رو ندیدم و سر خوردم. اصلاً متوجه نشدم که چه جور عصا از دستم افتاد.» بعد در حالی که تلاش می کرد مانع ریزش اشکهای خود شود، دردمندانه گفت: «نوروز هر سال

یادآور تلخ ترین خاطره ی زندگی منه».

ریان به خوبی می دید که او غیر از دردهای جسمی، تالمی روحی را تحمل می کند. سکوت کرد و با سرعت و احتیاط بیشتری به راه خود ادامه داد.

پس از رسیدن به بیمارستان با کمک همکارانش سریع دست شکسته ی ناصح را گچ گرفت و مچ پای او را پس از جا انداختن بست و زخم گونه اش را بخیه زد. آن وقت علی رغم تمنا و تقاضای مفرط ناصح، او را با صندلی چرخدار تا ماشین برد و

سوار کرد. ناصح بارها از او خواست تا به برادر یا برادرزاده اش زنگ بزند ولی ریان نپذیرفت و داوطلب شد تا او را به خانه برساند.

خانه ناصح در یکی از محله های قدیمی تهران در شمیران بود. کوچی ی بن بست فراخی که فقط سه خانه بزرگ در آن قرار داشت. خانه ای که ناصح به آن اشاره کرده بود در انتهای کوچی و در بن بست قرار داشت. درخت انجیر و تازه سبز شده ای بر در و دیوار خانه سایه افکنده بود.

پیرمرد سرحال و قیراقی در را به روی آنها گشود. ریان به تصور اینکه پدر ناصح باشد با محبت سلام کرد و همراه ناصح با صندلی چرخدار به داخل خانه رفت. حیاط بزرگ خانه با نمایی آجری و قدیمی با درختهای تنومند و بزرگ و حوض دایره ای شکل پر آب، لبخندی بر لبانش نشانده.

خطاب به ناصح همان طوری که پیش می رفت، گفت: «حیاط با صفای شما حسابی آدم رو سر ذوق میاره. واقعا که با طبع زیبایی شما جوره».

وقتی به پلکانی که مشرف به ایوان و قسمت اصلی خانه می شد، رسید از پیرمرد که به شدت اظهار نگرانی می کرد خواست تا به او برای بالا بردن ناصح کمک کند. سالن زیبایی خانه با دکوراسیون چوبی و ظروف قدیمی و زیبا، جلوه ی خاصی داشت که نظر بیننده را جلب می کرد. ریان همچنان لبخندی تحسین برانگیز بر لب داشت.

وقتی ناصح را روی کاناپه نشانده، نفسی تازه کرد و بدون آن که بنشیند، نگاه دوباره ای به دور تا دور سالن انداخت. بعد نشست و در همان حال از ناصح پرسید: «حالا چطورین؟»

«خویم واقعا منو شرمنده ی اخلاق پسندیده ی خودتون کردین».

«اختیار دارین.» آن وقت فکری از ذهنش گذشت و بی غرضانه گفت: «با توجه به سبک قدیمی خونه سخته که برای تعویض اینسمان هر دو روز یه بار از خونه بیرون برین. بهتره کسی رو پیدا کنین که بیاد خونه و این کار رو بکنه.» با ایم جمله ی طولانی نگاهی به پیرمرد که حالا باورش شده بود خدمتگزار خانه است، انداخت.

او با نگرانی با صدای آرامی گفت: «حق با شماس».

ریان از ناصح که تحت تاثیر داروهای آرام بخش، خواب آلود به نظر می رسید سوال کردم: «کسی رو دارین؟»

ناصرح با سر پاسخ منفی داد و گفت: «به جز شما در این گونه موارد کسی رو آشنا ندارم».

صدای پای شنیده شد. ریان از روی شانه نگاهی به سمت راست و چند پله که ظاهرات به اتاقها متصل می شد، انداخت. دختر جوانی، سراسیمه و هراسان به سمتشان دوید. پوست مهتابی صورتش از ترس رنگ پریده بود. بدون نگاه و سلام به ریان کنار ناصح روی زمین، دو زانو نشست. بعد سرش را بالا گرفت و نگاه چشمان پرسشگر و مضطربش را به ریان دوخت.

«سلام خانوم. نگران نباشین. چیزی نیست».

ولی نگاه وحشت زده و پریشان دختر او او توضیح بیشتری می خواست.

برای ریان سخت بود که مستقیم در آن دو برکه ی ناآرام پر آب نگاه کند و با توضیح بیشتر آرامش نماید. با نگاه گذرایی بر ناصح با لحن ملایمی گفته اش را تکمیل کرد. «موقع پایین اومدن از کوه، پاشون سر خورد. خطرناک نیست. باور کنین».

دختر همچنان معصومانه اشک می ریخت.

رخوتی به ریان دست داد که خیال کرد همه چیز را در خواب می بیند.

ناصرح ضمن نوازش سر و موهای سیاه دختر، آرام و شمرده گفت: «درست می گن. چیزی نیست».

ریان متوجه خروج خدمتگزار از سالن شد.

ناصرح او را خطاب کرد و گفت: «خواهش می کنم بنشینین آقای مجد».

ریان اطاعت کرد و نشست ولی هنوز تحت تاثیر موجود عجیب و آرامی که بی صدا می گریست و حرکات ساده و کودکانه ای داشت، بود.

ناصرح شمرده و آرام به او گفت: «برو و بگو به عمو زنگ بزن».

دختر نرم و آرام مثل سایه از جلوی چشمان آنها عبور کرد و رفت.

پس از رفتن او، ناصح از جدال با خویش دست برداشت و با دشواری خطاب به ریان گفت: «درخواستی غیرمنطقی دارم که امیدوارم حمل بر جسارت تلقی نشه.» مکث کرد.

ریان به یاری اش شتافت. «استدعا می کنم بفرمایین».

ناصرح با شرمندگی اظهار کرد: «همون طور که گفتین با توجه به سبک خونه... اگه قبول زحمت بفرمایین و خودتون تشریف بیارین ممنون می شم».

ریان مخالفتی نداشت. احساس می کرد مدتهای مدیدی گرفتار آن خانه خواهد شد. رخصت خواست تا مرخص شود ولی ناصح مانع شد. دقایقی بعد خدمتگزار با قهوه و شیرینی بازگشت در حالی که تنها نبود.

ناصر انگار که همان لحظه رسم ادب را به باد آورده باشد با اشاره دست به او گفت: «این دخترمه، مهربانو».
ریان با تبسمی دلپذیر از شنیدن نام او به نشانه‌ی آشنایی سری تکان داد. ولی او نگاه بی‌آلایش و معصوم خویش را به سرعت از او گرفت و به صورت زخمی پدر دوخت.

نیم ساعت بعد، ریان آن خانه‌ی بزرگ و قدیمی و آن خانواده‌ی کوچک و آرام را ترک کرد.
وقتی به خانه برگشت، از دیدن دلارام و طویی و مهندس صحت در خانه بسیار خوشحال شد. آنها سرگرمی جالبی برای شکستن سکوت خانه بودند. صحت یک سیاست زده به معنای واقعی بود و هر اتفاق ناخوشایند را به سیاست و ضعف سیاستمداران ربط می‌داد. با یک اشاره‌ی کمال در صفحه‌ی حوادث روزنامه وارد بحث شد و دیرین نپایید که با لحنی محکوم کننده، قوه‌ی مجریه و نیروی انتظامی را ضعیف و متهم ساخت. با بالا گرفتن بحث و جدل سیاسی بین آن دو، ریان به آرامی ترکشان نمود.
در آشپزخانه طویی ضمن ابراز نگرانی نسبت به پدرشان گفت: «تازگی‌ها عصبی و کم حوصله شده».

«و البته بیش از اندازه بدبین».
«آره، راستش رو بخوای گاهی اوقات این بدبینی به منم سرایت می‌کنه. دست خودم نیست ولی...»
ریان خیلی جدی خطاب به او گفت: «ببین طویی، دیگه آروم آروم داره حوصله ام از بدبینی‌ها و نگرانی‌های شما سر می‌ره... رامتین در کمال صحت و سلامت داره اروپا رو می‌گرده و شما اینجا دارین با چنگال بدبینی و نگرانی روی لحظه‌های خوش زندگی‌تون خنج می‌کشین».

طویی که از لحن تحکم‌آمیز برادرش جا خورده بود لختی درنگ کرد و بعد مستاصل گفت: «یعنی چی؟»
ریان برخاست و ضمن ترک او با خونسردی گفت: «زندگی اون به ما ربطی نداره».
وقتی به اتاقش رفت، لای پنجره را باز کرد و روی تخت دراز کشید.

سکوت و هم‌انگیزی در بخش کودکان حکمفرما بود. ریان به آرامی به همراه پرستار دیگری به اتاق‌ها سرک می‌کشید.
پس از سرکشی به اتاقها و اطمینان از وضعیت مناسب بچه‌ها، دستی به پشت همکارش زد و ضمن لبخندی ساختگی گفت: «من می‌رم پایین. توی اورژانس کار می‌کنم».

آن وقت به جای آسانسور از پله‌ها راهی اورژانس شد. وقتی به آنجا رسید، ضمن نگاه گذرابی به اتاقها و همکارانی که مشغول انجام وظیفه بودند، به سمت در شیشه‌ای اورژانس که به حیاط راه داشت، رفت. کنار شمشادهای تازه سبز شده، روی نیمکت سیمانی نشست. آن‌گاه سرش را بالا برد و به آسمان نگاه کرد.

هاله نقره‌ای رنگ شفاف ماه را احاطه کرده بود. زهره کنی آن طرفتر با لبخند به ماه و زمین چشمک می‌زد. ریان دست به سینه همچون بچه‌های دبستانی به نیمکت تکیه داد و پلکهایش را بر هم نهاد. خوابی در کار نبود و چرت هم نمی‌زد. فقط میخواست تمرکز کند و ذهنش را بکاود. این حالت از صبح که برای تعویض پانسمان گونه‌ی ناصر بدانجا رفته بود، تا آن لحظه استمرار یافته بود. آن خانه‌ی قدیمی و آن خانواده‌ی جالب تأثیر عجیبی بر وی می‌گذاشت.

پشت پلکهای بسته‌اش در آن سیاهی مطلق، ساعات و دقائق را به سرعت به عقب کشید. خانه‌ی با صفا و ساکت ناصر را در ذهن مجسم کرد. وقتی زخم ناصر را شستشو میداد، چشمهای او بسته بود، ولی دو چشم مردابی رنگ با بی‌قراری حرکات دست او را می‌پایید. ساکت و بی‌صدا، انگار که هرگز حرف زدن نیاموخته، یا انگار هرگز زبانی در کام نداشته. چشم گشود، احساس سرما و لرز کرد. تکانی به خویش داد و از جا بلند شد. آنجا در پستوی ذهنش هیچ چیز دیگری برای یادآوری وجود نداشت.

پنجشنبه‌ی زیبایی از راه رسید و سپری میشد. هوا نه ابری و نه صاف و یک دست بود. بلکه همچون نقاشی کودکان، کنجی آفتابی و قسمتی بارانی بود. بعضی از جاها هم لکه‌های سفید و خاکستری ابر زینت بخش آسمان شده بود. از صبح دو بار قوس و قزح در آسمان ظاهر شده و پس از دلربایی به آرامی محو گردیده بود.

هنگامی که ریان به خانه ناصر رسید، تیغه‌های طلایی خورشید، ابرها را میراند تا آفتاب همه جا را روشن کند. وارد حیاط خانه که شد، شعاعی از نور از لابه‌لای برگهای ریز نارس عبور کرد و بر صورتش نشست. نگاه کرد، گنجشکان جیک جیک کنان نغمه‌ی شادمانی می‌سرودند. از کنار پله‌هایی که به زیر زمین مشرف میشد، گذشت و ناخواسته نظری به آنجا انداخت. اتاقی مفروش و چند پشتی توجیهش را جلب کرد. ظاهراً مسکونی بود و بی‌شک به خدمتگزاری تعلق داشت هم اینک او را به بالا هدایت میکرد. ناصر را در انتظار خویش و مشتاق دید.

با خوشرویی پیش رفت و پس از سلام و احوال‌پرسی با او دست داد. «بخشید. کارم تو بیمارستان به خورده طول کشید».
ناصر همانطور که نشسته بود، گفت: «اختیار دارین»

وجود کسی را پشت سر خود حس کرد. بدون اینکه برگردد، سر چرخاند. دختر ناصر بود که در لباس یاسی رنگ، ساده و بی‌آلایش پیش می‌آمد. با نگاهی معصوم و شفاف و لبهایی که به هم چفت شده بود. تمام هیكل ظریف او در چشمان ریان جا گرفت. «سلام، خانوم».

او همراه تبسم محوی، سری به علامت پاسخ تکان داد و کنار پدرش نشست. ولی قبل از اینکه ربان دست به کار شود، به اشاره ی پدرش بیرون رفت.

ربان با مهارت و دقت بسیار نخهای بخیه را کشید و زخم ترمیم یافته را شستشو داد. تمام کارها را با سکوت و تفکر انجام داد. پس از پایان کار، ناصح پرسید: «کی منو از شرّ این گچها و باندها نجات می دین؟»

ربان با محبت و همراه لبخندی گفت: «حالا زوده، عجله نکنین. به مقدار زمان می بره.»

پس از شستن دستها، نزد ناصح بازگشته بود که مثل دفعه ی قبل خدمتگزار با یک سینی وارد شد. بوی مطبوع چای خیلی سریع به مشامش رسید. ولی قبل از آن، رایحه ی ملایم عطری که دختر ناصح از آن استفاده کرده بود را دریافت کرد. فنجان بزرگ چای را برداشت و نشست. همان طور که چایش را جرعه جرعه می نوشید، به سخنان ناصح گوش می داد یا با سر گفته هایش را تأیید می کرد. گاهی هم لابه لای حرفهای او، بی اختیار به مهربانو، که کنار پدر نشسته بود، نگاه می کرد.

زمانی که از خانه ی ناصح بیرون می زد، خورشید در محاصره ی ابرهای خاکستری رنگ به سمت مغرب می گریخت. وارد خیابان اصلی که شد، باران ریز و لطیفی شروع به باریدن کرد. شیشه را پایین کشید و دستش را بیرون برد. بعد دست نمدارش را درون موهای سیاهش فرو برد و برای چند لحظه همان جا نگه داشت. در آینه به چشمان خود نگاه کرد. او که قادر بود نگاهها را بخواند، از تفسیر نگاه غریب خویش عاجز ماند. سیگاری روشن کرد و ناخرسند از خویش راهی خانه شد. نوعی احساس غریب و ناآشنا پشت دیوار دلش و در کوچه پس کوچه های آن به آرامی قدم برمی داشت.

(۵)

ربان برای آزاد ساختن افکار خویش از تعلقات غریب، سخت تر از پیش خود را به کار مشغول ساخت. در این اشتغال زایی، پدرش یاور خوبی به حساب می آمد. او هر زمان که ربان در خانه بود و یا فرصتی برای با هم بودن می یافتند، نارضایتی خویش را از همکاری رامتین و نامجو مطرح و مخالفت شدید خویش را با نگرانی و تشویش آشکار می ساخت. در تمامی روزها یا شبهایی که این مخالفتها و اعتراضات یک طرفه مطرح می شد، ربان فقط و فقط استراق سمع می کرد و از هر گونه ابراز عقیده و یا اظهار نظری پرهیز می نمود. تا اینکه یک شب مورد اعتراض پدر قرار گرفت.

پدر با دلخوری و لحن کنایه آمیزی گفت: «مگه من قصه ی هزار و یک شب تعریف می کنم که تو فقط گوش می دی و سیگار می کشی؟»

ربان ضمن عذرخواهی گفت: «قول می دم تو اولین فرصت با رامتین صحبت کنم.»

پدرش با اخمی واضح، و لحنی مرموز گفت: «اگه منظور منو خوب فهمیده باشی و بتونی خوب بهش انتقال بدی.»

ربان بدون رنجش با تبسم کم رنگی ترکش کرد.

یک روز پس از یک کشیک شبانه و یک خواب نسبتاً طولانی، وقتی از خواب بیدار شد، احساس بهتری نسبت به روزهای گذشته داشت. تصمیم گرفت برای چند ساعتی از خانه دور شده و به کوه برود. قصد رفتن که کرد، زنگ خانه به صدا در آمد. از دیدن حبیب بسیار راضی و خشنود شد.

بی مقدمه و با شوخ طبعی که بسیار کم از آن استفاده می کرد، گفت:

«بدون چون و چرا حالا که تنها هستی، بریم کوه.»

خیلی سریع توانست بی میلی او را دریابد. «چیه، دیر به دیر ما رو مورد لطف و مرحمت خودت قرار می دی؟ حالا هم که اومدی، دمق اومدی.»

حبیب که نشسته بود، سیگاری روشن کرد و سراغ پدرش را گرفت.

«رفته شهریار.»

ربان که حرکات او را زیر نظر داشت پس از کمی تأمل پرسید: «چیه؟ چرا این قدر به هم ریخته ای؟»

حبیب با بی حوصلگی جواب داد: «هیچی، چیزی نیست.»

ربان طوری نشست که درست رو به روی او قرار بگیرد. آن وقت با سماجت دوباره سر به سرش گذاشت: «نمی خوای بگی؟ بگی بهتره ها... چون قیافه ت داره همه چیز رو لو می ده.»

حبیب یک عمیقی به سیگارش زد. وقتی دود آن را بیرون داد، با آهنگی غم زده گفت: «نمی تونم قانعش کنم. وقتی بهانه هاش شروع بشه.»

«وقتی نمی دونم بهانه ش چیه، چطوری می تونم قضاوت کنم؟»

حبیب از روی ناچاری خنده ی بی مزه ای کرد. «اصلاً نمی دونم چرا اومدم اینجا!»

ربان هم با خنده جواب داد: «فکر می کنی چون عذب اوغلی هستم، نمی تونم کمکت کنم.»

حبیب با ناراحتی سیگارش را خاموش کرد. «میدونی، حمیرا با همه ی خوبیهاش در یه مورد با من اختلاف و مشکل داره.»

حبیب که ناخواسته سر درد دل را باز کرده بود، از ناچاری ادامه داد: «تازگیها سر به موضوع، مرتب با من بحث و جدل راه می اندازد.»

«و تو فکر می کنی که اون داره بهانه می گیره و کج خلقی می کنه.»

حبیب تعمداً سکوت کرده بود.

ریان از روی محبت اضافه کرد: «همه ی ما گاهی دچار حالتهایی می شیم که احساس می کنیم حق با ماس و طرف مقابلمون ناحق می گه و نادرست فکر می کنه. یا اینکه فکر میکنیم هیچ کسی حالمون رو نمی فهمه، ولی در واقع این طور نیست.» مکثی کرد و با نگاه دقیقی در چشمان حبیب پس از کمی تعمق گفت: «گرچه من دقیقاً نمی دونم چه کشمکش فکری ای بین شما دوتاس، اما به یقین می دونم که بهانه های حمیرا نمی تونه بی دلیل باشه.» آن وقت با یک نگاه ژرف به درون چشמהای حبیب نفوذ کرد و گفت: «زندگی یه نواخت همه رو خسته می کنه.»

حبیب نفس عمیقی کشید و با زحمت گفت: «نمی تونم متقاعدش کنم که صرف نظر کنه.»

ریان متعجبانه پرسید: «از چی؟»

«اون... اون فقط یه بچه کم داره.»

ریان با خوشحالی بلافاصله گفت: «خب، بچه دار بشین. زندگیتون از یه نواختی در می یاد.»

حبیب پوزخندی زد و دومین سیگار را با دستپاچگی روشن کرد: «من نمی خوام!»

«غیر منصفانه س. این حق مسلم اونه... می تونه مادر بشه و تو می خوای این حق رو ازش سلب کنی؟»

حبیب با حرکات مضاعف از دادن پاسخ طفره می رفت.

ریان پر حوصله تر از آن بود که از سکوت یا حرکات اضافی او خسته شود. با این حال، چند لحظه منتظر ماند پس از آن

مرددانه پرسید: «تو چرا نمی خوای بچه دار بشی؟»

حبیب که مدام نگاهش را از او می دزدید، خجالت زده برخاست و تا کنار پنجره رفت و به محوطه ی بیرون و خیابان خیره شد. ریان هم برخاست و به دنبالش رفت. کنارش ایستاد و دلسوزانه خطاب به او گفت: «بچه می تونه به زندگیون آب و رنگی بزنه و اونو براتون دلپذیرتر کنه... و شماها رو به هم وابسته تر.»

از روی شانه به حبیب نگاه کرد، حبیب هم نگاهش می کرد. ریان جانب احتیاط را رها کرد و با لحن نافذتری کلامش را به انتها رساند: «بچه کوچکتون روزنه های وابستگی ت رو به گذشته قطع می کنه.»

حبیب احساس خفگی می کرد. بغض سنگینی راه گلویش را بسته بود. منقلب و فروپاشیده به سمت در رفت.

ریان با محبت به رویش لبخند زد و برای آرامش او با لحن اطمینان بخشی گفت: «حمیرا عمیقاً و به طرز شورانگیزی عاشق تو و زندگی تونه. دیدم که با چه ظرافت و درایتی خونه ی خوشبختی تون رو ساختین. بچه می تونه به این زندگی و خوشبختی مهر تأیید و تثبیت بزنه.»

هنگامی که حبیب از در بیرون می رفت، لحظه ای ایستاد، به ریان نگاه کرد و لبخندی آمیخته با شرم تحویلش داد.

هنوز نیم ساعت از آمدن ریان به خانه نگذشته بود که زنگ تلفن به صدا در آمد.

لیوان شیر را روی میز گذاشت و گوشی تلفن را به دست گرفت. «الو، بفرمایین.»

«سلام آقای مجده، بنده ناصح هستم.»

متعجبانه سلامش را پاسخ داد.

«از اینکه مصدع اوقات شدم، منو ببخشین. با اصرار شمارتون رو از اطلاعات بیمارستان گرفتم.»

«در خدمتم، بفرمایین.»

«خواستم یادآوری کرده باشم که بی صبرانه در انتظار شما برای باز کردن مچ پا هستم.»

ریان که جا خورده بود و حافظه اش یاری نمی کرد، با زحمت پرسید: «یه ماه شده؟»

«بله، قریبان یه ماه و یه روزه.»

ریان از دقت و وسواس او خنده اش گرفت. با آنکه مایل بود مخالفت کند، ولی نتوانست به همین دلیل گفت: «بسیار خب، چند دقیقه دیگه راه می افتم.»

پس از قطع ارتباط، حس غریبی پیدا کرد. نجواهای نامفهومی در گوش دلش می پیچید.

انتهای یک روز بهاری زیبا بود. نسیم خنکی می وزید که بوی اقاکیها را در هوا پراکنده می کرد. هیچ ندانست چگونه خیابانهای شلوغ را طی کرد. وقتی خود را یافت که در خانه ناصح به رویش گشوده شد. زیبایی شگفت انگیز حیاط خانه، در آن تاریک و روشنی هوا، دلش را ربود. سرخوشانه با احساسی دلپذیر از پله ها بالا رفت.

پس از احوالرسیهای رسمی با او و دخترش - دختری که هنوز صدایی از لبانش خارج نشده بود - گفت: «کاش تا فردا تحمل می کردین و یه عکس دیگه از پاتون می گرفتیم. اون وقت بازش می کردیم».

ناصح سرسختانه از موضع مخالفت گفت: «دیگه برای یه ساعت هم نمی تونم این همه باند و گچ و چسب رو تحمل کنم. در ثانی، می دونم که پام خوب شده».

ریان لیخندی زد. آرامش زیادی در نگاه و کلامش بود. «بسیار خب، بازش می کنم. اگه احساس ناراحتی داشتین، دوباره می بندمش».

ریان مچ پای ناصح را باز کرد و در مورد مراقبت از آن دستوراتی را داد. وقتی کارش به انتها رسید، طبق معمول قهوه و شیرینی برای پذیرایی آماده بود، اما این بار دختر ناصح بود که قهوه را به او تعارف می کرد. قلب ریان به شدت می تپید. رفتار ساده و حرکات زیبایی او، ریان را زیر و رو می کرد. به همین خاطر بود که قهوه اش را تمام نکرده اجازه رفتن خواست.

«محاله اجازه بدم تشریف ببرین. شام در خدمتون هستیم. هیچ عذری پذیرفته نیست».

ریان مستأصل ماند. زبانش با دروغ آشنا نبود تا به آن متوسل شود. پس با اظهار شرمندگی گفت: «باور کنین نمی تونم بمونم. خواهش می کنم اصرار نکنین».

ناصح با سماجت بیشتری افزود: «پس چند دقیقه بیشتر بمونین».

ریان از روی ناچاری پذیرفت تا حکم ادب را به جا آورده باشد.

ناصح شروع به صحبت کرد، ولی ریان دچار حواس پرتی شده بود. تنها چیزی را که از حرفهای او می فهمید، این بود که از برادرش حرف می زند. برادری که یقین داشت هرگز ملاقات نخواهد کرد.

وقتی با ناصح خداحافظی کرد، خدمتگزار او را تا دم در مشایعت کرد. با این تفاوت که این بار مهربانو هم همراهشان بود. در یک فرصت مناسب که خدمتگزار چفت در را به عقب می کشید، ریان به چشمان سبز آبی دختر دقیق شد. چشمان مردابی رنگی که مرموز و آرام بود و نگاهی گیرا و جذاب داشت.

از تلاقی آن نگاه رخسار مردانه اش گل انداخت. ریان با همه کس در دنیا روراست بود و بیش از همه با خودش. از بازی تکان دهنده ای که دلش به راه انداخته بود، نمی ترسید، ولی آن را شوخی هم تلقی نمی کرد. این دیدارها دلش را برای آزار او تحریک می کرد و عقلش را نادیده می گرفت.

دختر ناصح تفاوت شگرفی با تمامی دخترانی داشت که تا آن روز دیده یا شناخته بود. این دختر زیبا مثل شب، اسرارآمیز و ساکت بود. حضورش همیشه با شرم همراه و نجابتی مدام بدرقه اش می کرد. ریان هم آگاهانه و با تمنای دل به سوی همین خصوصیات خاص، به او گرایش پیدا می کرد. آگاه بود این گرایش یک پدیده غیرطبیعی نیست، ولی غیرمنتظره و بعید است.

یک ساعت از ورودش به خانه نگذشته بود که رامتین و شیوا سرزده و بی خبر از راه رسیدند. از این اتفاق غافلگیرانه خوشحال شد و برای دقایقی افکار درهم و برهم را به کنار زد.

این فرصت مناسب که ناخواسته پیش آمده بود، سبب شد تا از او در مورد کسب و کارش بپرسد.

«مثل همیشه پر رونق».

«خب، خدا را شکر».

رامتین با اظهار دلتنگی دوباره پرسید: «گفتی بابا کی می یاد؟»

«الان پیداش می شه».

«قلبت چطوره؟»

«خوبه... اگه عوامل تنش زانداشته باشه و داروهاش رو به موقع و درست مصرف کنه، مشکلی پیش نمی یاد».

رامتین از روی بی اطلاعی و جهت مزاح گفت: «من که نباشم، بابا حرص نمی خوره».

این جمله رامتین، زبان ریان را برای ناگفته ها گشود. با نگاهی به شیوا که جای دم می کرد، گفت: «تو از زندگی ات راضی هستی؟»

«خیلی».

«و خوشبختی؟»

«صد البته. این نوع زندگی آزاد و بی دردسر همراه با تفریح و نشاط، آرزوم بود».

«خیلی خوشحالم. می خوامم بدونم که...» نتوانست حرفش را تمام کند زیرا کمال وارد شد. از دیدن رامتین و شیوا به هیجان آمد که ریان ترسید.

کمال با بغضی که از شوق و شعف بود، گفت: «یه ماهه که این طرفها نیومدی. مگه نمی دونی که ما پنج شنبه شبها دور هم جمع می شیم».

در حالی که اشک چشمانش را پر کرده بود، افزود: «واسه من فقط همین پنج شنبه شبها مونده».

رامتین صورت او را بوسید و گفت: «کارم زیاده. در ثانی، نیومدم، ولی زنگ که زد. بعد از مسافرت هم یه روز اومدم، ولی کسی خونه نبود».

ریان معترضانة گفت: «قبیلش زنگ می زدی و هماهنگ می کردی.» با این حرف ناخودآگاه دروغ رامتین را افشا کرده بود. ریان که در چشمان او خیره شده بود، آهسته گفت: «گاهی هم پیش می یادی. اشکالی نداره.» رامتین ناباورانه شانه ای بالا انداخت و گفت: «نگفتی چی رو می خواستی بدونی؟» ریان دوباره به او و سپس شیوا نگاه کرد و نجواکنان گفت: «هیچی. باشه»

برای یه فرصت مناسب دیگه".

آن شب وقتی برای خواب روی تخت دراز کشید و چشم بر هم نهاد، شاپرک خیالش بال بال زنان از پنجره نیمه باز بیرون رفت و در آن سوی شهر در حیاط سرسبز و باصفای یک خانه ی قدیمی به گردش درآمد. وقتی چهره ی دلنشین و آرام دختر ناصح در ضمیرش نقش بست، شاپرک خیال بازگشته و کنج لبانش روی لبخندی نشسته بود.

روزی که ریان برای بازکردن گچ دست ناصح رفت، روز نسبتاً گرمی در اواسط بهار بود. ناصح از اول تا آخر کار، مرتب او مهارت در کارش را ستود و چندین بار به طور رسمی از او به خاطر قبول زحمات تشکر و قدردانی کرد. ریان از مزه مزه کردن احساس ظریف و لطیفی که از دیدار آن خانواده به وی دست می داد، خرسند و راضی به نظر می رسید. مشتاقانه پس از اتمام کار در انتظار نشست تا شاید آخرین دیدار از آن خانه و خانواده با خاطره ای خوش و تریسمی زیبا از موجودی ظریف و مرموز کامل گردد، ولی چند دقیقه از پایان کار نگذشته بود که ندای غریبی، فقدان او را خاطر نشان کرد.

از این آگاهی چنان دلخور و دمق گردید که فی الفور از جا برخاست. ناصح با آن بیان شیوا و دلنشین نتوانست بیش از ده دقیقه او را پس از پایان کار نگه دارد. از این رو، با سپاسگزاری بسیار او را به خدا سپرد و صمیمانه او را به عنوان دوست خود پذیرفت و صادقانه از او درخواست کرد تا باز هم به ملاقتشان بیاید. ریان هیچ پاسخی مبنی بر قبول درخواست او بر زبان نیاورد. آن گاه ناخرسندانه، ناصح و خانه ی زیبای او را ترک کرد.

او با خود تصمیم گرفت اساس جالب و مطبوعش را به عنوان تجربه ی دست اول در صندوق خانه ی دل پنهان سازد و عقل را مامور ساخت تا برای اجتناب از گمراهی، به دل درس فراموشی بیاموزد.

6

ریان همان طور که با مهربانی و لبخند، سر می را به رگ دست پسر بچه ای وصل می کرد، با لحن تسکین با او حرف می زد: «اینجا دوست های زیادی پیدا می کنی. البته تو زیاد هم اینجا نمی مونی».

پسر بچه که سعی می کرد بر ترسش غلبه کند، با چندبار پلک زدن مانع ریزش اشک هایش شد و با بغض سرکوب شده ای گفت: «بله، بابام بهم گفته».

"خب، حالا دستهای رو تکون نده. باشه؟"

"باشه".

وقتی اسم خود را شنید که دوبار پیچ شد، لبخندی به روی بیمار کوچولو و شجاعش زد و گفت: "با من کار دارن. می رم و برمی گردم. اون وقت راجع به فیلمی که گفتی با هم صحبت می کنیم. قبوله؟"

"قبوله".

ریان با عجله از آن اتاق خارج و تا اطلاعات بخش کودکان دوید.

"چی شده؟"

"پایین توی اورژانس باهات کار دارن".

خیلی سریع به طرف آسانسور رفت و سوار شد. چند لحظه بعد، در حالی که دستانش در جیب بود، از آسانسور پیاده و به سمت معاینه رفت. خانم کریمی مشغول شست و شوی زخم های کتف یک مرد بود.

"کی با من کار داره؟"

به جای او، دکتر شاپان از پشت سر گفت: «آقای مجد، به آقا تو اتاق جراحی سرپایی نشسته و منتظر شماس تا زخم مریضتون رو بخیه کنین. معاینه اش کردم. خوشبختانه به عصب دست آسیبی نرسیده».

ریان کنجکاوانه از آنجا بیرون آمد تا به اتاق اعمال جراحی سرپایی برود. از دیدن ناصح در آستانه در حیرت کرد. ناصح با تکیه بر عصا، بی تابانه در انتظارش ایستاده بود.

"سلام، آقای ناصح." و هم زمان به درون اتاق سرک کشید.

از دیدن مهربانو که روی یک صندلی نشسته بود، برقی از سرتاسر وجودش عبور کرد. ناباورانه پرسید: "چی شده؟!"
حالا هر دو در اتاق و نزدیک او بودند.

"اون قدر سریع و غیرمنتظره اتفاق افتاد که نمی دونم چی بگم!"

ریان گاز استریلی که روی زخم دست بود، به آرامی برداشت. جراحت نسبتاً عمیقی بود. پارگی روی کف دست بود. نگاهش را به آرامی از روی زخم بالا برد و به چشم های بی نظیری دوخت که دو ماه تمام در خاطرش به دنبال آن می گشت. در دل خطاب به او گفت: مطمئن بودم که دوباره می بینمت. آن وقت بلندتر از او پرسید: "چه طور اتفاق افتاد؟"
صاحب آن چشم های مرموز سبزآبی ساکت و صامت ایستاده و نگاهش در حریر ظریفی از اشک به او دوخته شده بود.
ناصر که انگار موظف بود همه ی سوال ها را خود پاسخ بدهد، با لحن درد آلودی گفت: "شیشه ی یه میز قدیمی این بلارو سرش آورد. لعنت به من و همه چیزهای قدیمی اون خونه".

ریان به ناصح اشاره کرد تا بنشیند. آن وقت وسایل را آماده کرد و روی سه پایه ی استیل گردان رو به روی مهربانو نشست.
دوباره به چشمان او نگاه کرد و گفت: "خب، آماده ای؟"
و او با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

ریان دست به کار شد. سوزن بخیه را برداشت و با دقت نخ را از سوراخ آن رد کرد. بعد با احتیاط کامل دست ظریف او را گرفت. با این عمل، فانوس خردش در گردباد اشتیاق خاموش گردید و قلبش دیوانه وار بنای تپیدن گذارد. می رفت تپیدن گذارد. می رفت تا از ضعف پس بیفتد که نگاه معصوم و دردمند مهربانو تلنگری بر احساس وظیفه اش زد. عرق شرم بر پیشانی و شقیقه اش نشست. دست مهربانو را روی تخت گذاشت و با دقت و همت بسیار شروع کرد. دوازده بخیه ی ریز و منظم در یک مسیر، زخم دست را جمع و به هم چسباند.

پس از آن، زخم را با دقت پانسمان کرد و همچون پرستاری دلسوز پرسید: "درد که نداره؟"
باز مهربانو با حرکت سر پاسخ منفی داد. در نگاهش هیچ اثری از گلابه و درد نبود. ریان حدس می زد که تشکری هم در میان نباشد.

درست پیش بینی کرده بود. به جای او، ناصح بود که از عمق جان سپاسگزاری کرد.
ریان در صورت و نگاه مهربانو صبر و نازی آمیخته به هم می دید که دیوانه اش می کرد. به همین دلیل، با زرنگی و جاه طلبی خاصی گفت: "هر دو روز یه بار زخم، شستشو و پانسمان، عوض بشه".
قبل از آنکه ناصح عکس العملی نشان بدهد، انگار که ذهن او را خوانده
باشد خیلی راحت گفت: «من خودم برای تعویض پانسمان می یام».

آن وقت با نگاه معنی داری به او و دخترش، تبسم کنان از اتاق بیرون رفت.

آن شب به قدر یک سال گذشت و دور روز پس از آن به درازای یک عمر.

ریان زمانی انتهای آن را ادراک نمود که خویش را در خانه ناصح و روبه روی مهربانو دید. طبق معمول اشاره سر تنها پاسخ سلامش بود. این بار مکدرانه به او چشم دوخت. نگاهی معترضانه به سکوت شگفت آور او.

ناصر طبق معمول با یک طبق تشکر و سپاس، با تکیه بر عصا تا آخر کار ناظر اعمالش بود. وقتی کارش به انتها رسید، برای حُسن ختام سپاسهای خویش بدون مقدمه گفت: «دخترم، نمی تونه با زبون از تون تشکر کنه. چون لاله، ولی مراتب سپاس و قدردانی بی اندازه منو بپذیرین».

ریان قادر به تکلم نبود. مانند انسان طلسم شده ای روبه روی مهربانو ایستاده بود و بدون پلک زدن نگاهش می کرد. نیمی از پیکرش یخ زده بود و نیمی دیگر در آتش می سوخت. لهیب آن آتش، زبان و چشمهایش را می سوزاند. چطور نتوانسته بود مشکل او را دریابد.

صدای ناصح کمی از حرارت او کاست و وقتی گفت: «ولی می شنوه».

نگاه ریان به سمت خدمتگذار که نزدیک مهربانو ایستاده بود، چرخید. با زحمت یک لیوان آب تقاضا کرد.

وقتی آب را نوشید، دوباره به چشمانی که از شفافیت و معصومیت می درخشید، نگاه کرد و آه کوتاهی کشید. قلبش زخم عمیقی برداشته بود. زخمی بس عمیق تر و دردناک تر از زخم مهربانو.

خیلی سریع آن خانه افسون شده را ترک و راهی خیابانها شد. چقدر راند و کجا رفت، هیچ ندانست. وقتی خویش را در محوطه سرسبزی خارج شهر دید، مبهوتانه اطراف را از نظر گذراند. خورشید غمگین و محزون به سمت کوهها می رفت. طبیعت و هرچه بود، در نظرش سیاه و سپید دیده می شد. هوا سنگین و خفه کننده شده بود.

روی علفزارهای مرطوب نشست. توان مقابله با نیروی عظیمی را که در وجودش سر به طغیان نهاده بود، مشت گره کرده اش را با خشم به زمین کوبید. مثل این بود که با احساسش و یا با تقدیرش به جنگ برخاسته بود. دست آخر، با دلخوری از تقدیر و بازی ناجوانمردانه او راهی منزل شد-با آنکه می بایست به بیمارستان می رفت.

وقتی به خانه رسید، یک قرص آرام بخش بلعید و به اتاقش پناه برد و در تاریکی سرش با ذهنی خسته و افکاری پریشان به خوابی عمیق فرو رفت.

ریان چند لحظه به گوشی تلفن نگاه کرد بعد ناراحت و متأسف رو گرداند و از جا برخاست. دروغ نگفته بود که بیمار است، ولی بیمار حقیقی هم نبود. در واقع، فرایند جدیدی که او را متحول ساخته بود، رفتار و کردارش را تحت الشعاع قرار داده بود.

ریان وحشت داشت که این تحول بر عملکرد شغلی و ارائه خدمتش تأثیر بگذارد. به همین دلیل هم بود که به بیمارستان زنگ زد و تقاضای مرخصی نمود. می خواست فکر کند. تصمیم داشت عقل و دل را روبه روی هم بنشاند و کار را یک سره کند. البته شک داشت که بتواند.

روز گذشته هیچ نتیجه ای از فکر کردن عایدش نگشته بود. وجدان هم که دست بردار نبود و مدام او را به خاطر وقت کشی محاکمه می کرد. ریان از کشمکش درونی خویش به ستوه آمده و ظاهری همچون بیماران پیدا کرده بود.

کمال و طوبی هم به خیال آنکه بیمار است، با جان و دل پرستاری و مراقبت از او را به عهده گرفته بودند. این مراقبتهای بی مورد و افراطی ناراحتش می ساخت. تنها چیزی که می خواست، سکوت و تنهایی بود. هیچ کس از اندوه او باخبر نبود. کمال با همه زیرکی و ذکاوتی که از آن برخوردار بود، نتوانست علت کسالت و بی حوصلگی پسرش را دریابد و از اندوه روحی او سر در بیاورد.

ریان رو به پنجره روی تخت دراز کشیده و به آسمان صاف و بی لک نگاه می کرد و آرام آرام به سیگارش پک می زد. هرگز فکر نمی کرد چیزی ارزش و بهای آن را داشته باشد تا از کارش بزند و این از همه بیشتر می آزدش.

صدای زنگ تلفن را که شنید، بی اعتنا به آن همان طور رو به پنجره و نگاه به آسمان باقی ماند.

چند لحظه بعد تقه ای به در خورد و طوبی وارد شد. با آهنگ مادر مآبانه ای خطاب به او گفت: «ریان جون، تلفن با شما کار داره!»

به همان حالت که دراز کشیده بود، پرسید: «کیه؟»

«نپرسیدم. گوشی رو بردار.» این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

ریان غلٹی زد و با اکراه گوشی را از روی قلاب آن برداشت. «بله؟»

«سلام، آقای مجد.»

نیاز به معرفی نبود. صدای ناصح را خوب می شناخت. یک آن تصمیم گرفت ارتباط را قطع کند، ولی منصرف شد. «سلام، روزتون به خیر.»

«خیلی متشکرم. بلا دور. ان شاءالله... به بیمارستان زنگ زدم، گفتن ناخوشین. وظیفه دونستم زنگی بزنم و جویای احوالتون بشم.»

«محبت کردین.»

ناصر تأملی کرد، بعد شرمسارانه به حرف درآمد و گفت: «امروز می بایست پانسمان دست دخترم عوض می شد.» نتوانست آنچه در دل دارد به زبان آورد، ولی ریّان منظور او را درک کرد.

«آقای ناصر، متأسفانه من نمی تونم پیام، ولی کار سختی نیست. خودتون هم می تونین این کارو بکنین.»

«بله...بله...»

سکوتی طولانی و با معنا در ارتباط به وجود آمد. ریّان پیشانی اش را با دست مالید و مغلوب و بازنده با زحمت گفت: «ولی چهارشنبه برای کشیدن بخیه ها می یام.»

ناصر مثل همیشه با یک سپاسگزاری خداحافظی نمود.

ریّان پس از قطع ارتباط، آه عمیقی کشید. مشاعرش درست کار نمی کرد.

سه شنبه هوا ابری بود، ولی بارشی در کار نبود. باد می وزید، ولی خنک نبود، بلکه داغ و نفسگیر بود. ریّان به دیدار حبیب می رفت. چهره فکورش غمگین به نظر می رسید. عنکبوت ناامیدی بر قلب و ذهنش جا خوش کرده تا بر ناتوانی اش صحه بگذارد. آهی کشید و به سیگارش پک زد. آهسته برای دل فسرده خویش زمزمه کرد:

چرا افسرده حالی ایدل ایدل / مدام اندر خیالی ایدل ایدل

برو گنجی نشین شکر خداکن

که شاید کام یابی ایدل ایدل

حبیب در خانه تنها بود. وقتی او را دید، یکه خورد. پریشانی و به هم ریختگی ریّان نشان از آشفتگی درونی داشت.

«چه عجب یاد ما کردی؟»

«من همیشه به یادت هستم. حمیرا کجاس؟»

حبیب با یک لیوان شربت از آشپزخانه بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت، روبه رویش نشست، و پاسخ داد: «خونه مادرش!»

«حالش خوبه؟»

حبیب طور خاصی گفت: «نه زیاد!»

ریّان ابرو در هم کشیده و کنجکاوانه پرسید: «چرا؟»

حبیب با تبسم مرموز و مبهمی گفت: «حالا که به حق مسلمش رسیده، دچار سردرد و تهوع شده. و البته به شدت اعصاب خرد کن!»

ریّان با همه دلنتگی که داشت، لبخندی زد. «خوشحالم.»

حبیب با کنایه گفت: «معلومه. تو ماه گذشته حتی یه بار هم سری به ما نزدی و سراغی از ما نگرفتی!» بعد همان طور که لیوان شربت را به دست او می داد، اضافه کرد: «دریغ از یه زنگ.»

ریّان آهی کشید. «معذرت می خوام. به شدت درگیری فکری داشتم.»

حبیب با شیطننت گفت: «دست خوش بابا، حالا درگیری فکری یاد ما رو از خاطرت بیرون می کنه.»

ریّان سری تکان داد و جرعه ای از شربتش را نوشید.

چشمان غم زده او، حبیب را کنجکاو کرد: «چیه؟ این چه درگیری فکریه که این جوری تو رو به هم ریخته؟»

ریان پاسخ نداد. نیامده بود تا خویش را تخلیه کند. بلکه هدفش تنها دیدار او و جویا شدن از احوال او بود.

حبیب با سماجت دلسوزانه دوباره پرسید: «چیه، ریان؟ وقتی من تو رو

توی خصوصی ترین مشکل زندگیم محرم میدونم، تو چرا ناراحتی تو از من پنهون میکنی؟»

ریان داشت به ستوه می آمد، اما همچنان در سکوت ماند و سوال او را بی پاسخ گذارد.

حبیب با احتیاط پرسید: «راجع به متینه؟» ریان تبسم بی رنگی زد و با سر پاسخ منفی داد.

«هیچ وقت این طوری ندیده بودمت. چرا درب و داغونی؟»

ریان نگاه ژرف و پردردی بر او انداخت و پک دیگری به سیگارش زد.

حبیب با تردیدی مبهم پرسید: «بدجوری دلت رو درگیر کردی، نه؟»

حبیب درست به هدف زده بود. حالت تأیید در چشمان ریان دیده شد. مایوسانه گفت: «نمیدونم چطوری با خودم کنار بیام.»

حبیب که هنوز به درستی باورش نشده بود پای دخترش در میان باشد، گفت: «باید دختر فوق العاده ای باشه که تونسته توجه تو رو به خودش جلب کنه.»

وقتی ریان عکس العملی نشان نداد، سوال کرد: «مشکلی هست؟»

ریان لب پایینش را گاز گرفت و حرفی نزد. در نتیجه پرسش حبیب بی جواب ماند.

حبیب با لبخند و لحن تشویق آمیز گفت:

«مشکلی نیست که آسان نشود

مرد خواه که هراسان نشود»

ریان نرم نرمک راضی میشد تا سفره دل بگشاید و از جالب ترین واقعه زندگی اش سخن بگوید که زنگ تلفن آهنگ اخطار نواخت. وقتی حبیب گوشی را به دست گرفت، ریان بی درنگ از تصمیم خود منصرف شد. وقتی صحبت حبیب کمی به درازا کشید از فرصت استفاده کرد و از جا برخاست.

حبیب با اشاره از او خواست تا منتظر بماند، ولی ریان بی قرارتر از آن بود که بنشیند. به همین سبب با اشاره سر از دوستش خداحافظی کرد. حبیب به دنبالش دوید و بازویش را گرفت ولی فایده نداشت، ریان قصد رفتن داشت.

چهارشنبه روز زیبا و تقریباً گرمی بود. گل بته های کوچک و سفید ابر به صورت پراکنده در آسمان ظاهر میشدند و نسیم ملایمی میوزید.

ریان ه شاد بود نه غمگین. با حقیقتی نهفته، رفتاری متین و نجابتی شایسته وارد حیاط خانه ناصح شد. درخت انجیر جلوی در و درخت بزرگ و قطور شاه توت وسط حیاط چنان پر برگ شده بودند که مانند چتری حیاط بزرگ خانه را زیر پوشش قرار داده و سایبان خنکی را پدید آورده بودند. کنج حیاط، کنار دیوار بلندی که در واقع دیوار پشتی خانه همسایه محسوب میشد، بید مجنون و جوانی با وزش نسیم میرقصید. ریان نه مجذوب سرسبزی و زیبایی حیاط خانه شد و نه به جیک جیک پرنده ها توجه کرد. همه جا را بی تفاوت از نظر گذراند و از پله ها بالا رفت.

وارد سالن که شد اولین کسی که توجهش را جلب کرد دختر ناصح، مهربانو بود. رنگ سبز لباسش با رنگ چشمانش همخوانی داشت. وقتی مودبانه ایستاد و با اشاره به او سلام داد، قلب در سینه ریان فشرده شد. وقتی با ناصح دست داد تمام حواسش به دختر او بود.

همه وسایل از پیش مهیا بود. پس بدون معطلی به سراغ مهربانو رفت. او هم دست کوچک و ظریفش را پیش آورد. ریان از نگاه به چشمان افسونگر او پرهیز کرد و به آرامی مشغول کار شد. در تمام مدتی که بخیه ها را میکشید به شدت مراقب خویش بود تا مرتکب خطایی نشود. میدانست اگر ناصح در چشمانش دقیق شود، بی قرارش بر ملا خواهد شد. به خصوص که خدمتگزار هم کاملاً نزدیک مهربانو ایستاده و حرکات او را زیر نظر داشت.

وقتی کار کشیدن بخیه ها به اتمام رسید و زخم برای آخرین بار شست و شو شد، ناصح بی خبر از احساس او با لحن تحسین

آمیزي گفت: «اون واقعا صبوره».

با این حرف ریان بی طاقت شد. نگاه مشتاقش را به آرامی بالا برد و برای چند ثانیه به نگاه مهربانو دوخت و در دل گفت: و ... واقعا بی نظیر.

آن وقت خود را پس کشید تا وسایل کار را جمع آوری کند. متوجه شد که پیرمرد خدمتگزار خیلی راحت سر مهربانو را به سینه چسباند و غرق بوسه کرد. این حرکت سبب حیرت ریان شد. زیرچشمی به ناصح نگریست. از بی خیالی او بدنش داغ شد. نوعی خشم آبی وجودش را در بر گرفت. دلش میخواست مشت محکمی حواله چانه پیرمرد کند که ناصح خطاب به او پرسید: «شربت آماده س؟»

آن وقت خود به سمت انتهای سالن و صندوق چوبی تزیین شده ای که در آنجا قرار داشت، رفت. ریان از این فرصت مناسب استفاده کرد و نگاه پرمعنا و عمیقی به مهربانو انداخت. چشمان قشنگ او با مژگان برگشته، بینی خوش تراش و دهان خوش ترکیب و بی کلامش در آن صورت ظریف.

مهربانو هم بی اختیار نگاهش کرد. ریان همچون شمع در برابر حرارت نگاه او آب شد. کفیش را به دست گرفت و کلمه خداحافظی را بلند ادا کرد و به سمت در خروجی حرکت کرد.

«آقای مجد خواهش میکنم تشریف داشته باشین».

ریان صدای ناصح را شنید، مکث کرد. از روی شانه نگاهش کرد و ناتوان گفت: «به خدا قادر نیستم بموم، خداحافظ.» و به راه افتاد.

ناصح از صندوق جدا شد و به دنبالش دوید. ریان از پله ها سرازیر شده و از کنار پله هایی که به زیرزمین مشرف میشد، گذشت. چشمش به پیرزنی افتاد که از آن پایین نگاهش میکرد.

بدون سلام بر سرعت قدمهایش افزود. به در سبز آهنی رسید ولی هنوز چفت در را به عقب نکشیده بود که صدای پایی شنید. مهربانو بود که دوان دوان خود را به او رساند. دستش به چفت در و پاهایش به زمین چسبید. مهربانو در یک قدمی او ایستاد. جثه ظریفش با آن قد متوسط، درست تا شانه ریان میرسید. ریان آزادانه در دشت سبز چشمان او به گردش درآمد. دو دست مهربانو برای هدای بسته ای پیش آمد.

ریان نگاه بی قرار و بی تابش را از صورت او به بسته کوچکی که در دستانش قرار داشت سوق داد و باز به چشمان بی نظیر او نگاه کرد. نگاهی ژرف و نافذ با معنایی خاص. از تلاقی آن نگاه طولانی، رمقش به انتها و دلش به لرزه درآمد. زمزمه کنان پرسید: «این چیه؟»

مهربانو بدون اطلاع از تمایلات او با ذوق کودکانه ای، ناز و لبخند را در هم آمیخت و همراه بسته تقدیمش کرد.

ریان از درون شعله میکشید. نجواکنان و پرحرار نام زیبایی او را بر زبان آورد: «مهربانو.» این نوای عاشقانه ضعیف، هزار حرف و راز نگفته را فریاد میزد.

«بسیار ناقابل، آقای مجد. دستش رو رد نکنین».

ریان به ناصح که بالای پله ها ایستاده و این جمله را به جای دخترش ادا نمود، نگاه کرد. با دستی مرتعش بسته را از میان دستان مهربانو برداشت، تشکر کرد و برق آسا از در بیرون رفت. عشق ویرانگر در صحرائ دلش خیمه به پا کرده، عقل را به اسارت گرفته و اراده را متواری ساخته بود. با سرعت فوق العاده ای از کوچه و پس کوچه ها گذشت و از خیابانهای خلوت و کم ازدحام عبور کرد و وارد اتوبان شد تا از شهر بیرون بزند. هیچ نمیدانست به کدام سو میرود.

وقتی به پارک جنگلی چیتگر رسید وارد آن شد و خیابان باریک و خلوتی پیدا کرد. پیاده شد و با سرعت و با قدرت تمام شروع به دویدن کرد. آن قدر دوید تا توانش به انتها رسید و خستگی وجودش را در بر گرفت. وقتی به خانه برگشت، هنوز صدای دست افشانی و پایکوبی بر پا بود. سرش همانند کوهی بر گردش سنگینی میکرد. به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشید و بسته را زیر بالش گذاشت.

نیروی عظیم عشق، اداره، شعور، وظیفه، تعهد و همه و همه را به باد تمسخر گرفته بود. ریان به هیچ چیز جز بی تابی و اشتیاق خویش نمی اندیشید.

ریان با یک تکان غیرعادی از خواب پرید. انگار کابوس هولناکی دیده باشد. نفس زنان در جا نشست. تاریکی و سکوت وهم انگیزی اتاق را فرا گرفته بود. دست دراز کرد و چراغ کوچک کنار تخت را روشن نمود. وقتی به خود آمد، وسوسه شدیدی به جانش افتاد تا هدیه مهربانو را باز کند.

با دستی بسته را از زیر پایش بیرون کشید، نگاهش کرد و با دقت خاصی کاغذ رنگی روی بسته را باز کرد. داخل جعبه کوچک ساعت

ظریف و گران قیمتی قرار داشت. چشمانش را بست تا صحنه‌ی دریافت آن را در ذهن تداعی کند. نگاه و حرکات دلنواز مهربان و زیبایی استثنایی منحصر به فردش را که به یاد آورد، ضربان قلبش نامنظم گردید. هرگز تا آن روز، که بیست و نه سال از زندگی می‌گذشت، دچار چنین دگرگونی عظیمی نشده بود. تا آن زمان هرگز این چنین خویش را ناشکیبا شناخته بود. نمی‌دانست از آن به بعد چگونه با لحظه‌ها کنار بیاید.

از پشت پلک‌های بسته، عبور شایه‌ای را حس کرد. بدون تمایل چشم گشود. «آ... سلام، بابا، شما مین؟»
«سلام، چیه، ریّان؟»

«هیچی، بابا... هیچی.» آهنگ صدایش زنگ دار بود.

«چرا این طور آشفته‌ای؟ چرا این طوری بهم ریختی؟»

با درماندگی گفت: «چیزی نیست.»

کمال با تحکم و تغییر گفت: «به من نگو هیچی. چون باورم همیشه تازگیها مدام تو خودتی. پژمرده و دمقی، سرکار نمی‌ری. اگرم بری، اگرم بری، زود برمیزگردی. پای چشمهات گود افتاده... به من بگو چت شده؟»

ریّان همراه با آه عمیقی، تکرار کرد: «هیچی.»

کمال ناگهان عصبانی شد: «هیچی! یادم نمیاد تا حالا با کفش و لباس خوابیده باشی. به خودت نگاه کن!»

ریّان برای اینکه از دام ظنّ او بگریزد، گفت: «به خستگی مفرط روحیه.»

کمال برآشفته در حالی که انگشتش را به سمت او نشانه می‌رفت، خروشید: «تو دیگه منو بازی نده، ریّان. اون یکی به اندازه‌ی کافی مغلّ ارامش شده. آخه، شماها چرا این جور می‌شدین. چرا با من که پدرتونم، راحت نیستین؟ چرا باور نمی‌کنین که ممکنه بتونم کمکتون کنم!»

ریّان خجالت کشید. بلند شد و با اظهار شرمندگی برای آرام کردن او گفت: «به خدا هیچ چیز نگران کننده‌ی وجود نداره. موضوع سر به مریض بود.»

کمال دست بردار نبود. با کنجکاوی گفت: «مریض خاصی بود یا مریضی خاصی داشت؟»

ریّان به رغم درد تبسمی زد. «مریض خاصی بود. حالا بریم، بابا. من گرسنمه.»

ریّان آن شب حال مساعدی نداشت. راه می‌رفت، ولی انگار بین زمین و هوا معلق بود. حرف می‌زد، در حالی که حواسش جای دیگری بود.

عاقبت وقتی دوباره تنها شد، مستغرق اندیشه، گوشه‌ای نشست. هدیه‌ی مهربانو را در دست گرفت و خاطره دریافت آن را بارها و بارها در ذهن مرور کرد. حس غریب و ناشناخته‌ی مثل پبله در بر گرفته بود. حس فراتر از حس ششم، حسی که در او بارقه امید پدید می‌آورد. نوعی تمرکز روحانی که دل را به خدا وصل و شعاعی از وصل دلش را لیریز از نور می‌کرد. ریّان خودش را به عشق مطلق او سپرد. چاره‌ای جز این نداشت. اگر او را رها می‌کرد، ناامیدی احاطه‌اش می‌کرد. به همین دلیل هدیه مهربانو را کنجی نهاد. همان طور که مهر او را در خزانه دل پنهان کرد و امیدوارانه منتظر گذشت زمان شد.

روزها و شبهای بی شماری از آن شب سخت، غمگینانه گذشت. با گذشت زمان، ریّان آرام آرام خویش را از دام اندیشه‌های دروغ و دیوانه‌کننده‌ها و با تلاش و تلقین بسیار به وضعیت طبیعی باز گرداند.

گرچه به ظاهر همه چیز به روال عادی پیش می‌رفت، اما در واقع این گونه نبود. او دیگر آن انسان صبور سابق نبود. دیگر همانند قبل تحمل غرولندهای بی حد و حصر پدرش را نداشت. مدام از شنیدن درد دل‌های او، که بی شباهت به یک قصه تکراری نبود، دچار سردرد می‌شد و یا در مقام اعتراض بر می‌آمد. انگار از صبر و بردباری اش کاسته می‌شد. یک شب که تازه به خانه آمده بود، پدرش بدون توجه به خستگی او، سر صحبت را باز و از بحث و مشاجره آن روزش با رامتین گفت.

ناگهان ریّان عنان اختیار از کف داد. صدایش را بالا برد و گفت: «بیس کن، بابا. دست از سر رامتین بردار. دست از سر من بردار. هرکس هر جور که دوست داره زندگی می‌کنه. به خدا دیگه خسته شدم. چرا هر شب همین بحث رو پیش می‌کشین و اونو روی اعصاب من می‌کوبین. این ذره بین بد بینی رو کنار بگذارین.»

کمال نادم و مغلوب در حیرت، بدون پلک زدن به او چشم دوخت.

مجری تلویزیون با خنده‌ی مصنوعی اعلام برنامه می‌کرد. ریّان با خشم تلویزیون را خاموش و به حالت قهر پدرش و خانه را ترک کرد.

دوساعتی در محوطه پایین از این سو به آن سو و از آنجا با ظاهری نامناسب و موهایی درهم به پارک شهرک رفت. شب خسته کننده و کسل آوری بود و زمان دیر می‌گذشت. ریّان با لحظه‌ها در افتاده و از کندی گذر زمان شاک می‌بود. انگار از پیش معجزه‌ای را پیش بینی کرده بود که رخ نداده بود. وقتی خستگی، جسمش را احاطه کرد به خانه برگشت. از دیدن چهره ماتم زده و عبوس پدر، خجالت کشید. از اینکه مدام به خاطر رامتین مرافعه داشتند، متأثر بود.

بعد از آن با صداقتی واضح گفت: «ببخشین، بابا، معذرت می‌خوام».
 کمال دلشکسته و غمگین از روی شانه نگاهش کرد و گفت: «رامتین داره پدر می‌شه، نمی‌تونم بی تفاوت باشم!»
 ریّان به او نزدیک تر شد و گفت: «بابا، قبول کنین که رامتین نمی‌خواد زیر چتر حمایت شما باشه».
 کمال سری تکان داد و آهی کشید.

فصل ۷

تابستان با گرمای سوزنده ای طی طریق می‌کرد. گوی آتشین خورشید روزها، جان و نفس زمین را می‌گرفت و شبها، تب دار و خفه کننده سپری می‌شد.

ریّان پس از مدتها فرصتی یافته و آسوده خاطر به دامان طبیعت و کوه پناه برده بود. صبح خیلی زود از خانه بیرون زده و قول داده بود قبل از غروب آفتاب در خانه باشد و هیچ‌گونه عذری مینی بر خستگی بر زبان نیاورد. طوبی خیلی جدی هشدار داده بود: «نشه شب عروسیا به موقع می‌یای تا با هم بریم». وقتی از کوه پایین می‌آمد، از انرژی لبریز و از سرمستی سرریز بود. اما همچنان چشمان کنجکاویش به امیدی واهی اطراف را زیر نظر داشت. گرچه به یقین می‌دانست او نخواهد آمد زیرا به خوبی آگاه بود ناصح مرد بسیار محتاطی است و تا مدتها ریسک نخواهد کرد. چند دقیقه کنار رودخانه ایستاد و به صدای خروش رودخانه و

حرکت آن چشم دوخت. به محض آنکه یاد و خاطره ناصح و مهربانو در ضمیرش نقش بست، دلنتگی شدیدی به سراغش آمد. دلنتگی آزار دهنده ای که آثارش به وضوح در سیمایش مشاهده می‌شد.

اگر کسی درون او را می‌کاوید، به خوبی در میافت که با مهارت نقش بازی می‌کند. آهی کشید، بر خاست و با نگاهی به ساعت شتابان و با قدم‌هایی بلند به سمتی که ماشینش را پارک کرده بود، رفت. تا طبق قراری که بدون تمایل گذاشته بود، در خانه حاضر باشد.

وقتی رسید، بدون فوت وقت به حمام رفت و به جای آب گرم مطبوع، زیر دوش آب سرد قرار گرفت تا به اعصاب و ذهن تحریک شده اش طراوت ببخشد. وقتی به همراه سایرین به راه افتاد، حال بهتری پیدا کرده بود. نیاز نبود سؤال کند، به خوبی می‌دانست که دعوت رسمی رامتین از اقوام علت خاصی همچون جابه‌جایی دارد با یک گودبای پارتی برای سفر به اروپا. پس نه کنجکاو کرد و نه حس کنجکاو و تردید دیگران را تحریک.

وقتی به مقصد رسیدند، برای اولین بار ریّان هم چنان دچار تردید شد که ناخواسته آن را عیان نمود. منزل جدید رامتین، محرکی قوی برای برانگیختن حسادت و ظن و گمان منفی در میهمانان گردید.

ریّان مدام رامتین را زیر نظر داشت. از مطالعه آثار رضایت در سیمای او متاسف بود و از مشاهده رفتار او حرص می‌خورد. چاره ای نداشت، با آنکه سبک و سیاقش با آن گونه مهمانها جور نبود، اما می‌بایست می‌ماند. شاید از روی جاه طلبی بود که می‌خواست سر از کار برادرش در آورد. شاید هم مترصد فرصتی بود تا به او بفهماند وصله ناجور آن جماعت است. به خصوص که در مهمانی آن شب تعدادی مهمان خاص هم حضور داشتند، مهمانانی که از نظر ریّان رفتار و کرداری غیر معمول داشته و مرموز به نظر می‌رسیدند.

با این حال، نامجو به شدت با آنها در آمیخته و راحت به نظر می‌رسید. ظواهر امر نشان می‌داد که از متمولین خاص و با افرادی با نفوذ باشند. با این وصف، ریّان شک داشت انسانهایی سالم و صالح باشند. می‌توانست افکار شیطانی بعضی از آنان را از طریق نگاه بخواند. مردان آن جمع نگاهی حریصانه بر زنان حاضر در مهمانی داشته و زنانشان فتانگانی خیره جلوه می‌کردند. ریّان چنان مشکوکانه آن جمعا را زیر نظر گرفته بود که توجه سایرین را به سمت خویش معطوف ساخت.

ناگاه رامتین با دست بر اشته اش زد و گفت: «کجایی؟»

ریّان دست از مطالعه چهره آنان برداشت و به رامتین، که مرموزانه بر وی نظر داشت، نگاه کرد. «همین جا» بدون توجه به سر درد آنی که به آن دچار شده بود، لبخندی زد و پرسید: «همه چیز رو به راهه؟»

رامتین با غرور پاسخ مثبت داد. چشمان سرخ و گونه‌های بر افروخته اش نشان از خستگی داشت یا مصرف الکل. ریّان نفهمید. زیرا او رفت تا به شیوا بپیوندد.

شیوا در کنار شیدا و همسرش کامیاب در قسمت دیگری از پذیرایی نشسته بودند. ریّان با دست شقیقه اش را به آرامی ماساژ داد. سر دردش لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. برای اجتناب از اندیشیدن به آن، افکارش را به سمتی دیگر سوق داد. خاطره دل پسندی که عصر آن روز در ذهنش جا خوش کرده بود. هراز گاهی تصویری دلپذیر و مطبوع را جلوی چشمانش به تماشا می‌گذاشت.

اندیشیدن به خاطرات دلپذیر، به مراتب آرام بخش تر و جالب تر از برقراری ارتباط با اشخاص مرموز آن مهمانی بود. درثانی، سردرد را از یادش می‌برد. پس به شاپرک خیالش اجازه پرواز داد تا به حیاط سرسبز و قدیمی خانه ی مورد علاقه اش برود. ریّان، مهربانو را روی مبل خالی روبه رو تصور کرد. نگاه ملایم او در آن چهره ی معصوم، بسیار دل‌پسند بود. از تصور آن چهره ی جذاب و خیالی تبسمی زد و حرکتی غیرارادی نمود. به ناگاه چیزی حایل میان او و مهمانی خیالی اش شد.

«بفرمایین».

صدای پیش خدمت بود که بستنی تعارف می کرد.

«مرسی.» ظرف بستنی را برداشت. خنکای آن را از کانال دست به سوی قلب گر گرفته اش فرستاد و دوباره به مبل خالی روبه رو نظر گذرایی انداخت.

آن وقت به پدرش نگاه کرد. بی شک غمگین تر از او، کمال بود که حضوری کم فروغ داشت. درست برعکس نامجو. صحت هم از مهمانی لذت وافی را می برد. او به شدت با مهمانان گرم گرفته و آرام آرام خود را به مهمانان خاصی که در انتهای سالن پذیرایی می شدند، پیوند می زد.

مهمانی که به یک پارتنی اروپایی شباهت داشت، با رقص شیدا و کامیاب پر سروصداتر شد. کم کم چند زوج جوان دیگر که ظاهراً از دوستان شیدا بودند به آنها پیوستند.

هوس کشیدن سیگار به جان ریّان افتاد. دلش می خواست در یک جای خلوت و دنج سیگاری دود کند. به همین دلیل برخاست و از وسط اسپزخانه ی زیبا گذشت و پا به ایوان بلند و باریک بیرون گذاشت. بدون آنکه چراغی روشن کند، روی صندلی فلزی سفیدی نشست. تهران از آنجا که او نشسته بود، جلوه و زیبایی چشم نوازی داشت.

سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد. یاد مهربانو دست بردار نبود. مدام در خاطرش پرننگ تر می شد. دلنتگی زیاد از شکیبایی و طاقتش کاست. در آن میان هوس، میدان تاخت و تاز گرفت و به عقل تپیا زد و آن را از صدر نشینی به زیر افکند. بدون تعمق، تلفن همراهش را از جیب درآورده و شماره ی ناصح را گرفت. صدای ظریف دخترانه ای از آن سوی خط شنیده شد. ریّان به گوشه های خود شک کرد. نفس محبوس شده اش را آزاد کرد. مشکوکانه به گوشی و شماره روی صفحه خیره شد که صدای طوبی واضح تر و سریع تر در گوشش پیچید.

«نمی آی تو؟ می خوان شام بیارن».

ناباورانه ارتباط را قطع و به سیگارش نگاه کرد. تنها فیلتر خالی آن در دستش باقی مانده بود.

بی اراده به همراه خواهرش به درون رفت. درحالی که در درونش غوغایی به پا شده بود، مقدار ناچیزی غذا کشید و به آرامی و با زحمت مشغول خوردن آن شد که کامیاب، همسر شیدا بدون سابقه ی قبلی شوخی بی مزه و بی ربطی با او کرد. ریّان از شوخی بیجای او جاخورد، ولی وانمود کرد نشنیده است زیرا بدحالی او را از مصرف الکل دانست. در عوض، از قاطی شدن بیش از حد و دور از انتظار صحت با مهمانان خاص و مشکوک نامجو حیرت کرد و تا حدودی ناراحت هم شد. صحت به شیوه ای ناپسند

خود را به آن جمع نزدیک تر می کرد. آن طور که از ظاهر امر پیدا بود، از آشنایی با آنها به خصوص زنان حاضر در آن جمع بسیار راضی و خشنود به نظر می رسید.

طوبی که حسادت زنانه اش تحریک شده بود، مثل یک ماده گربه وحشی نگاهش می کرد. چشمانش از خشم تنگ شده بود. با این همه، وقتی نگاه ریّان را بر خویش دید، خونسردی را نقش بازی کرد. مهمانی با روند خاص خویش پیش می رفت و ریّان بی حوصله به نظر می رسید.

«از بودن تو چنین ضیافتی خوشحال نیستی، نه؟»

ریّان با تعجب به رامتین نگاه کرد و خود را جابه جا نمود تا به او جا بدهد.

در همان حال گفت: «چرا این حرف رو زدی؟»

رامتین شانه ای بالا انداخت و گفت: «برای اینکه با خصوصیات اخلاقی ت آشنام. در ثانی، خیلی کسل به نظر می رسی!»

ریّان با اطمینان گفت: «به مهمونی مربوط نمی شه، گرچه این جور مهمونیاها یا به قول تو ضیافتها با روحیات من سازگار نیست.»

رامتین در صورت و نگاه صادق برادش دقیق شد. بالبخند محبت آمیزی آهسته گفت: «تو فوق العاده ای، ریّان. صورت و سیرت یکیه.»

ریّان از صداقتی که در لحن و کلام او بود، خوشش آمد. دستش را روی دست بزرگ و انگشتان درشت برادرش قرار داد و با مصلحت اندیشی گفت: «بهت توصیه می کنم مواظب خودت باشی.»

ریّان همان طور که با تلفن همراهش مشغول صحبت بود، شتابان از راهروی اورژانس گذشت. با آنکه حواسش به حرفهای پدر بود، ولی متلک دکتر شکوری را که آشکارا به زبان آورده بود، شنید «اینم دیگه اون آدم قدیم نیست.»

ریّان بدون اهمیت به جمله ی او، با گامهایی بلندتر از در شیشه ای اورژانس بیرون رفت. «خب، چرا این کار رو کردی، بابا؟»

صدای مرتعش و لرزان کمال از آن سوی خط شنیده شد. «اون داره با پای خودش به قعر جهنم سقوط می کنه.»

ریان با لحن معترضانه ای گفت: «این چه حرفیه؟! این تردید بی مورد، مثل مار به ذهن و فکر شما پیچیده. به خدا این تردید در دسر ساز میشه و بینتون فاصله می اندازه».

صدای پرخاش گرانه و بلند پدر گوشش را آزرده. «هر وقت مخالفت کردم، سرزنشم کردی. دخالت کردم، محکومم کردی. و حالا که آگاهش کردم، این طوری تهدیدم می کنی!»

ریان از استیصال سری تکان داد و چند لحظه سکوت کرد. بعد با درماندگی گفت: «چی بگم، بابا!» می دانست که حق با پدرش می باشد. با این حال، جرئت نکرد حرفی بزند.

پدرش با لحن بدآهنگی گفت: «خوب می دونی چی باید بگی، ولی نمی گی. خدا حافظ».

ریان چند لحظه همان جا در حیاط بیمارستان ایستاد. گرمای هوا آزاردهنده بود. لحظات، جان او را در آن شب طاقت فرسا به لب رسانده بود.

عادت نداشتن به این گونه دغدغه های فکری و جدلهای خانوادگی که روزه روز جدی تر می شد، وحشت زده اش می کرد.

صبح روز بعد که به خانه رفت، اثری از پدرش ندید. چون فصل برداشت میوه بود، حدس زد که می بایست برای انجام امور مربوط به آن به شهریار رفته باشد. حالتی بین راحتی و ناراحتی داشت. حالتی خاص؛ آمیخته ای از آن دو. دوش گرفت و زیر خنکای دلچسب فن روی تخت دراز کشید.

قیل از آنکه به خواب رود، نیروی فوق العاده ای احاطه اش نمود. نیروی مرموزی که فکر و ذهنش را به تسخیر درآورد. بعد از آنکه قوایش را ستاند، بی حال رهاش ساخت. فرصت نکرد تا آنچه حافظه اش را مشغول ساخته بود، مرور کند. کشش غیرارادی خواب در نور دیدش. پلکهای

سنگینش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت.

گرسنگی و قار و قور معده بود که بیدارش کرد. بوی غذا شامه اش را به شدت تحریک کرده بود. برخاست و تا آشپزخانه رفت. چهره ی درهم پدر بر اشتهایش تاثیر گذارد و از شدت آن کاست. از بدگمانی خسته شده بود. پس به اتاقش بازگشت و به دنبال فکری که در ذهنش جرقه زد، لباس پوشید تا از خانه بیرون برود. صرف غذا در محیطی آرام. هنوز کاملا به پارکینگ نرسیده بود که تلفن همراهش زنگ زد. "بله"

"سلام"

"سلام، حبیب."

"امشب کشیکی؟"

"نه، چطور مگه؟"

"پس میام دنبالت، بریم یه جای خوش آب و هوا. ماشین نیار."

ریان مکثی کرد. اشکالی نمی دید. به همین علت از گفته ی او استقبال کرد.

"ورودی اکباتان منتظرتم."

"بسیار خب، خدا حافظ."

نیم ساعت بعد حبیب به همراه حمیرا از راه رسید.

حبیب بدون مقدمه و با شوخ طبعی گفت: "می ریم به جای مشت و خوش آب و هوا که حمیرا کشف کرده".

ریان لبخندی زد و به حمیرا که چشمانش از برق رضایت می درخشید، نگاه کرد. "حالا این جای دنج کجاس؟"

"تو لواسون تازه باز شده. به باغ بزرگ رو به رستوران سنتی تبدیل کردن. سبکش خیلی جالبه، غذاشم عالیه".

ریان خرسندانه به صندلی ماشین تکیه زد. با آنکه هوس سیگار کرده بود ولی به خاطر حمیرا منصرف شد.

ریان با دیدن باغ زیان به تحسین گشود. حق با حبیب بود. مکان دنج و زیبایی بود. تختهای چوبی بسیاری در گوشه و کنار باغ زیر

درختها گذاشته بودند. سایبان هر تخت، یک درخت بود. از هر درخت یک شمعدان زیبا و یک قفس سفید با دو مرغ عشق آویزان

بود. جوی باریکی از آب زلال از کنار هر تخت می گذشت. در شمعدانهایی که روی تنه ی درختها تعبیه شده بود، یک شمع داخل

حباب شیشه ای می سوخت. نور باغ، ملایم و هوا، مطبوع بود.

"اعتراف می کنم که جای بی نظیره".

حبیب خرسندانه لبخندی زد و به حمیرا نگاه کرد.

حمیرا زودتر از آن دو از تخت بالا رفته و کنجی نشسته بود. حبیب کنار ریان روی لبه ی تخت نشست و از روی شانیه به او نگاه

کرد و آهسته گفت: "خیلی افسرده به نظر میای و خیلی هم لاغر شدی".

ریان لبخندی زد که مزه ی تلخی داشت.

"وانمود نکن همه چیز رو به راهه. واسه اینکه بهتر از خودت می شناسمت".

ریان آه سردی کشید و آرام شروع به حرف زدن کرد.

"داستم از خونه و غر زدن بابام فرار می کردم که زنگ زد".

"هنوز تموم نشده؟"

"نه فکر می کنم شدم پیدا کرده. دیگه آرامش لازم و کافی رو برای کار و زندگی ندارم!"

حبیب نفس عمیقی کشید. از روی خیرخواهی و با صلاح اندیشی گفت:

"چند روز برین مسافرت. هم واسه تو و هم برای بابات خوبه".

ریان اظهار بی میلی کرد.

حبیب به چاره اندیشی پرداخت.

"پدرت مرد عاقل و دوراندیشیه، باید بدونی این حساسیت در وهله ی اول سلامت خودش رو به خاطره می اندازه".

"شانیه ای بالا انداخت و با لحن مرددی گفت: "البته نحوه ی زندگی و ترقی غیر معمول نامجو و رامتین همه رو به شک انداخته".

ریان عاجزانه سری تکان داد. حرفی برای گفتن نداشت.

وقتی غذا را آوردند، هر دو دستها را در آب زلال جوی شستند و از تخت بالا رفتند. غذای لذیذ و کاملی بود که به همراه موزیک

ملایم در آرامش صرف کردند. پس از صرف شام، ریان به طور شگفت آوری به مرغ عشقها خیره شد و بسیار آرام و عمیق به

سیگارش پک زد.

حبیب که متوجه او بود، خیلی آهسته طوری که حمیرا نشنود، پرسید: "مشکل خودت رو چیکار کردی؟"

ریان از پشت هاله ی ظریف دود سیگار نگریستنش و تبسمی حزن انگیز بر لب آورد.

"باهاش حرف زد؟"

ریان زهر خندی زد. توانایی تکلم نداشت. حبیب اصرار ورزید.

ریان با ناامیدی گفت: "نشد. نشدنیه".

"چرا؟"

ریان سری تکان داد و آه سوزناکی کشید.

حبیب مردانه و با اکراه پرسید: "تامزد داره؟"

ریان با سر پاسخ منفی داد.

"یعنی عاشق کسی شدی که دست نیافتنیه. نکنه لا به لای شعرهای خیام پیداش کردی؟" و خندید.

ریان تبسم اندوه باری زد. حبیب از حالت صورت و نحوه ی گفتار او دریافت که مایل نیست بیشتر از آن ادامه بدهد.

ریان با ملاحظت و به نرمی دو قطره اشکی را که از گونه ی طوبی جاری بود، پاک کرد. طوبی با سرسختی خویش را کنترل می

کرد تا گریه اش با آه و ناله نباشد. گرچه آرزو داشت با فریاد و فغان خویش را تخلیه و از آلام درونی اش بکاهد.

ریان از شنیدن گفته های باور نکردنی او متأثر و ناراحت شد. با قلبی مالامال از اندوه گفت: "گریه نکن. تو رو به خدا گریه نکن".

طوبی که قادر به کنترل اشکهای خود نبود، با بغض شکسته ای افزود: "باورم نمی شد. فکر می کردم از شرکای شرکت باشه بعد

وسواس و تردید مثل خوره به جونم افتاد. با پیگیری زیاد و بر حسب تصادف، متوجه این قضیه شدم و پیشش برملا کردم. اونم با وقاحت همه چی رو انکار کرد و خواست تو کارهاش دخالت نکنم. "اشکش طغیان کرد و در همان حال گفت: "ریان نمی تونم. نمی تونم تحمل کنم".

"حالا مطمئنی ظن و گمانی در میون نیست؟"

طوبی که از خشم می سوخت، کف دستانش را به هم سایید و گفت:

"صد در صد مطمئنم. صحت، غرور من و دلارام رو زیر پایش له کرد. اون ما رو نابود کرد".

ریان بی طاقت از جا بلند شد. اندوهگین و خشمگین تا انتهای پذیرایی رفت و برگشت و دوباره رو به روی طوبی نشست. "اصلا و ابدا باور نمی شه که مهندس مرتکب چنین خطایی شده".

طوبی با دلی شکسته و نگاهی بی فروغ به گلهای قالی خیره شده بود.

ریان همانطور که خاکستر سیگارش را در زیر سیگارش می ریخت، زیرچشمی او را نگاه کرد و آرام و با ملاحظه پرسید: "حالا اون زن، کیه؟" طوبی با بیچارگی اظهار بی اطلاعی کرد.

ریان نمی خواست بر تشنج روحی او بیافزاید و با سوالات زجرآور بیزاردش و بر عواطفش لطمه بزند. خواهرش، زن از خودگذشته، مهربان و زحمت کشی بود. ولی ریان از مدتها قبل می دانست که ساده زیستی و ساده اندیشی او کار دستش خواهد داد.

آهی کشید و گفت: "نمی تونم عجولانه تصمیم بگیرم و پیش داوری کنم. ولی شاید همه ی اینها که گفتم یه سوءتفاهم باشه و اون فقط و فقط به خاطر اینکه مسلط به زبان انگلیسیه با اون خانوم رابطه داشته. منظورم یه رابطه ی شغلیه".

طوبی مغموم و معترض با نگاهی توهین آمیز خطاب به او گفت: "این مثبت اندیشی و مثبت نگری تو، آدم رو دیوونه می کنه، یعنی من خرم که نفهم اطرافم چی می گذره!"

ریان بلند شد. مدتها بود که خود را وقف مشکلات این و آن نموده بود، ولی حالا اینگونه سلوکش زیر سوال رفته و مورد انتقاد قرار گرفته بود. وقتی به سمت در خروجی می رفت، طوبی با صدایی که از گریه زیاد گرفته بود، گفت:

"فعلا به بابا چیزی نگو. به قدر کافی واسه رامتین درگیری فکری داره. همراه آه پردردی.

دلسوزانه اضافه کرد: "قلب سالمی هم که نداره".

ریان نگاهش می کرد. طوبی روی مبلی چمباتمه زده و با نگاه، نقطه ی نامعلومی را می کاوید. با دلی مملو از غمنامه های ناگفته، خواهر و خواهرزاده اش را تنها گذاشت.

غروب دلتنگ و بغض آوری بود. با افکاری مغشوش و خسته، راهی بیمارستان شد، در حالی که خویش را در گردابی از مشکلات غوطه ور می دید.

رامتین با ماکسیمای نقره ای رنگ و شیک خود مقابل پای ریان توقف کرد. ریان مؤدبانه سلام کرد و سوار شد.

«سلام آق ریان».

ریان نگاه معنی داری به او کرد و با زحمت جلوی خنده اش را گرفت.

«حرف زدنت عوض شده».

رامتین خنده ریزی کرد و با فشار به پدال گاز به راه افتاد.

ریان به حکم ادب پرسید: «شیوا چطوره؟»

«خوب خوب.» بعد همراه خنده ی بی مزه ای بدون مقدمه گفت: «دخترهای طنز امروزی وقتی خواسته هاشون برآورده بشه، همیشه خوبن».

ریان از آهنگ جمله ی او بدش آمد. با این حال، به روی خود نیاورد. «پس واقعا خوشبخت و راضی هستی؟»

رامتین بدون اینکه نگاهش کند، پاسخ داد: «شدیدا احساس رضایت می کنم».

ریان همان طور که نگاهش به ترافیک و تردد کند اتومبیلها بود، با محبت برادرانه ای گفت: «به خورده بذل محبت کن و بیشتر به ما سر بزن».

لیان رامتین جمع شد و خنده از روی آن محو گردید. با لحن شکوه آمیزی گفت: «هر وقت می یام، پند و اندرز بارم می شه.

تازگیها که تهدیدم باهاشه.» شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت: «نیام بهتره. بابا راحت تره».

رامتین بی ربط نمی گفت. ریان به آنچه در ذهنش می گذشت، اندیشید. نمی دانست چگونه سر صحبت را باز کند. وقتی رامتین به یک فرعی خلوت پیچید، از سر عتش کاست. آن وقت به ریان که هنوز با خود درگیر بود، نظر انداخت. «چی؟ بدجوری تو

فکری!»

ریان ناگزیر به حرف آمد. «راستش، می خواستم راجع به صحت باهات حرف بزنم».

رامتین از روی شانه نیم نگاه دیگری به او انداخت و اجازه نداد که ریّان حرفش را کامل کند. با تغییری ناگهانی گفت: «وقتی پای تلفن گفتمی، می‌خوای راجع به طوبی باهام حرف بزنی، فهمیدم در رابطه با اون کتافته!»

ریّان مبهم‌تانه نگاهش کرد. حدس زد رامتین از اسرار بسیاری آگاه باشد. نامطمئن پرسید: «تو چی می‌دونی؟»

رامتین خیلی جدی با خشم و نفرت گفت: «خیلی از آدمها با زرنگی ماهرانه ای سیرت پلیدشون رو زیر نقاب و القاب گوناگون پنهون می‌کنن و ظاهر محبوب و نجیبی به خودشون می‌گیرن. اونا می‌تونن سالهای سال نقش بازی کنن و مترصد فرصتی بمونن تا پوست بندازن. اون وقت ماهیت پلیدشون رو به تماشا بگذارن.»

زیان در کام ریّان خشکیده بود.

رامتین به همان مقدار بسنده نکرد و افزود: «اون کتافت هم گرگ درنده ای بود که سالها لباس میش پوشیده بود. ریّان جون، در حال حاضر تحصیلات و مدرک خیلی ملاک نیست. آدمیت شرطه.»

صدای خشک و رگه دار رامتین، ریّان را شوکه کرده بود. همه ی آنچه طوبی گفته بود، با حرفهای رامتین جفت و جور در می‌آمد.

باور کردن آنکه مردی مانند صحت به آن شکل مسخ شده باشد یا دارای ذات پلیدی باشد، ریّان را متحیر ساخته بود. با زحمت پرسید: «تو اینارو از کجا می‌دونی؟»

رامتین سری از تاسف تکان داد و پشت چراغ قرمزی توقف کرد.

پسر بچه ای با ظاهر ژولیده و چندش آور با یک قوطی و یک مشت زغال گذاخته به ماشین آنها نزدیک شد و برای جلب رضایت راننده، مشت اسپند روی زغالها ریخت. رامتین شیشه ماشین را پایین داد و با چهره ی برافروخته، چند فحش و ناسزا نثار پسر بچه کرد و او را به عقب هل داد.

ریّان متعجب از رفتار ناپسند و گفتار ناشایست او، با اعتراض گفت: «تو چته؟ این چه رفتاری بود که با اون بچه کردی؟»

رامتین با غیظ گفت: «این تکدی گری مظلوم پروریه. پرورش مظلومهایی که گذشت ایام اونارو به ظلمهای خون آشامی تبدیل می‌کنه.» انگشتش را به سمت ریّان اشاره رفت و با غضب اضافه کرد: «اینارو ول کنی خرخره منو و تو رو می‌جون.»

ریّان از پیدایش آن همه آثار بلوغ و رشد و قساوت در رامتین به حیرت افتاده بود. تشویشی ناگهانی وجودش را در بر گرفت. چند لحظه سکوت کرد و با کنترل اعصاب به هم ریخته ی خویش، سوالش را تکرار نمود: «نگفتی تو از کجا می‌دونستی که صحت از جلد خودش بیرون اومده؟»

رامتین در حالی که دنده را عوض می‌کرد، با نفرت دندانهایش را به هم فشرد، ولی پاسخی نداد.

ریّان حس کرد که او تماماً از دادن پاسخ طفره می‌رود. بنابراین همچنان نگاهش را به نیم رخ او ثابت نگه داشت.

ثانیه ها به سختی می‌گذشت. عاقبت رامتین تسلیم شد. با نظر گذرایی به او و نثار ناسزایی به صحت به حرف در آمد. «از همون شیئی که تو خونه ی ما با اون زنها سر صحبت رو باز کرد!»

درک کردنش برای ریّان دشوار بود. به همین دلیل ناباورانه گفت: «چی؟»

رامتین آزادانه و راحت اضافه کرد: «آره، جونم. اون سگ صفت مستعد بود و مترصد فرصت!»

با آنکه ریّان گنجایش تنش و تعجب بیشتر از آن را نداشت، ولی لازم می‌دید بیشتر بداند. از این رو، با وحشت پرسید: «مگه اونا کی بودن؟» رامتین با بی‌اعتنایی شانه ای بالا انداخت و گفت: «دوستهای نامجو.»

ریّان به شدت برآشفته شد و گفت: «تو می‌دونستی و کاری نکردی! بهش گوشزد نکردی؟»

رامتین بی تفاوت ابرو و شانه اش را بالا انداخت.

ریّان احساس خفقان داشت و نیازمند فریاد زدن و گریختن، ولی خیلی آهسته گفت: «حالا چی می‌شه؟»

رامتین خیلی معمولی پاسخ داد: «هیچی، طوبی باید به فکر طلاق باشه!»

ریّان نگران و مضطرب پرسید: «خودتون رو درگیر چه کارهایی کردین؟»

رامتین با نگاه گذرایی به او، محبت برادرانه اش را دریافت و گفت: «نگران من نباش. مطمئن باش خودم رو درگیر هیچ خلافی نمی‌کنم.»

ولی ریّان نگران بود. نوعی نگرانی آزار دهنده که خفه اش می‌کرد بانگ زد. «نگه دار! ننگه دار!»

رامتین با تعجب گفت: «بیرون هوا گرم و خفه کننده س.»

ریّان با صدای بغض آلودی گفت: «ولی بهتر از هوای تو ماشینه. اینجا غیرت و شرف آدم بخ می‌زنه.»

رامتین با لحن نیشداری گفت: «باید چی کار می‌کردم؟ به دست و پای صحت می‌افتادم که به فکر زن و بچه ش باشه!»

ریّان پیاده شد. در حالی که از دو حس خشونت و وحشت می‌لرزید.

فصل ۸

ریّان همان طور که چشم به مناظر پای کوه داشت، متعرق اندیشه بود. ماه گذشته، روزها و شبهای بسیاری را در افکار هولناک

دست و پا زده بود. با ملاحظه حال نامساعد پدر و کنترل اوضاع و جو ناآرام خانه، از ابراز عر گونه عقیده و نظر تنش را نزد پدر و خواهرش جلوگیری کرده بود.

باد پاییزی، گرد و غبار زیادی را به هوا بلند کرده و فضای کوهستان را خاک آلود نموده بود. ریان که آنجا را برای فرار از اغتشاشات فکری برگزیده بود، دستی در موهای پریشان‌ش کرد و به شرق و غرب آسمان نظر کرد.

«بیخود نگاه نکن. از ابر و بارندگی خبری نیست.»

ریان به حبیب که این جمله را بر زبان آورده بود، نگاه کرد آن وقت نفس عمیق کشید و دستانش را باز و از پشت، روی زانوان خویش قرار داد. پلکهایش را به آرامی روی هم نهاد و خود را بدن حرکت نگه داشت.

«تمرکز می گیری؟»

ریان بدون آنکه چشم باز کند، با همان حالت گفت: «کاش می تونستم برای چند لحظه با به تفکر روحانی، ذهنم رو از افکار سنگین خالی کنم.»

حبیب که نگاهش بر او بود، پرسید: «کم آوردی، رفیق!»

«بدون اغراق بگم، آره کم آوردم.» آن وقت چشم باز کرد، آهی کشید، و از سر درد دل گفت: «می دونی، صبر و تحملم به آخر رسیده.» مکثی کرد و دوباره گفت: «راستش با اینکه به حرفی که می زنی اعتقاد چندانی ندارم. ولی باور کن چشم شور روزگار آرامشم رو بر هم زده.»

«ها... ها ببین کی داره از چرخ و فلک گله می کنه.»

ریان که می اندیشید هنوز تخلیه کامل نشده است با دلخوری پرسید: «تو بودی، نمی پریدی؟ حدود به ساله که زندگی من این رو به اون رو شده. اون قدر از بدبینی و بدگمانی شنیدم که عاقبت به طور واقعی زیر سایه ش قرار گرفتم. آرام آرام دارم باورم می شه که اتفاقات شومی در شرف وقوعه. زندگی طوبی به کلی نابود شده. اوضاع قلب پدرم نامساعدتر از قبل شده. رامتین تو غرقاب جاه طلبی افتاده و شرافتش رنگ باخته. و من که از این همه ذهنیت ناجور دچار سردرگمی شدم. بازتاب این همه مسائل، طیف گسترده ای داره که کار منو تحت الشعاع قرار داده. باورم شده که نمی تونم اون آدم قبلی باشم.»

حبیب با ناباوری گفت: «والله چی بگم؟ راجع به رامتین این طوری فکر نمی کردم. اون جون باهوش و جسور و پاکی بود.»

ریان زهر خندی زد و دردآلود گفت: «فلسفه هاش برای گرایش به پلیدی منو به شک انداخته. لابد خودش هم مستعد این نوع تغییر بوده. اون با به تحول کذایی به انسان دیگه ای مبدل شده. این صعود باورنکردنی، سقوط دهشناکی دنبالشه اینمی دونم برای این صعود از شونه های چه کسی استفاده می کنن.» و با لحن دردآلودی در خاتمه گفت: «واسه هممون حوادث و اتفاقات ناخوشایند و غیر مترقبه ای رو پیش بینی می کنم.»

«من خیلی نگران بابات هستم. نمی تونم و نمی خوام تصور بدی واسه ی اون داشته باشم. اما...»

ریان از احساس واقعی او آگاه بود. آهسته گفت: «می دونم، ولی نمی دونم چی کار باید بکنم!»

اولین دانه های باران همراه طوفان پاییزی به شیشه ها خورد و صدای رعد مهیبی دوباره فضا را شکافت..

ریان کتابچه ی کوچک رباعیات خیام را روی تخت رها کرد و به کنار پنجره رفت. هوای عجیبی بود.

طوفان هولناکی از راه رسیده بود. باد و باران، غرش رعد و درخشش برق از هر طرف. انگار خشم خدا بود که می دید. چفت پنجره را محکم و به ساعتش نگاه کرد. از تاخیر طولانی پدر، دلهره به سراغش آمد. یا صدای کرکننده ی رعد دیگری به سرعت چرخیده و دوباره به آسمان نگاه کرد. برق مثل تیغ دو دم از هر سو به ابرها یورش می برد و فضا را می شکافت. باران لحظه به لحظه شدیدتر و هوا تاریک تر می شد.

با قطع برق، تاریکی و سیاهی غریبی داخل خانه و فضای بیرون را فرا گرفت. باز از پنجره به محوطه ی پایین نگاه کرد.

طوفان پاییزی با شدت و حدت تمام درختان را با بی رحمی پیچ و تاب می داد و شاخه های بسیاری را می شکست.

همراه رعد نفسگیر دیگری، صدای بسته شدن در آپارتمان را شنید. به سرعت از اتاق بیرون آمد و فندکش را روشن کرد. «اه. بابا دیر کردین!» و به سمت چراغهای روشنایی گاز سوز رفت و آنها روشن کرد.

-به خاطر طوفان مجبور شدم چند جا وایسم.

-مگه کجا بودین؟

-شهریار. با جمال تو باغ بودیم که باد شروع شد. باور نمی کردم ظرف دو سه ساعت این طور به به فاجعه تبدیل بشه.

همان طور که لباسش را عوض می کرد، غرولندکنان گفت: حالا امسال داره از در و دیوار برام می باره، کج خلقی طبیعتم روش.

-چطور؟

-کلی از درختهای جون رو شکوند، با اینکه مثل حالا هم شدید نشده بود. لابد حالا جهنمی به پا کرده!

ریان برای دلداری او گفت: فدای سرت، بشین چایی بیارم.
 کمال نشست و با غصه گفت: نابودی باغ فدای سرم، نابودی زندگی بچه هام چی؟
 برگشت و نگاهی به ریان که با سینی پیش می آمد، انداخت.
 -طوبی زنگ نزد؟
 -نه.
 ریان برای مهار دلهره های او حرف را به طوفان برگرداند.
 شام در سکوت صرف شد و کمال خیلی زود پس از خوردن دارو به خواب رفت.
 وقتی دوباره تنها شد، چراغ روشنایی گازی را خاموش و به اتاق خود رفت که تلفن همراهش زنگ زد.
 -سلام، ریان.
 -سلام، طوبی. چطوری؟
 -لحن سرد و مرده طوبی از بی روحی زندگی اش خبر می داد.
 -دلارام چطوره؟
 -بد نیست.
 طوبی با آهنگ بی جانی گفت: صحت زنگ زده بود.
 -که چی؟
 -مثل دفعات قبل از یه تحول بزرگ حرف می زد. وقتی گفتم تقاضای طلاق دادم، بهم گفت احمق. گفت صبر داشته باشم که می خواد با یه تحول بزرگ زندگی م رو زیر و رو کنه.
 ریان با اینکه از درون او خبر داشت، گفت: هنوز قصد نداری جریان رو به بابا بگی؟
 صدای طوبی بغض آلود شد.
 -نمی دونم، ولی ظاهراً مجبورم.
 -آره، اون به شدت کنجکاو می کنه. مدام سراغ صحت رو می گیره. فکر کنم به بهانه هایی که تحویلش دادی، شک کرده.
 صدای او طوبی را که شنید، گفت: اون آدرسی، تلفنی، نداد؟
 -نه.
 ریان دلش برای او سوخت و گفت: نمی دونم که چی کار باید برات بکنم! چطوری کمکت بکنم؟
 توانست گریه بی صدای خواهرش را حس کند. سعی کرد اندوهش را تخفیف دهد.
 -خواهش می کنم گریه نکن.
 طوبی پس از چند لحظه سکوت، با خودداری سراغ رامتین را گرفت.
 -خیلی وقته که به من زنگ نزده، ولی گویا به بابا زنگ زده و حالش رو پرسیده.
 پس از قطع ارتباط، با اندوه بسیار روی تخت دراز کشید.

* * *

ریان مؤدب و موقر در هاله ای از شرم رو به روی دکتر مهدوی، رئیس بیمارستان، و دکتر نایب، جراح عمومی، نشسته بود.
 دست به سینه با نفسهایی آرام و شمرده از همان بدو ورود، با یک نگاه عمیق و ژرف انگار که ذهن آنها را خوانده باشد، توانست تا حدودی علت آن دعوت را حدس بزند. به همین دلیل خویش را برای یک سرزنش دوستانه آماده کرد.
 دکتر مهدوی و دکتر نایب نگاهی رد و بدل کردند. آن گاه دکتر مهدوی همراه نگاه پدرا نه ای با لبخند گفت: سخت کوشی مداوم شما در چند سال گذشته به همراه رأفت و عطوفتی که نشانگر شخصیت و روح والای شما بوده، سبب شد تا امروز نه از جایگاه رئیس، بلکه با دیدگاه مودت و محبت به خودم این اجازه رو بدم و ببرسم به چه دلیل در ارائه خدماتتون کما فی السابق عمل نمی کنین؟

انگار دنیا را به سر ریان کوبیدند. از شرم و خجالت، سرخ و گوشه‌پایش، سنگین شد. لب گشود، اما صدا در گلویش شکست و حرفی از آن خارج نشد.

دکتر نایب که سخت مجذوب خصوصیات اخلاقی او بود، خیلی خودمانی گفت: برای ما هم سخت بود که از شما در مورد غیبتها و تأخیرهاتون سؤال کنیم، ولی اینو به حساب حسن نیت ما قرار بدین. چون واقعاً نگرانیم که مبدا مشکلی پیش اومده!

ریان از مدت‌ها پیش حدس زده بود که روزی فرا خواهد رسید که مورد بازخواست قرار بگیرد. از این رو، با شرمندگی اظهار کرد: قصورم رو در ارائه خدمات قبول می کنم، ولی این قصور غیر عمد و تحت تأثیر مشکلاتیه که خواهش می کنم در موردش چیزی نپرسین.

دکتر مهدوی و دکتر نایب نگاهی رد و بدل کردند و پس از آن به چشمان ریّان، که از برق صداقت می درخشید، نگاه کردند. بسیار خب.

-از اینکه محترمانه ضعف و کم کاری م رو گوشزد کردین، متشکرم.

دکتر مهدوی از آن همه صفا و انعطاف خوشش آمد و با لحنی محترمانه گفت: آقای مجد، آگه امروز فرصتی دست داد تا با صراحت با شما صحبت کنیم، صرفاً قصد و نیت کمک درمیون بود، نه اشکال تراشی و یا یادآوری شرح وظایف.

ریّان با درکی واقع بینانه، عمق و جان کلام آنها را دریافت کرد. ضمن عذرخواهی برخاست و پس از تشکر، با سر تعظیم کوتاهی نمود. آن گاه با کسب اجازه بیرون رفت و دکتر مهدوی و دکتر نایب را مشکوک باقی گذارد.

کم کم ریّان با تردید راجع به خویش قضاوت می کرد. خودش را مرد ضعیف و ناتوانی محاسبه می کرد. گاهی هم خویش را به باد تمسخر می گرفت که هر لحظه از اوقاتش را به بررسی مسائل و مشکلات یک نفر سپری می کند و دست آخر بی نتیجه و بی ثمر رهایش می کند.

در واقع، او نمی دانست با مشکل خواهر و خواهرزاده اش چه کند. چون از واقعیت امر به درستی آگاه نبود راضی نمی شد با قضاوت ناعادلانه ای حکم صادر نماید. نمی دانست چگونه رامتین را از راهی که می رفت، باز دارد. نمی توانست از خشم و نفرت پدرش نسبت به نامجو بکاهد یا وضع بحرانی قلب او را به وضوح برایش تشریح کند. نمی توانست با کنجکاویهایی آزاردهنده اطرافیان و کج اندیشی همکاران، کنار بیاید. از همه اینها گذشته، نمی دانست چگونه دل بهانه گیرش را آرام نماید. وقتی رامتین زنگ زد، نگاهی شکرآمیز از روی غریزه به آسمان افکند و با لحنی شادمان پرسید: کجایی؟
-تو خونه. منتظر تو!

-جدی! منم الان وارد شهرک شدم تا چند دقیقه دیگه اونجام.

خیلی زودتر از آنکه فکرش را بکند به خانه رسید.

-سلام. سلام. چه عجب!

-سلام، آق ریّان. چطوری؟

نگاه با معنایی به برادرش انداخت.

ریّان کدورت را از دلش زوده بود. او را بوسید و بعد با شیوا احوالپرسی کرد و گفت: باور کنین همین امروز بود که آرزو کردم ای کاش شمارو می دیدم.

-این از محبت شماس.

ریّان برای چند لحظه احساس خوشحالی و شغف پیدا کرد. زیرچشمی با نگاهی به پدر دعا کرد که این شادمانی زایل نگردد. رامتین بی خبر از حال آن دو، خیلی معمولی گفت: باور کن به قدری گرفتار بوم و مشغله داشتم که وقت سر زدن به شمارو نداشتم.

کمال ابرو در هم کشید و طلب کارانه گفت: چرا؟ چه مشغله ای که فرصت زنگ زدن به مارو هم نداشتی؟

-دنبال خونه بوم. آخه دوباره مجبور شدیم خونه رو عوض کنیم.

ریّان مرددانه در انتظار توضیح بیشتر او بود.

-آقای نامجو خونه ش رو عوض کرد و تو برج قویه آپارتمان خوشگل خرید. از ما هم خواست که همسایشون بشیم.

وقتی حرف می زد، لحن گفتارش سبکسرانه بود.

کمال که قادر به کنترل اعصاب خویش نبود، طعنه زنان گفت: شما که مدام جا عوض می کنین یا اروپا رو می گردین. کی کار می کنین که این همه درآمد دارین؟

رامتین از کنایه مجهولی که در حرفهای پدرش بود، رنجید و با لحن خشکی صراحتاً سؤال کرد: ما باید برای کارهایی که می کنیم به شما حساب پس بدیم؟

کمال عصبانی شد و در همان حال گفت: منظورم این نبود که تو برداشت کردی. ولی درآمدی که از افسونگری به دست بیاد، بی برکته!

ریّان متوجه تغییر چهره و چشم غره شیوا به پدرش شد. با حسن نیت برای پر کردن شکاف بین آن دو با لبخندی ظاهری گفت: از حرفهای هم سوء برداشت نکنین.

کمال با لحن تند و تهاجمی، در حالی که انگشتش به رامتین اشاره می رفت، گفت: مبدا برای ترقی و پیشرفت خودت از شونه های این و اون استفاده کنی. که اگر زیر پات رو خالی کنن، بدجوری زمین می خوری.

ریّان با سر گفته پدرش را تأیید نمود. او نکته حساسی را متذکر شده بود.

رامتین فریاد زد: آه... واقعاً که... شما کی تمومش می کنین؟

ناگهان کمال عنان اختیار از کف داد. خواست تا با فریادی او را ساکت کند.

رامتین هم صدایش را بالا برد و فریاد او را با فریاد بلندتری سرکوب کرد و به این ترتیب مشاجره شدیدی بین آن دو درگرفت.

ریان از افتضاحی که به آن سرعت رخ داده بود، به هم ریخت. خواست تا اقدامی بکند، ولی فرصت نشد. بناگاه رامتین که ظاهراً به شدت دلخور شده بود از جا برخاست و شیوا هم به تبعیت از او بلند شد. با دیدن اخم و قهر آنها، کمال خشمی را که مانند گردباد احاطه اش کرده بود، مهار کرد و با لحن ملایم و نادمی گفت: رامتین، بفهم که واسه چی این طور گر گرفتیم و عصبانی شدم. ریان که از برخورد خصمانه آن دو غافلگیر شده بود، به دنبال رامتین و شیوا دوید تا آنها را از رفتن بازدارد، ولی فایده نداشت. رامتین و شیوا با یک خداحافظی سرد و بی روح او و خانه را ترک کردند. ریان ناامید و مستأصل به پدرش نگاه کرد و با تأسف بسیار گفت: نباید با حرفهاتون اونو تحریک می کردین که این طور بهتون حمله کنه و به این شکل و با حالت قهر از اینجا بره. و افزود: فکر نمی کنم دیگه برگردن!

* * *

دستی شانه ریان را به آرامی تکان داد و او بدون آنکه چشم باز کند، دستش را به نرمی بالا برد و کوشید دستی را که روی شانه اش بود، بگیرد و در دست خویش نگه دارد. با نجوایی نامفهوم زمزمه کرد: آه، مهربانو. هنوز خواب می دید. -ریان! ریان!

با زحمت پلکهایش را گشود. آه، بابا. چیزی شده؟

-مگه صدای زنگ ساعت رو نمی شنوی! پاشو، دیرت نشه!

-مرسی بابا.

در جا نشست. کم کم اکسیر خوابی که دیده بود، بی اثر می شد.

پدرش از اتاق بیرون رفت.

رغبتش برای رفتن به محل کار به مراتب کمتر از قبل بود. گویا دست او نبود که این تمایل در وجودش رو به کاستی می رفت.

هرچه زمان به جلو می رفت، او خسته تر و درمانده تر می گشت.

شب قبل را تا پاسی از شب با طویی گذرانده بود. گریه های مفرط او و بهانه های کودکانه دلارام تمامی نداشت. عاقب برای

گریز از بی تابیهای آن دو، بدحالی پدر را بهانه کرده و تنهایشان گذاشته بود.

به ابرهای تیره باران زا که پهنه آسمان را پوشانده بودند، نگاهی انداخت و از تخت پایین رفت. چشمش به ساعت مچی ای که

مهربانو هدیه داده بود، افتاد. ضعف بر وجودش مستولی گشت. خستگی و دلتنگی محاصره اش کرده بودند. اراده کرد تا از عشق

مطلق و ذات بی همتای خدا نیرو بگیرد. روی زمین، دو زانو به حالت عبادت کنندگان نشست و چشمها را بست و قلبش را دو

دستی تقدیم خدا نمود. به زبان دل پس از ستایش از او استمداد طلبید.

مجدداً صدای پدر برخاست. رشته ارتباطش با صدای پدر که آهنگ تأکید داشت، گسیخته شد.

-ریان، زود باش. دیرت شده. باید زودتر راه بیفتی!

بعد از نفس عمیقی از جا بلند شد.

دو روز بعد، پس از یک کشیک شبانه خسته کننده، وارد خانه شد. از سکوت و هم انگیز خانه دریافت پدرش حضور ندارد. آن

چنان خسته بود که بدون حمام کردن به رختخواب رفت. بی آنکه به یادداشتی که روی میز بود نگاهی بیندازد.

دو ساعتی از ظهر گذشته بود که از خواب بیدار شد. بی درنگ دوش گرفت و برای خودش چای درست کرد. وقتی برای

تعویض لباس مجدداً به اتاق برگشت، به طور اتفاقی چشمش به یادداشت پدر افتاد. لازم نبود تمام یادداشت را بخواند زیرا اسم

ناصر هوش و حواسش را یک جا به دست گرفت. سیگار را از لیش جدا کرد و نگاه مشتاق و بی قرارش را به سطر دوم سراند.

آقایی به نام ناصر زنگ زد و گفت که بهش زنگ بزنی

ظاهراً شارژ تلفن همراهت تموم شده. چون منم زنگ زدم،

ولی نتونستم باهات صحبت کنم.

ریان دود سیگار را به همراه نفس محبوس شده اش به سرعت آزاد کرد و ناباورانه تبسمی زد و به صفحه تلفن همراهش نگاه

کرد.

هیچ کس جز خود او نمی دانست که در پس چهره غمزده و اعصاب کوفته اش چه قلب عاشق و شوریده ای دارد.

همان طور که شماره ناصر را می گرفت، به خویش می اندیشید.

-الو، سلام.

-سلام، بفرمایین.

-بنده مجد هستم. آقای ناصح تشریف دارن؟

-بله، گوشی خدمتون باشه.

ریان یکپارچه انتظار بود و اشتیاق. در همان لحظه کوتاه، ریتم ضربان قلبش به هم ریخت.

-سلام، آقای مجد.

-سلام، روز بارانی و زیبایی شما به خیر، قربان.

-متقابلاً. چرا یادی از ما نمی کنین و حالی از ما نمی پرسین؟

ریان لبخند شوق آلودی زد.

-اختیار دارین.

-ببینم، هنوز دل و دماغ کوه رفتن و حال کردن با طبیعت رو دارین یا از طبیعت دل کننید؟

-نه خیر، محاله.

-پس فردا صبح جای همیشگی.

ریان نیم نگاهی به آسمان خاکستری و باران ریز و یک دستی که می بارید، انداخت و گفت: تو این هوا!

-حالش تو همینه. لباس گرم می پوشیم و حوالی رودخونه قدم می زنیم. در ثانی، هوای پاییز متغیره. ممکنه فردا هوا آفتابی و

دلچسب باشه!

-بسیار خب، می بینمتون.

متعاقب فکری که بسان صاعقه از ذهنش گذشت، گفت: شما ماشین نیارین. می یام دنبالتون.

-پیشنهاد خوبی. قبول می کنم.

پس از خداحافظی و قطع ارتباط بود که متوجه دگرگونی شگفت آور خویش شد. احساس خوشایند و گرم کننده ای به وجودش می

وزید. مثل نسیمی که بر خاکستر زغالهای برافروخته بوزد و حرارت و سرخی زغالها را شفاف تر نمایان سازد.

زنگ تلفن تلنگری بر احساسش زد و حرارت بدنش را فرو نشاند.

-بله.

-سلام، ریان.

-سلام، بابا. کجایی؟

-پیش طوبی. اون حالش خوب نیست، می تونی بیای اینجا؟

ریان آهنگ التماس را از نحوه گفتار او تشخیص داد.

-اتفاقی افتاده؟

-تو که می دونی! پس بیا.

لحن سرد و کنایه آمیز پدرش گویای همه چیز بود.

-الان راه می افتم.

ریان رو به روی طوبی نشست. طوبی مغموم سر در گریبان داشت. شکستگی قلب و جراحت غرورش کاملاً مشهود بود.

دفعه‌تاً مقاومت از کف داد و با آنکه سابقه نداشت. کلمه‌ی رکیکی حواله‌ی صحت نمود.

ریان پرسید: چرا قاضی درخواست طلاق رو رد کرد؟

-گفت باید زوج حضور داشته باشه.

پدرش خشمگین بانگ زد: نگفتی که اون بی انصاف با یکی دیگه گم و گور شده؟

-چرا. ادله‌ی منو برای درخواست طلاق کافی ندونست.

-لعنتی!

این بار کمال با لحنی محکم و با اطمینانی کامل گفت: بعد از سه بار اخطار کتبی و عدم حضور اون، خود دادگاه تصمیم می

گیره. البته اگه ما حرفهامون رو با مدرک و سند ثابت کنیم.

ریان آه عمیقی کشید، پکی به سیگارش زد، و به دلارام نگاه کرد.

طوبی که از رفتار ناجوانمردانه شوهرش ضربه‌ی سهمناکی خورده بود، عصبی و متشنج بود و هر چند لحظه یک بار به طور

غیرارادی دچار رعشه می شد.

ریان از داخل جیب خود قرص آرام بخشی درآورد و به سمت خواهرش گرفت.

-بیا اینو بخور. گنجایش روحی تو بالا می بره و می تونی راحت بخوابی. شبها یکی بخور.

طوبی بدون هیچ سؤالی قرص را گرفت و بدون آب بلعید.

ریان لیوان آب را به دستش داد. حرف نمی زد. نمی خواست با بند و نصیحت بی موقع، غرورش را بیش از آن لته لته کند.

کمال خشمگینانه با چهره ای برافروخته گفت: خیانت و ردالتش رو بی جواب نمی گذارم. ریّان با اشاره نگاه از او خواست تا سکوت کند. اگر چه به یقین می دانست او ساکت نخواهد شد. همه آتیشها از گور اون نامجو دراومد. این مردک هم گول زرق و برق زندگی اونو خورد و تو دام دوستهای هرزه اون افتاد. از حالا چنین سرنوشت شومی رو برای رامتین هم پیش بینی می کنم. ریّان طاقت نیاورد.

-بابا، الان موقع ش نیست. هر دوتاتون باید استراحت کنین. کمال از شدت عصبانیت فوران کرده بود و تنگی نفس آزارش می داد، دم فرو بست و ساکت شد. ریّان آن قدر آنجا ماند تا تک تک آنها به خواب رفتند. آن وقت در انتهای شب از خلوت خیابانها استفاده کرد و سریع تر از همیشه راهی خانه گشت. وقتی روی تخت افتاد، چشمان میشی رنگش لبریز از غمضادی بود. یاد سیمای غمزده طوبی دلش را پر درد می ساخت. در مقابل رویای دیدار مهربانو، همچون ستاره روشنی در تاریکی ذهنش سوسو می زد. به خانه ناصح که رسید، آخرین تکه های کوچک ابر در اثر تابش آفتاب محو شد و روشنایی غریبی به یک باره شهر را فراگرفت. بعد از فشردن زنگ، خیلی طول نکشید که ناصح از در بیرون آمد و در را پشت سر خویش بست. ریّان حتی فرصت نگاه به داخل حیاط را پیدا نکرد.

هوای کوه سرد و حوالی رودخانه بسیار برنده بود. برگهای زرد و نارنجی و ارغوانی در همه جا پراکنده بود و لا به لای سنگلاخهای کنار رودخانه، بیشتر از جاهای دیگر. بیدهای عریان، مستانه با وزش باد می رقصیدند. آرامش و سکوتی دل انگیز همه جا را در بر گرفته بود. تنها صدای زوزه باد بود که در گوشها می پیچید. ناصح شال پشمی بلندی را به دور گردن پیچیده بود که نیمی از صورتش را هم پوشانده بود. در طول راه خیلی حرف زده بود، ولی در آن لحظه ساکت بود و به جریان آب و صدای برخورد آن به سنگها خیره بود. ریّان پس از دقایقی سکوت، با لبخندی از رضایت گفت: واقعاً به این تفریح نیاز داشتم. مدتها بود که مشکلات این فرصت رو ازم گرفته بودن!

ناصح از پشت شالی که دور گردن و دهانش بسته بود با زحمت پرسید: چه مشکلاتی؟ ریّان که غافلگیر شده بود، به چشمان کنجکاو و پرسشگر ناصح نگاه کرد. -گرفتاریهای پیش بینی نشده و غیرقابل تصور. ریّان خودش را محکم تر به صخره چسباند. ناصح به نیم رخ متفکر او چشم دوخت. ریّان هم نگاهش کرد. نگاهی افسونگرانه و حافظه خوانانه. دریافت که ناصح قصد دارد از وی بیشتر بداند، شاید نگاه و چهره فکورش این کنجکاو را در او برانگیخته بود.

به سمت رودخانه که چرخید، صدای ناصح به گوشش خورد: شدیداً گرفتار شدین، نه؟ ریّان بهت زده نگریستش. -دل مشغولی جدیدی که فرصت گشت و گذارو ازتون گرفته تا فقط به اون برسین. ریّان پاسخی نداد. گفتار ناصح چندان بی ربط نبود. اگر مشکلات حاد پدید نمی آمد، به احتمال زیاد یاد مهربانو بهترین و برترین دل مشغولی بود.

با حرکت سر پاسخ منفی داد و گفت: نه از نوع مثبتش، گرفتاریهای حاد خانوادگی. مشکلات غیرمترقبه و ظاهراً لاینحل. ناصح سری تکان داد و ساکت شد. چند دقیقه بعد در اثر وزش باد احساس سرما کردند. به قهوه خانه پناه بردند. هر کدام دو لیوان چای نوشیدند تا حسابی گرم شوند. آن وقت به قصد بازگشت از قهوه خانه بیرون زدند. خورشید غروب می کرد. شاید لطیف ترین غروب پاییزی بود که ریّان می دید. سایه ها پررمز و راز به نظر می رسیدند و قیافه ها هنوز مرئی و قابل تشخیص بودند.

ناصح را که به منزل رساند، به احترام او پیاده شد و چند قدمی همراهی اش کرد. زمانی که خدمتگزار در را به روی ناصح گشود، ریّان در جا خشکید. مهربانو به پیشواز پدر آمده بود یا او؟ مهربانو آمیزه ای از ادب، مهر، و غرور بود. کنار در ایستاده و محترمانه با سر به او سلام گفت. سلامش با لبخند گرمی همراه بود که روح از کالبد ریّان جدا ساخت. دل، عقل را به شدت پس زد و اوراق آداب را به آتش کشید. طوری که اشتیاقش آشکار گشت. بدون توجه به سایرین، چند قدم به سمت او پیش رفت. ناصح با تردید نگاهش کرد. سپس از گوشه چشم نگاهی به دخترش انداخت و به داخل رفت.

-الو، بفرمایین.

-سلام، ریّان.

-سلام، حبیب، چطوری؟ کجایی؟

-خوبم. تو کجایی؟

-تو یه پیترافروشی.

-خوردی یا سفارش دادی؟

-دارن می یارن.

-خیلی سریع بیا خونه ما!

-چرا؟! الو! الو!

ولی صدا قطع و وصل می شد و ریّان چیزی نمی فهمید. برخاست، جعبه پیترافروشی را گرفت و بیرون رفت.

درست از لحظه ای که حبیب زنگ زده بود، ریّان حال بدی پیدا کرده بود. نوعی تشویش شدید به همراه دلهره ای آزاردهنده که لذت و شادمانی دو روز گذشته را به یک باره محو و نابود ساخته بود. رختی مطبوع از درخشش نگاه مهربانو عایدش گشته بود که چهل و هشت ساعت قبل را با حظی وافر به سر برده بود.

-سلام، حبیب.

قیل از آنکه پاسخ او را بشنود، نگاه نگران او را دید که لحن مرموزی همراهی اش می کرد.

-سلام. بشین. چایی آماده س.

ریّان تغییر محسوسی در رفتار او می دید که با ذائقه اش جور در نمی آمد. مشکوکانه پرسید: حمیرا کو؟ صدای مرتعش او را شنید.

-خونه مادرشه. حالشم خوبه. حال هردوتا شون خوبه.

ریّان از توضیح کامل او دریافت که موضوع به خانواده او ربط ندارد.

وقتی حبیب با سینی چای برگشت، بی درنگ گفت: تعریف می کنی یا می خوامی از خماری و حال گیری ما لذت ببری!

حبیب نگاه مرموزانه اش را از او دزدید و در گفتن آنچه قصدش را داشت تعلل کرد.

ریّان همچنان در انتظار بود.

عاقبت حبیب لبش را لیسید و پس از یک نفس عمیق گفت: امروز از یکی از بچه ها که تو حراست اداره آگاهی، چیزهایی شنیدم که از حیرت و وحشت سرم رو به دیوار کوبیدم. اون، تو کار ترجمه س. نمی دونم چطور شد که قضیه به این حساسی رو پیش من برملا کرد.

ریّان کم کم حوصله اش سر می رفت.

-جون به لبمون کردی. حرفت رو بزن.

-باورم نمی شد. اون قدر هولناکه که سر آدم سوت می کشه.

سیگاری روشن کرد و با صدای مرتعش گفت: به باند بزرگ رو به دام انداختن که...

توضیح آنچه قصد گفتنش را داشت سخت می نمود.

-که دخترها و زنهای خیابانی رو به بعضی از شیخ نشینهای اطراف خلیج می فروختن.

ریّان با چشمانی گشاد و متعجب گفت: خب، که چی!

-با کمال تأسف...

مکت کرد، سرش را به زیر انداخت، و آهسته گفت: مهندس صحت هم تو اون باند دستگیر شده.

ریّان مثل اینکه مار نیش زده باشد، به حبیب زل زد. و با نفعی که به سختی بالا می آمد، گفت: حبیب، چی داری می گی!

حبیب سری با رفت تکان داد و با زحمت گفت: منم مثل تو دیوونه شدم وقتی فهمیدم. اون کثافتها چه کار شرم آوری می کردن.

چهره ریّان را غمی سنگین در برگرفت و ترسی موهوم به جاننش رسوخ کرد. نشست تا از نگاه حبیب صحت و سقم خبر را

بخواند. تردیدی در کار نبود. ناراحتی و پریشانی حبیب کمتر از خود او نبود.

-این خبر هنوز به طور رسمی افشا نشده. اگه به گوش روزنامه های جنجال آفرین برسه، خدا می دونه چه افتضاحی بالا می یاد.

ریّان مبهوتانه به نقطه ای خیره ماند. بیشتر از آنکه خشمگین باشد، غصه دار بود. رنگش مثل گچ سفید شده و دستانش می

لرزید.

حبیب از حال او ناراحت شد و شرمسارانه گفت: معذرت می خوام. واقعاً مستحق توبیخم.

نگاه رفت بار ریّان به صورت حبیب ثابت بود. با استیصال گفت: تقریباً اطمینان داشتم که تو کار خلاف باشن، اما فکر نمی

کردم به به همچنین ذلتی تن داده باشن. مثل اینکه دنیا رو به سرم کوبیدی! حالا نگرانی من از بابت رامتین تشدید شد. حبیب سری از بی اطلاعی و تعجب تکان داد و پرسید: چطور؟
- رامتین می گفت، صحت با زنی رابطه برقرار کرده که از دوستان نامجوئه و آشنایی اونا تو خونه رامتین بوده. حبیب سری از تأسف تکان داد.

ریان دوباره جهت اطمینان پرسید: گفتم این خبرها رو از کی شنیدی؟
- از یه سروان تو اداره آگاهی. از دوستهای بیژنه که تو کار ترجمه با هم هستن. رو اعتمادی که به بیژن داشت، پیش من سر صحبت رو باز کرد و مطالبی رو گفت و کپی اطلاعات و عکسها را نشونمون داد.
ریان از سردرد رنج می برد. تلاش می کرد به حوادث و اتفاقات احتمالی آینده نیندیشد. اما شدت ضربه ای که به اعصاب و غرورش خورده بود، کم نبود. با دردمندی گفت: انتظار چنین خبرهایی رو نداشتیم. اصلاً. اصلاً.
حبیب مدام سرش را از ناراحتی تکان می داد.
ریان با سردرگمی خاصی بلند شد. هیچ نمی دانست چه کند. با ناامیدی گفت: دیگه هیچی از ما نمی مونه. حیثیت و شرف و آبرومون زیر سؤال می ره!
بعد با همان حال زار و غروری ویران به سمت در حرکت کرد. قادر به ماندن نبود، همان طور که قادر به تحمل کردن نبود. حبیب برای ماندن او تأکیدی نکرد. در ویرانی کمتر از او نبود.
آن شب، ریان، کشیک بود. و با آنکه از تعادل و تمایل کافی برخوردار نبود، با این وصف، عدول از وظیفه آن هم بدون اطلاع قبلی و هماهنگی صحیح نبود. با همان ناراحتی و پریشانی وارد اورژانس شد. با اولین کسی که رو به رو شد، خانم کریمی، همکار دقیق و کاوشگرش بود.
- چی شده؟ حالت خوب نیست؟
نتوانست تظاهر به معمولی بودن بکند اظهار کرد: چیزی نیست؟
- بدجوری درب و داغون به نظر می رسی؟
- باور کنین چیزی نیست.
خانم کریمی ابرو درهم کشید و همچون مادری دلسوزانه گفت: بهتره بری پیش دکتر داخلی تا یه نگاهی بهت بندازه. رنگ و روت پریده!

ریان برای اینکه خویش را از کنجکاوئیهای او برهاند، گفت: «باشه، چشم.» و رفت.
شب دیر گذر و سختی بود و سخت تر از آن انجام وظایف محوله بود. با همه تمهیداتی که کرد، قادر نشد قوایش را به طور صددرصد متمرکز کار کند. سوالات بی شماری در ذهنش طراحی می شد که وحشت زده اش می کرد. به هر شکل ممکن که بود تا نزدیک سحر دوام آورد. پس از آن، مایوس و مغلوب افکار سنگین، بخش کودکان را ترک و به محوطه حیاط رفت.
سکوت و تاریکی بر همه جا حکمفرما بود. از کنار شمشادهای یخ زده گذشت و به حیاط اصلی رفت. کادر خدماتی بیمارستان مشغول نظافت بودند. چند نفری برگهای خشک و جارو می زدند و تعدادی هم کیسه های بزرگ مخصوص زباله را از گوشه و کنار حیاط و یا بخشها در کنجی تلنبار می کردند تا کمپرسی مخصوص زباله از راه برسد. ریان ترجیح می داد ساعتها در آن سرما بایستد و به آن کارها با علاقه بنگرد، ولی دقیقه ای گفته های حبیب را به یاد نیاورد. هیچ ندانست چقدر آن اطراف گشت زد. اما هنگامی که به آسمان و به افق شرق نظر انداخت، روشنایی کم رنگی که سیاهی شب را می تاراند، مشاهده کرد.

ریان با نوازش دستهای کوچک و مرمیرین دلارام، علی رغم میل واقعی اش بیدار شد. با این حال، نمی خواست چشمهایش را بگشاید. می دانست بلافاصله افکار سنگین به طرفش هجوم خواهند آورد.
- سلام، دایی جون. چشمهات رو باز کن. باز کن.
ریان به اصرار او، ولی با بی میلی چشمانش را باز کرد.
- سلام، عزیزم، خوبی؟
دلارام با غمزه کودکانه ای گفت: خوبم، ولی مامان نه! اون خوب نیست.
هنوز دراز کشیده بود. با یک حرکت دلارام را بلند کرد و روی سینه خواباند و مهربانانه در گوشش گفت: فرشته کوچولوی من! بعد موهای نرم و صاف دلارام را از روی صورت و سینه کنار زد و با نگاه به چشمان پاک و معصوم او گفت: دنیای آدم بزرگها با دنیای رویایی، سفید، و قشنگ شما بچه ها فرق داره.
- یعنی چی؟
- یعنی بعضیها می تونن اونو از قشنگی دربیارن، جوری که بقیه از اون لذت نبرن.

دلارام سرش را از زیر بازوان او بیرون کشید و با ابرویی درهم پرسید: مثل بابا که دنیای مامان رو خراب کرده؟ ریّان چند لحظه با تعجب به دهان کوچک و لبهای سرخ او خیره شد. بعد از آن گفت: آره... آره تقریباً. بعد بینی کوچک او را با دست فشرد و گفت: تو خیلی خیلی بلایی، مگه نه؟ دلارام خندید و از بغل او گریخت. زیر پای او، پایین تخت ایستاد و التماس کنان گفت: دایی، بیا بازی کنیم. هیچ کس با من بازی نمی‌کنه. بیا دیگه.

ریّان به ناچار تسلیم شد. این جنب و جوش برای پاره کردن تارهای عنکبوتی افکار سنگین بهانه خوبی بود. با تظاهر به خوش حالی از تخت بیرون جست و او را دنبال کرد. خیلی زود از بازی خسته شدند.

-من خیلی گرسنمه. بریم ببینیم مامانت چی درست کرده؟

طوبی مشغول خشک کردن ظروف بود. ریّان از چهره درهم و اخم آلود او با آن شانه های افتاده ناراحت شد.

-سلام، خانوم خانومها. چیزی برای خوردن داریم؟

-سلام. بشین تا غذات رو گرم کنم.

ریّان متوجه ارتعاش صدای او شد. همان طور که دست دلارام را در دست داشت، وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. چند لحظه در سکوت وانمود کرد که منتظر غذاست، ولی در واقع با خویش کلنجار می‌رفت. پدرش در خانه نبود. ظاهراً بهترین فرصت بود برای گفتن آنچه در سینه داشت.

بالاخره وقتی طوبی بشقاب پر از غذا را جلویش گذاشت، با لکنت گفت: ... طوبی... بهتره بشینی. می‌خوام به چیزی رو بهت بگم، ولی باید مقاوم باشی.

طوبی نشست و همراه زهرخندی گفت: کارمون از نصیحت گذشته.

-نصیحتی در کار نیست.

مکثی کرد و افزود: به چیزهایی شنیدم.

طوبی ابروانش را به نشانه تعجب بالا برد و سرش را به علامت پرسش تکان داد.

ریّان تلاش می‌کرد نگاهش را از چشمان او دور نگه دارد. با آنکه گرسنه بود، از بوی غذا دلش آشوب شد. غذا را کنار زد و با احتیاط گفت: راستش، صحت خودش رو بدجوری گرفتار کرده!

طوبی با دهانی نیمه باز به دهان برادرش خیره شده بود.

-در واقع، احساس می‌کنم رامتین هم درگیر باشه.

طوبی گیج و شگفت زده شد و تا حدودی هم ترسید. با زحمت پرسید: چی کار کردن؟! ریّان شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد: دقیقاً نمی‌دونم. اما ظاهراً تو کار کثیفی دخالت داشتن. به کار چندش آور و زشت! طوبی می‌لرزید.

-البته رامتین رو نمی‌دونم. فقط به حدسه که اونم دخیل باشه، ولی صحت... طوبی با تغییر از جا بلند شد و فوت بلندی کرد. با خشم و اندوه گفت: آتیشی داره جیگرم رو می‌سوزونه که از لهیب اون چشمهام گر گرفته و دود از کله م بلند شده. نمی‌دونم، نمی‌دونم، چه گناهی کرده بودم که این طوری عقوبت شدم.

ریّان از جا برخاست. بدون نگاه به دلارام به سمت خواهرش رفت و لیوان آب را به دستش داد.

-نمی‌دونم. من هم نمی‌دونم. صحت تربیت شده به خانواده سنتی و مذهبی بود. به سختی می‌شه باور کرد که... طوبی دستش را بالا برد تا برادرش را از ادامه کلام باز دارد.

-هیچی نگو ریّان. هیچی نگو...

ریّان برگشت و سرجایش نشست. احساس گرسنگی می‌کرد و معده اش از ضربات عصبی تکان می‌خورد. با این حال، تمایلی به خوردن نداشت. دوباره از جا بلند شد و به سمت ایوان کوچک آشپزخانه رفت. در شیشه ای را باز کرد و بیرون رفت. باران ریز و آرامی می‌بارید. همان جا زیر چتر غم ایستاد و به بارش باران خیره شد تا طوبی آرام بگیرد.

* * *

ریّان با بی‌حوصلگی روزنامه را روی میز پرت کرد و نفس محبوس شده اش را به سنگینی آزاد ساخت. خوشبختانه هنوز خبر هولناکی را که حبیب افشا کرده بود، درج نشده بود. چند روز گذشته، زیر فشار مضاعف تنشهای عصبی، از خواب و خوراک افتاده بود. هنگام برخورد با پدر در خانه و رویارویی با همکاران در محیط کار، تمام همتش را به کار انداخته بود تا ناآرامیهای درونی اش برملا نگردد.

طوبی هم با همه اندوهی که به دوش می‌کشید، جانب احتیاط را نگه داشته و با مهارت، رفتاری معمولی را نقش بازی می‌کرد.

مجدداً خم شد و از سر وسواس روزنامه را از روی میز برداشت و مقابل صورت گرفت. صدای تلفن همراه را که شنید، دلش هری فرو ریخت، به امید اینکه رامتین باشد به سرعت آن را برداشت. از جا بلند شد و دکمه ارتباط را فشرد.

-بله، بفرمایین.

-سلام.

با همین یک کلمه توانست صدای ناصح را تشخیص بدهد.

-سلام، آقای ناصح. حالتون چطوره؟

-به مرحمت شما، عالی.

-بسیار خب. چه عجب یاد ما کردین؟

وارد اتاق که شد، در را پشت سرش بست و به کنار پنجره رفت. خاطرات خوش در ذهنش ظهور می کرد.

-بالاخره بنده بی مقدار و بازنشست کردن. البته زودتر از موقعش.

تبسمی ظریف لبهای شنونده را مزین کرد.

-خب، بهتون تبریک می گم.

-دوستان بهتر از جان، بزمی درویشانه رو برای بنده ترتیب دادن و شب شعر کوچکی برام برپا کردن. به یاد شما افتادم و زنگ

زدم که اگه مایل باشین تشریف بیارین و بنده رو مفتخر کنین.

ریان در بهت و وجد صامت مانده بود.

-افتخار می دین؟

پرسش ناصح آهنگ تردید به همراه داشت.

ریان در آن بحبوحه حساس و در آن آشفتگی خاطر، بدون تأمل پذیرفت و گفت: مایه فخر و مباهات منه که به چنین بزمی دعوت

شدم. چه موقع؟

-امشب.

-حتماً می یام.

پس از قطع ارتباط، عقل معترضانه مقابلش ایستاد و سیاهه گرفتاریها و مشکلات را به رخ کشید، ولی وجدان به حریف تاخت.

گناهی در کار نبود. این فرصت را تقدیر، دو دستی تقدیمش نموده بود. می بایست پشت غمها را به خاک می مالید. از اتاق

بیرون آمد و به سمت حمام رفت. احساسی خوشایند و لطیف ذره ذره به جانش نفوذ می کرد که بر بنیه اش می افزود.

وقتی لباس می پوشید، طوبی با ناخوشایندی گفت: واقعاً می خوامی بری؟

-نمی تونم نرم. نمی تونم.

حیاط خانه ناصح همچون مادری منتظر، لبخندزنان آغوشش را برای او گشوده بود. از کنار درخت پیر و تنومند انجیر که

گذشت، ناخودآگاه چشمش به خانه خدمتگزار افتاد. دو چشم با نگاهی غریب در صورتی پرچین و چروک به بالا و به خود او

خیره بود.

بی اختیار توقف کرد و با صدایی ملایم سلام کرد. پیرزن با سر اشاره ای کرد. چشم ریان به صندلی چرخداری که پیرزن روی

آن نشسته بود، افتاد.

-بفرمایین، آقای مجد. بفرمایین، آقای ناصح منتظرن!

ریان به خدمتگزار که روی پله سوم متوقف شده بود، نگاه کرد و گفت: «چشم، اومدم.» و به راه افتاد.

روی آخرین پله که رسید، نوای ملایم و دلنشین نی و تنبور به گوشش خورد. لبخندی که کنج لبش نشست از تپش قلبش نکاست.

وقتی داخل شد، ناصح به استقبالش آمد. ریان پس از احوالپرسی گرمی با او به دایره زیبایی از اهل دل که دور هم جمع شده و

هم نوایی می کردند، نگاه کرد. تعداد مهمانان از بیست نفر تجاوز نمی کرد. ریان خیلی زود متوجه حضور برادر ناصح و

پسرش شد. همراه میزبان برای عرض ادب به سمتشان رفت.

مراسم معارفه چند دقیقه ای طول کشید. ریان به شدت تحت تأثیر آن فضای دل انگیز قرار گرفته بود. با اشتیاق بو کشید. بوی

توتون با اسانس هلو و عطرهاى مختلف مردانه همه سالن را پر کرده بود. وقتی دوباره نوای دلنشین تنبور و نی درآمد، تمامی

اندوه و غم ریان به آرامی همچون حباب معلق در هوا یکی یکی از بین رفت. انگار هرگز ذهنی مشغول و فکری معشوش

نداشته. همه چیز مهیای یک شب به یاد ماندنی بود.

ناصرح با فشار ملایمی به بازوی او، آهسته گفت: خیلی خوشحال و مسرورم کردین که تشریف آوردین.

ریان هم با لبخند شیرینی گفت: مایه افتخار و سعادت من بود که دعوت شدم.

آن وقت دوباره به صورت دوست داشتنی و نورانی پیرمردی که تنبور می زد چشم دوخت. تا حدودی باورش شده بود که از زیارت مهربانو محروم خواهد ماند.

-حال دارین چیزی برامون بخونین؟

درخواست صادقانه ای بود که خالصانه بر زبان جاری شده بود. نگاه دلنشین ناصح با لبخندی دلپذیر همراه بود. با ملاطفت پاسخ داد: ... چشم... با کمال میل.

آن وقت منتظر ماند و در فرصتی مناسب و با اشاره ناصح آرام آرام شروع به زمزمه کرد و این ترانه را درستی با همان نحوه اجرای استاد شهرام ناظری خواند.

-دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
به زیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
نه هر لعلی شکر بارد،
نه هر چشمی نظر دارد،
نه هر بحری گوهر دارد.
الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نوای روح انگیز تار و نی، صدای گوش نواز ریّان را همراهی کرد. در این میان، آنهایی که از صدای خوب و دلنشین برخوردار بودند، پاره ای از ابیات را برای هماهنگی با او هم نوایی می کردند.

شب زیبا و خاطره انگیزی سپری می شد. ریّان از راحتی خویش در آن جمع خرسند و از لذت و شادی لبریز بود. گاهی هم پروانه خیالش بال بال زنان به کنج و کنار خانه سرک می کشید تا شاید نشانی از دختر صاحب خانه بیابد.

غذا که کباب و دوغ و ریحان بود، از بیرون آورده شد. ناصح فکر همه چیز را کرده بود؛ زیرا خدمتگزار به تنهایی از عهده همه کارها برنمی آمد.

ریّان کمک و یاری او را می ستود. او مخلصانه اوامر ناصح را اجراء می نمود.

پس از صرف شام، ریّان برخاست تا برای شستن دستها برود. از سوئی، گرمای سالن آزارش می داد. دمای سالن برای مسن ترها کافی بود، ولی او را کلافه می کرد.

به سمت انتهای سالن رفت و نزدیک پله هایی که به اتاقها متصل می شد، بی اختیار توقف کرد. رایحه ملایمی از پشت سر به مشامش خورد که آشنا بود. بوی توتون با اسانس هلو و سیگار و ادکلنهای مردانه نبود. نه، یک عطر ملایم زنانه بود. همان طور که ایستاده بود، سربرگرداند و از روی شانه نگاهی به عقب انداخت. پشت گلدان بزرگ نخل زینتی، مهربانو همچون سایه پیش می آمد. ریّان متوجه دختری جوانی که با او قدم برمی داشت، نبود. در واقع، در آن لحظه هیچ کس را نمی دید. انگار همه چیز و همه کس در هاله ای از مه، محو و نامرئی می شدند و تنها مهربانو بود که واقعی تر از همیشه پیش می آمد. چشمان سبز آبی مردابی اش نگاهی ژرف و بامعنا داشت. ریّان عاجزانه همان طور ایستاد.

-سلام، آقا. اجازه می دین؟
ریّان به سرعت برق به خود آمد.

دختری که همراه مهربانو بود و صدایی نازک داشت، تکرار کرد: اجازه می دین؟
-متوجه نشدم.

-اجازه می دین. می خواهیم بریم بالا.
ریّان نگاه تحسین برانگیزش را از مهربانو برداشت و گفت: آه، ببخشین.

خود را کنار کشید و گفت: بفرمایین.

دو دختر از پله ها بالا رفتند. نگاه نواز شگرا نه ریّان مهربانو را بدرقه می کرد. ناگهان او ایستاد. برگشت و نگاه چشمان معصومش را به نگاه ریّان وصل کرد و لبخند دلفریبی زد. از حرارت آن نگاه، شعاعی از نور از وجود ریّان گذشت و احساس وجدآمیز و فوق العاده ای به وی دست داد.

مهربانو لب گشود، شاید که معجزه ای رخ بدهد و حرفی بزند، ولی قادر نشد. ناگهان همچون یاس ظریفی پژمرده شد. قلب ریّان از دیدن آن صحنه به درد آمد و سر بر سینه اش افتاد.

-آه، اینجایی. چیزی می خواستین؟

ریّان به پله ها نگاه کرد. هیچ کس آنجا نبود. انگار هرگز کسی آنجا نبوده. آن وقت به سیمای پرمهر و عطوفت ناصح نظر افکند و با احترام گفت: نه خیر. نه، می خواستم برم یه آبی به صورتم بزنم.

تأخیر بیشتر جایز نبود. اگر همان جا می ایستاد، صدای طبل گونه قلبش کوس رسوایی اش را می نواخت.

وقتی برگشت، مظاهرا نه وانمود کرد که همچون دقایقی قبل در آرامش غوطه ور است، ولی در واقع این گونه نبود. درونش به

تلاطم افتاده بود و موج عظیمی از تمنا با بی قراری بر ساحل سینه اش می کوفت. وقتی اولین گروه مهمانان خداحافظی کردند و رفتند، ریّان فرصت را مغتنم شمرد. از جا بلند شد و دستش را برای خداحافظی، صمیمانه به سمت ناصح دراز کرد.

-آرزوی تندرستی و شادابی برای شما در ایام بازنشستگی دارم.

ناصر هم با محبت دستش را فشرد و از او تشکر کرد.

به حیاط که رسید، یقه بارانی اش را بالا کشید و بر سرعت قدمهایش افزود. آثار رضایت در سیمایش کاملاً مشهود بود. به همان مقدار هم قانع بود. می توانست تا مدتها با آن خاطره خوش سر کند. آهسته، نجواکنان با خود گفت: باید منتظر به فرصت مناسب باشم.

پس با همان سرمستی به راه افتاد، ولی سرحالی اش خیلی دوام نداشت. به محض ورود به شهرک اکباتان، افکار درهم و برهم، ذهنش را احاطه کرد و او را آشفته نمود. تاریکی مطلق شهرک، گواه قطع برق بود. ساختمانهای بلند همچون هیولاهایی مخوف بر بیچارگی اش نیشخند می زدند. دلش می خواست برای گریز از ناملایمات به نقطه ای دور و خلوت پناه ببرد و ساعتها بی وقفه به یک خاطره خوش بیندیشد.

10

بالاخره خبر تکان دهنده قاچاق دختران فراری به مرزهای خارجی و فروش آنان به شیخ نشینهای اطراف خلیج در روزنامه ها به چاپ رسید. خبرها به طور اجمال شرح ماقوع و چگونگی دستگیری باند مخوف و مخرب قاچاقچیان زنان معروف به... را منتشر کرده و اسامی تعدادی از دستگیر شدگان را به انضمام تصاویر آنان به چاپ رسانده بود.

ریّان از لحظه ای که خبرها را خوانده و تصاویر را مشاهده کرده بود، به شدت ناراحت و عصبی بود. از اینکه آن گونه به گرداب حقارت افتاده بود، رنج می برد. هرچه می کرد، نمی توانست از بند پاهای اختاپوس ناامیدی و گرفتاری برهد. به هر طرف که رو می کرد، مشکلی می دید که ناخواسته گوشه ای از آن به خود او برمی گشت.

چگونه می توانست نسبت به طوبی و دلارام، که از فرط تنهایی و غصه پژمرده شده بودند، بی تفاوت باشد. چطور خود را در مقابل پدر و بیماری حاد و مزمن او بی خیال نشان می داد. نمی دانست به چه طریق رامتین را بیاید و او را از منجلاب بدنامی بیرون بکشد و چطور سرش را با غرور بالا نگه دارد و خودش را دلباختهٔ مهربانو معرفی نماید.

پک عمیقی به سیگارش زد و روزنامه را با غیظ روی میز پرتاب کرد. باز خم شد و با عصبانیت روزنامه را تا زد تا عبارت آن را نبیند. انگار حروف و کلمات آن، اهانت و ناسزا بارش می کردند.

حیب با اندوه سری تکان داد و گفت: کاش حقیقت نداشت. باور کردنش برام خیلی سخته. و سخت تر از اون، فکر کردن به عکس العملیه که بابات نشون بده.

ریّان آه سوزناکی کشید و گفت: اوضاع نابسامانیه. مستأصل موندم! بر باد رفتن آبرو و حیثیتی چندین ساله و تزلزل اعتماد به نفسی پر پیمانانه. به خاطر حماقت و جاه طلبی این چند نفر.

زنگ تلفن همراه، دو دوست را در جا تکان داد. خواست تا خاموشش کند، ولی انگشت الهام تلنگری بر او زد. بی درنگ ارتباط را برقرار کرد.

-سلام، ریّان...

از حیرت و خشم سرخ شد.

-رامتین!

حیب با چشمانی گشاد در جا نیم خیز شد.

رامتین با صدایی آرام، سرد، و مرموز گفت: شماها چطورین؟

ریّان با خشم خروشید: تو کجایی، لعنتی؟

حیب به قصد اعتراض بازوی او را فشرد و نگاه ملامت باری بر او انداخت.

ریّان با زحمت، مجدداً پرسید: کجایی تو؟

-زنگ زدم بهت بگم...

رامتین شروع کرد، ولی نتوانست تمام کند. لحن مایوسانه اش مرتعش بود.

ریّان با نفرتی که از صدایش آشکار بود، گفت: تو هم دخالت داشتی؟

-نه. نباید به من بدبین باشی!

ریّان از آهنگ محافظه کارانهٔ کلام او، خشمش فوران کرد. با لحن تهدیدآمیزی گفت: امیدوارم راست گفته باشی، رامتین!

رامتین محتاطانه گفت: بابا چیزی نفهمه ها!

ریان بدون اعتنا به حرف او پرسید: چطوری می‌خوای ثابت کنی؟
رامتین با کنایه و لحن گزنده ای گفت: دادگاه تشکیل دادی؟
ریان تحملش را از دست می‌داد. نمی‌دانست چرا او کتمان کاری می‌کند.
-من از همه چیز خبر دارم. یعنی در واقع، مچنون باز شده.
-به من ربطی نداشت.

ریان از آن همه وقاحت مشمنزکننده عاصی شد تا چشمانش را بست، شنید: خداحافظ!
به یک باره وحشت تمام وجودش را فراگرفت .
-رامتین... رامتین! الو...
ولی ارتباط قطع شده بود. مایوس و مستأصل برجا میخکوب شد.

حبیب تحت تأثیر نگاه مظلوم و بی‌پناه او بلند شد و از روی همدردی گفت: خودت را کنترل کن. به اعصاب مسلط باش .
مکثی کرد و پرسید: نگفت کجاس؟

ریان با سر پاسخ منفی داد و دردمندانه گفت: حالا چی کار کنم؟ این ضربه هولناک فکرم رو از کار انداخته.
حبیب دلسوزانه مثل یک برادر شانه اش را فشرود و با محبت گفت: برو یه آبی به صورتت بزن، بعد با هم می‌ریم خونتون!
ریان نفس نفس زنان گفت: شک ندارم بابا یه چیزهایی فهمیده. شامه تیز پدراشه از روزی که فروشگاه نامجو رو پلمپ
کردن، تحریک شده. در حرفهایش، نگرانی محسوس بود.

-به هر حال، می‌فهمه و باید حقایق رو بدونه. منتهی نباید عجله کرد.
ریان مشت گره کرده اش را در هوا بر هیچ کوفت و به سمت دستشویی رفت. دقایقی بعد، هر دو با چهره ای درهم و فکور به
طرف اکباتان به راه افتادند.

در آن لحظه، ریان به مشکلات و مصائبی که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد، می‌اندیشید. و حبیب به ریان.
ریان جوانی حساس و پر عاطفه با روحیه ای لطیف بود و از حس مسئولیت پذیری بالایی برخوردار. گرچه به حکم جبر در آن
مقطع گرفتار بلا شده و به مسئولیت و خدمت پشت پا زده بود. حبیب می‌دانست این از همه بیشتر ریان را می‌آزارد.
-نمی‌دونم چرا اون طوری بهش پرخاش کردم. شاید اگر تند نمی‌رفتم، می‌گفت کجاس.
نگاه درآلودی به حبیب که با عطوفت می‌نگریستش، انداخت و افزود: شیوا حامله س. اون چطوری می‌خواد با یه زن باردار
پنهون بمونه؟
حبیب پاسخی نداشت.

به محض ورود به خانه، ماجرا آغاز شد. کمال از دیدن آن دو با چهره های درهم و عبوس، مخصوصاً در آن ساعت روز، شامه
اش تحریک شده و کمی ترسید. بی‌درنگ پرسید: چی شده؟ چرا این موقع روز برگشتی خونه؟
پاسخ به سؤال او برای ریان دشوار بود. به همین دلیل، رو به حبیب کرد .
حبیب هم بلافاصله جواب داد: حالش خوب نبود، آقای مجد. گفتیم بریم خونه!
کمال هشیارانه خطاب به او پرسید: مگه شما بیمارستان بودین؟
حبیب کم‌نیامورد. بی‌درنگ گفت: بله. رفته بودم بیمارستان باهانش کار داشتیم، دیدم حالش گرفته س. اومدم خونه.
کمال زیرکانه آن دو را می‌پایید. ریان که مانند آتش زیر خاکستر بود و به نسیمی برای برافروختن نیاز داشت، با خویشتن داری
از جا بلند شد و تظاهر کرد که سردرد دارد.
طوبی که از همان بدو ورودشان متوجه بدحالی برادرش شده بود، خویش را در آشپزخانه به بهانه تهیه غذا و چای سرگرم ساخته
بود.

کمال آه پردرد و ژرفی کشید. درونش مانند یک دریای طوفانی، متلاطم و ناآرام بود. همان طور که چهره درهم و مشوش آن دو
را نظاره می‌کرد، گفت: تیر شیطون خوشبختی و سعادت خانواده منو نشونه رفته!
سیمایش هنگام ادای این جمله رقت بار بود.

حبیب برای آرام ساختن او از روی صمیمیت گفت: این قدر سخت نگیرین، آقای مجد. چیزی نشده.
کمال خشمگین و غمگین در انتظار بود. ریان قرصی را با آب بلعید و دوباره به جای خویش بازگشت.
پدرش با لحنی قاطع پرسید: می‌گی چی شده یا می‌خوای منو از پا دربیاری؟
ریان با آرامشی ساختگی پس از دو پیک عمیق به سیگارش، آهسته گفت: هیچی، بابا. چرا این قدر سماجت می‌کنین؟
کمال که می‌رفت صبر از کف بدهد، جدی تر از پیش اظهار کرد: به من بگو. خیلی روشن و واضح. مثل همیشه که هیچ چیزو
از هم پنهون نداشتیم.

ریان از همان جا که نشسته بود به طوبی و شانه های لرزان او نگاه کرد .
کمال خروشید: اون چیه که هی مزه مزه می‌کنی و قورتش می‌دی؟

ریان مغلوب و شکست خورده به حرف درآمد .

-دلها موند داره وسعت پیدا می کنه. درست به اندازه غمها موند.

کمال لابه کنان به التماس افتاد.

-دل تو سینه ترکید. بگو چی شده؟

دستهای مردانه اش به شدت می لرزید.

ظاهراً مقاومت و پنهان کاری بی فایده بود. در هر حال، دیر یا زود همه چیز برملا می شد. پس افشای شمه ای از موقع بی ضرر به نظر می رسید. پس شروع به صحبت کرد. وقتی زبان به حقایق تلخ گشود، بدون اراده دریچه سینه اش باز و ناگفته های تلخ و عذاب آور از آن به بیرون فوران کرد.

کمال از شنیدن حقایق به آن تلخی از حرص و هراس به لرزه افتاد و تقریباً بی حال و با چشمانی فراخ روی مبل وارفت. ریان و حبیب سراسیمه از جا جستند. طوبی وحشت زده و گریان از آشپزخانه بیرون دوید و دلارام متوحش جیغ کشید. ریان با لعنت بر خویش وسایلش را برداشت و به سرعت فشار و نبض پدرش را گرفت. پس از آن و با شتاب به سراغ داروهای او رفت و یک قرص گلیسیرین زیر زبان او قرار داد و خیلی آرام او را روی مبل خواباند.

آن وقت لحظه به لحظه فشار و نبض او را تحت کنترل گرفت. بعد از تزریق یک آرامبخش، دمای اتاق را کمی پایین آورد و منتظر ماند. دقایقی بعد، کمال تا حدودی حال طبیعی خود را به دست آورد، ولی تحت تأثیر دارو، چشمهایش بسته بود.

ریان پشیمان و نادم به حبیب نگاه کرد و گفت: فعلاً که حالش بهتره، ولی اگه تنش ادامه داشته باشه و نتونه خودش رو از زیر فشارهای فکری و روحی خلاص کنه، دچار دردسر می شیم.

طوبی ملتسانه و با بغض گفت: خب، ببریمش بیمارستان تا تحت نظر باشه.

حبیب گفت: موافقم. نگه داشتنتش تو خونه و با این شرایط، ریسکه.

ریان مخالفتی نکرد، ولی گفت: فعلاً که تحت تأثیر دارونه و خوابیده.

در واقع، کمال خواب نبود. فقط تحت تأثیر مخدر موجود در آمپول، خمار و بین خواب و بیداری پلک بر هم داشت.

ریان از استیصال، دستها را پشت سر به هم قلاب کرد، سرش را به آن تکیه داد، و به سقف خیره شد. نمی توانست افکار آشفته و پریشان ذهنش را مرتب نماید. در واقع، از پیش بینی حوادثی که در ذهنش رنگ می گرفت وحشت در جاننش رسوخ می کرد. از تصور حوادثی که امکان وقوع آنها می رفت، لرزی به خود داد و آه جانسوزی کشید.

نیم ساعت بعد، وقتی کمال واقعاً به خواب رفت، حبیب هم علی رغم تمایل درونی اش و با تماس حمیرا آنها را ترک کرد. ولی قول داد در صورت امکان بازگردد.

پس از رفتن او، ریان که از درون شعله می کشید، از شدت خستگی روی کف اتاق دراز کشید. از تازیه های بی عدالتی جسم و روحش مصدوم بود. زیر لب با خود نجوا کرد: انصاف نیست. واقعاً انصاف نیست. غرور مردانه و بغض تنهایی اش ترک برداشت وقتی طوبی را مقابل خویش دید، آشکارا بغضش را فرو خورد و اشکش را مهار کرد.

-ریان، بیا این قهوه رو بخور. غلیظه، حالت رو جا می یاره.

به چشمان میثی و آکنده از درد خواهرش نگاه کرد.

-مرسی.

طوبی لحظه ای برادرش و ویرانی او را نگریست. بعد بدون حرف یا حرکتی مضاعف، بیرون رفت.

ریان سیگاری روشن کرد. فنجان قهوه را به دست گرفت و کنار پنجره رفت. برخورد دانه های باران با شیشه او را به یاد فصل پاییز انداخت. فراموش کرده بود چه روزی است. فقط می دانست پدرش شرایط مناسبی ندارد و می بایست هرچه زودتر او را به بیمارستان ببرد. سردرگم بود. نمی دانست چطور از دام مشکلات بگریزد. چون مطمئن نبود از پس آن همه مصائب به تنهایی برآید. بی اختیار دست بر شانه های خویش نهاد. و به آرامی مالش داد. انگار که خویش را برای تحمل بارهای سنگین آماده می کرد.

قهوه اش را نوشید و پنجره را گشود. برخورد هوای سرد به همراه دانه های باران، مثل یک دست غیبی تکانش داد و به خود آوردش. پکی به سیگارش زد و دود آن را به آرامی بیرون فرستاد. با تمرکز آرام، افکار مشوش و محرک مانند اشباح سرگردان از دریچه ذهنش گذشتند و از پنجره باز به بیرون، و از آنجا به همراه دانه های باران به زمین فرو ریختند. صورتش را پیش تر برد تا در آن فراموشی آنی گم شود.

وقتی احساس سرما کرد، بدون آنکه پنجره را ببندد، برگشت. فنجان خالی را روی میز گذاشت و روی تخت دراز کشید. نفهمید چگونه و چه وقت قدم به عالم خواب گذاشت و چقدر خوابید که با صدای زنگ در از جا پرید.

برخاست. در آستانه در اتاق بود که حبیب وارد شد. سلام کرد و مستقیم به طرف او آمد.

-چرا حمیرا را نیاوردی؟

-مادرش اومده بود دیدنش. راستی، بابات چطوره؟

-فعلاً که آرومه و خوابیده. ولی به احتمال قوی این آرامش کم دوومه. فردا می برمش بیمارستان.

آهی کشید و افزود: باید ببرم دکترش ببیندش. اوضاع نامناسبی رو پیش بینی می کنم.

با هم به انتهای پذیرایی رفتند و رو به روی هم نشستند.

-خیلی ممنون که اومدی.

حبیب لبخند پرمهری زد و گفت: باید قوی تر از این حرفها باشی به عنوان ستون این خانواده باید محکم باشی.

این بار ریّان لبخندی زد که ته مزه تلخی داشت.

-باورم نمی شه، حبیب!

-چی رو؟

-که برادر و شوهر خواهرم بند مردانگی و غیرت رو به آب داده باشن و به چنین کار مستهجنی دست زده باشن.

-راستش، من از اینکه مهندس صحت خودش رو قاطی این گروه کرد، بیشتر حیرت زده و ناراحتم.

ریّان با لحن تأسف باری در تأیید گفته دوستش گفت: آره، تعجب هم داره. اون از یه خونواده اصیل و سنتی بود. نمی دونم چه در

باغ سبزی نشونش دادن که به دین و آیین پشت و پا زد.

حبیب با اندوهی عیان گفت: واقعاً شما مستحقش نبودین. پدرت مرد فهیم و با شرافتیه، خواهرت هم شایسته چنین تقدیر شومی

نبود.

به صورت دوستش نگاه کرد و به راحتی و با یقین اظهار کرد: به صداقت و شرافت تو هم که قسم می خورم.

ریّان همان طور که به کنجی خیره بود، درآلود گفت: همه اینا که گفتی، با نکیتی که اونا بالا آوردن، زیر سؤال رفته!

حبیب با لحن اطمینان بخشی خطاب به او گفت: کسی رو به خاطر خطای برادر یا دامادش محکوم نمی کنن.

ریّان در سکوتی معنادار فرو رفت و صورتش را هاله مرموزی در بر گرفت. چند لحظه بعد، آهسته انگار که با خویش تنها

باشد، گفت: اون بزرگ با عظمت باید بهم انرژی و مقاومت بده.

حبیب ساکت بود، اما نگران او. دلش به حال ریّان می سوخت. مدتها بود که قصد داشت با او حرف بزند، ولی هرگز فرصت

مناسبی دست نداده بود. با احتیاط و با ملاحظه برای اینکه او را از صدف تنهایی و اندوه به درآورد، پرسید: از این قیافه ای که

گرفتی، بیا بیرون و از خودت حرف بزن!

ریّان وانمود کرد که منظور او را نفهمیده.

-خوب می دونی از چی حرف می زنم.

ریّان سیگاری روشن کرد و متفکرانه پکی به آن زد.

-بهتره راجع بهش حرف نزنیم.

-چرا؟

ریّان انگار که در ماوراء سیر می کرد.

-هیچی.

بعد بدون اختیار و بدون توجه به حضور دوستش، دستش را تکیه گاه سر قرار داد و آهسته زیر لب گفت: بگذار همون طور

سربسته باقی بمونه.

حبیب قصد داشت به هر طریقی که شده او را از آن حال درآورد.

-تو روح بزرگی داری. باید عزم راسخی هم داشته باشی.

ریّان به حرفهای او عکس العملی نشان نداد. تآلمی بر دلش نشسته بود.

طوبی آهسته به آن دو نزدیک شد.

-ریّان، بابا بیدار شد.

ریّان برخاست و بدون تآنی و با آرامش ذاتی نزد او رفت.

-سلام، بابا. چطورین؟

-بهترم. گرچه این قسمت سینه ام کمی درد می کنه و دلم آشوب می شه.

ریّان نبض و فشار او را گرفت.

کمال در ذهنش به دنبال علت بدحالی اش بود.

-سلام، آقای مجد.

با دیدن حبیب، حافظه کمال آهسته به کار افتاد و چیزهایی را به یاد آورد. حرکتی کرد تا جا به جا شود. وقتی همه چیز را به

خوبی به یاد آورد، با بغضی در گلو و صدایی غمگین گفت: می بینی، حبیب، به چه بدبختی و عذابی گرفتار شدیم؟

حبیب دست به سینه نزدیک آنها ایستاده بود. حرفی برای همدردی و یا دلداری به یاد نمی آورد.

طوبی با چشمانی اشک آلود و صدایی مرتعش گفت: غصه نخور، بابا. همه چی رو به راه می شه. کمال نگاه دردآلودی بر او انداخت. آن گاه با زحمت و با تکیه بر دست ریّان از تخت به زیر آمد، ولی توانایی ایستادن نداشت. -دراز بکش، بابا.

کمال آهسته گفت: به دستشویی نیاز دارم.

ریّان پدرش را تا دستشویی همراهی کرد.

وقتی صدای تلفن همراه درآمد، همگی به وحشت افتادند. ریّان به سرعت گوشی را در دست گرفت و در حالی که به سمت اتاق می رفت، دکمه ارتباط را فشرده تا اگر رامتین بود، پدرش را دچار هیجان نکند. -بله.

-سلام، آقای مجد.

نفس ریّان به سختی بالا آمد. با صدای گرفته ای گفت: سلام، آقای ناصح. شبتون به خیر.

-شب شما هم به خیر.

سکوتی نفس گیر برقرار بود.

لحن سرد ناصح و سکوت سنگین او بر اعصاب ریّان خش می کشید.

-بفرمایین، در خدمتم.

-!... امکان داره شمارو ببینم؟

-ببخشین، متوجه نشدم!

-می خواستم کمی با هم اختلاط کنیم. مرحمت می فرمایین؟

ریّان به صورت حبیب که هاج و واج به دهانش چشم دوخته بود، نگریست. می خواست مخالفت کند و بگوید زمان مناسبی نیست، ولی در عوض گفت: بله، بفرمایین. در خدمتم.

-پای تلفن نه! لطفاً تشریف بیارین منزل ما.

ریّان مرددانه در دادن پاسخ تعلل کرد.

-فردا، منتظرم. خدانگهدار.

حبیب با تعجب پرسید: کی بود؟

رنگ از رخسار ریّان پریده بود. حیرت زده گفت: یه دوست.

آن وقت بدون توضیح بیشتر به حبیب، از کنار او گذشت و به اتاق پدرش رفت. احساس ناخوشایند و نامطبوعی داشت. این احساس را لحن سرد و بی روح ناصح در او به وجود آورد.

حبیب مطمئن بود که او کاملاً ناآرام است. اما نمی دانست که چرا خویش را تخلیه نمی کند. شانه ای بالا انداخت و منتظر ماند. در انتهای شب، وقتی سکوت بر خانه حکمفرما شد، بردباری حبیب به انتها رسید. با دلواپسی سؤال کرد: هنوز نمی خوای بگی کی بود؟

ریّان پشت سرش را به آرامی ماساژ داد و گفت: یه دوست.

-من می شناسمش؟

ریّان با سر پاسخ منفی داد و افزود: حالا آرزو می کنم که ای کاش من هم نمی شناختمش.

بعد ناخودآگاه بی احتیاطی کرد و گفت: پدر همون کسی که مایل بودی راجع بهش بیشتر بدونی.

-خب، این خوش اقبالی شکرگزاری داره. تو این بحبوحه حساس فکر می کنم دست غیبی باشه که برای یاری تو فرستاده شده.

سر و نگاه ریّان با هم بالا آمد. آلام درونی اش قابل اندازه گیری نبود. در ژرفای نگاهش چیزی بود که دل حبیب هری فرو ریخت.

-اتفاقی براشون افتاده؟

-نه، گفت می خواد باهام حرف بزنه.

حبیب خنده مضحکی کرد و گفت: این که خیلی خوبه.

ریّان عصبی و ناراحت به نظر می رسید.

-احساس عجیبی دارم. در واقع احساس بدی دارم.

-چرا؟

-چون هنوز دخترش هم از احساس واقعی من خبر نداره.

-یعنی چی؟

-یه خورده پیچیدس.

ریان با افسوس، سری تکان داد و گفت: فکر می‌کنم اشتباه کردم، قبول کردم.

-چی رو؟

-که فردا صبح برم اونجا. گفت می‌خواد باهام حرف بزنه.

حبیب با خنده ملایم و پرمعنایی سیگاری روشن کرد و در همان حال گفت: خوش به سعادتت! این از اون وقایع خارق العاده‌س. ریان معترضانه گفت: دست از شوخی بردار.

طوبی با یک سینی و دو فنجان بزرگ چای و بیسکویت آمد. آن را مقابل برادر و دوست او قرار داد و بدون هیچ حرفی آهسته برگشت.

-با اقتضای که بالا اومده، نه می‌خوام و نه می‌تونم ببینمشون.

آن وقت بی‌حوصله و خسته روی کاناپه دراز کشید و کوسنی را زیر سر خود قرار داد.

* * *

شب بی‌قرار و خسته‌کننده‌ای می‌گذشت. دقایق با دلهره سپری می‌شد. طوبی تا صبح کنار تخت پدر بیدار نشست. حرکات مضاعف و غیرطبیعی او در خواب نشان از بی‌قراری روحی اش داشت. تنشهای عصبی، مرد بیچاره را در خواب راحت نمی‌گذاشت.

ریان مدام برای سرکشی اوضاع او به اتاقش می‌رفت و نگران بازمی‌گشت. عاقبت شب با چشم غره سحر، چادر سیاهش را برچید و پاورچین پاورچین از پهنه آسمان بیرون رفت و روز، فرمانروایی آغاز کرد. روزی که دل آسمانش، بسان دل ساکنان آن خانه از ابر سنگین غم گرفته و هر لحظه امکان ترکیدن بغض آن می‌رفت.

کمال از سر صبح بدون توجه به وضعیت قلبی خود، مصرانه ریان را تحت فشار قرار داده و با سوالات ریز و درشت، دامنه دانستنیهایش را بسط می‌داد. نه خواهشهای صمیمانه حبیب مبنی بر آرامش و نه التماسهای سوزناک طوبی جهت استراحت، هیچ کدام کارگر نیفتاد و از سماجت او نکاست.

ریان هم که از خطا و اشتباه مصون نبود، از سر درماندگی تسلیم و همه‌ماوقع را بدون کم و کاست در اختیار پدرش قرار داد. هنوز تعاریف تلخ ریان به انتها نرسیده بود که کمال خشمگینانه به سمت دخترش چرخید و عصبی و پرخاشگرانه خطاب به او گفت: تو این مدت چرا علت واقعی طلاق رو به من نگفتی؟ چرا نگفتی که اون با نامجو رو هم ریخته؟ طوبی نگاهش را به زیر افکند. پرچم غرورش بر خاک افتاده بود. حبیب مداخله کرد.

-آقای مجد، خواهش می‌کنم. کمی خودتون رو کنترل کنین.

ضربه سهمناکی بر پیکر پیرمرد بیچاره وارد شده بود. آگاهی از موقعیت حساس و بغرنج رامتین، دلش را ناآرام و تحملش را به پایان رساند. همچون کودکان بی‌پناه و آواره شروع به گریستن نمود. گریه مظلومانه او دل همه را به درد آورد. صبح پاییزی غم‌انگیزی از راه رسیده بود. هیچ کس قادر نبود ذره‌ای از اندوه دیگری بکاهد. حبیب از خستگی تاب نیاورده و برای استراحت راهی منزل شد. ریان هرچه کرد، نتوانست پدرش را برای رفتن به بیمارستان و معاینه مجدد راضی کند. همچون کودکان در بزرگسالی قهر پیشه کرده و خود را در اتاق و زیر پتو محبوس کرده بود. نه به قربان صدقه‌های طوبی اهمیت داد و نه به تذکرات ریان. با همه دردی که تحمل می‌کرد، از روی یک دندگی و لجبازی نه دارو خورد و نه غذا. تا اینکه ریان از روی ناچاری و برای فرار از فضای عذاب آور خانه، آنجا را ترک کرد. وقتی به راه افتاد، هیچ مقصدی نداشت. حتی دعوت و درخواست ناصح نیز از خاطرش محو شده بود. ترجیح می‌داد هرجا باشد، الا خانه‌ای که فضایش از درد و قهر و دلهره اشباع بود.

زمان و مکان را از یاد برد و ارزش و بهای کار و خدمت را به باد بی‌تفاوتی سپرد. بدون هدف، از خیابانی به خیابان دیگر و از محلی به محل دیگر، راند و ممتد سیگار کشید.

خستگی توانش را ستانده بود. فکر و اعصاب خسته، از قوایش کاسته و نیروی اراده اش را ضعیف ساخته بود. هیچ ندانست چه زمان مغزش فرمان رفتن به منزل ناصح را صادر نمود. وقتی خویش را در آن کوچه و مقابل خانه قدیمی و زیبای ناصح دید، عاجزانه با صدای لرزان از خود پرسید: اینجا چی کار می‌کنم؟ چرا اومدم؟ چی منو به اینجا کشوند؟ از بیچارگی سرش را به فرمان اتومبیل چسباند. اما کشش ملایم و کهربایی خانه ناصح و گوهر بی‌نظیر داخل آن، او را به خویش می‌خواند. مثل اینکه ریسمانی را بر گردنش آویخته و آرام می‌کشیدندش. بی‌اختیار از ماشین بیرون آمد و به سمت خانه پیش رفت.

وقتی دستش را برای فشردن زنگ پیش برد، لرزش خفیف آن را ندید، ولی نشستن شبنم باران او را متعجب کرد. سر بالا برد و به آسمان نگاه کرد. کی باران گرفته بود؟ صورتش زیر دانه‌های ریز باران مرطوب شد.

-سلام آقا، بفرمایین.

پیرمرد خوش چهره و خدمتگزار وفادار ناصح در را به رویش گشوده بود. نگاهش کرد. با تبسمی محو سلامش را پاسخ داد و حالش را پرسید. آهنگ کلامش به سردی و گرفتگی هوا بود. از حیاط مفروش از برگهای پوسیده گذشت، بی آنکه نظری به درخت بزرگ و پیر انجیر بیندازد. بدون شتاب و بدون اشتیاق از پله ها بالا رفت. ساز و برگ دلش کوک نبود.

-کاملاً خیس شدین!

-سلام، آقای ناصح.

دستش را بدون تبسم پیش برد.

وقتی دست مرطوب و سردش را از دست گرم پیرمرد بیرون کشید، متوجه نگاه کنجکاو و پرمعنای او نشد. هنوز دقایقی بیشتر از ورودش نگذشته بود که پشیمانی بر وی مستولی گشت. بی صبرانه در انتظار علت دعوت خویش بود، ولی حرفی نمی زد و سؤالی نمی پرسید.

-آقای مجد، ساکت تر از همیشه به نظر می رسین! و کمی مضطرب!

ریان با لبخندی مصنوعی گفته او را نفی کرد.

-نه، شاید از خستگی باشه.

آن طور که ریان برداشت می کرد، اضطراب و تشویش ناصح بیشتر از او بود. این را در عمق نگاه او می خواند.

زنگ تلفن سبب شد تا ناصح برای چند لحظه او را تنها بگذارد.

-ببخشین، الان برمی گردم.

ریان از گوشه چشم نگاهش کرد. یقین داشت که او هم ناآرام و بی قرار است. با وسوسه و تمنای دل سرگرداند و به پشت سر و پله هایی که به اتاقها مشرف می شد، نظر انداخت. نگاه دزدانه مهربانو او را می پایید. نگاهش که با نگاه او برخورد کرد، به احترامش از جا برخاست. ولی او به آرامی خود را پس کشید. دل ریان از آن بی مهری به درد آمد.

-خب، آقای مجد.

به احترام او در جا نیم خیز شد.

-بفرمایین.

ناصح رو به رویش نشست. انگار کمی از بی قراریش کاسته شده بود و تبسمی با نگاهش درآمیخته بود.

-احتمالاً روز بدی رو برای دردلتهای خصوصی انتخاب کردم. ظاهر امر نشون می ده دل و دماغش رو ندارین.

هنگام ادای جمله دوم، دوباره همان نگاه مرموز در چشمانش جا خوش کرد.

ریان صادقانه و با صراحت اعتراف کرد: بدون تعارف بگم، حق با شماست.

ناصح با دلخوری گفت: یعنی نمونه برای یه روز دیگه؟

ریان شرمنده شد. بی درنگ پاسخ داد: نه خیر. برای شنیدن حرفهای شما اینجا هستم.

و تأکید کرد: حالا که هستم، می شنوم.

ناصح با زرنگی خاصی گفت: ولی خیلی مشتاق نیستین؟

سر ریان برای چند ثانیه پایین افتاد. ولی خیلی زود به حالت طبیعی برگشت.

-یه مقدار به هم ریخته ام، ولی نه اون قدر که تمایلی به شنیدن حرفهای شیوای شما نداشته باشم.

از این غلو، در دل، خویش را احمق خطاب کرد.

ناصح که انگار موظف بود همان ساعت کوله بار حرفهایش را بر زمین بگذارد، به سرعت از رضایت ریان استقبال کرد و کف دستانش را به آرامی به هم سایید و با این مقدمه سر حرف را باز کرد: من شروع می کنم. شاید مستمع من به سر ذوق بیاد و...

ریان که در حال هم زدن قهوه اش بود، بدون رغبت خود را منتظر نشان داد.

-سی سال پیش تحت تأثیر تعریفها و تشویقهای پدرم به تهرود اومدم- البته با برادرم. با اون که آشنا هستین؟

-بله.

بلافاصله در دل با خود گفت: کاش قبول نمی کردم.

-اون رفیق خوبی بود و رقیب مناسبی تو تحصیل. اون موقعها، دانشجویها بسیار معزز بودن و البته تعدادشون خیلی خیلی کمتر از حالا.

-پدرمون این خونه رو همون سال برامون خرید.

نگاه تحسین برانگیزش روی دیوارها به گردش درآمد.

-اون ازمون خواست به چیزی جز درس و دانشگاه فکر نکنیم.

نگاهش به صورت ریان بازگشت.

-در واقع، اون تحصیل رو برامون تکلیف کرد و رفت. تا مدت‌ها وظایفی رو که اون برامون مشخص کرده بود با علاقه و اشتیاق اجرا کردیم. اما سرگرمیهای متنوع تهرون منو به بیراهه کشونده بود. به همین دلیل دوران تحصیل من خیلی طولانی شد. مکث کرد. ریّان از نوع صحبت و تأمل تعمّدی او حیرت کرد. نگاه کنجکاو و نافذش را به درون چشمان ناصح سرّاند. ناصح که او را منتظر دید به آهستگی گفت: تا اینکه خودش ناخواسته اسباب یه سرگرمی و یه علاقه جدید را برام فراهم کرد. علاقه ای که بر تمام علایق و سرگرمیهای قبلی ام خط بطلان کشید و روح منو تسخیر کرد.

-عشق خیلی زود از مرزهایی که پدرم تعیین کرده بود، گذشت و قلعه قلب منو تصاحب کرد. شانه ای بالا انداخت و گفت: و منو سر عقل آورد. من به طرز شگفت آوری تغییر کرده بودم. بعد از تعمّقی ژرف ادامه داد:

-علاقه به دختر کم سن و سال زن و شوهری که اون به عنوان سرایدار خونه برامون فرستاده بود، منو زیر و رو کرده بود. سیمای ناصح از یادآوری آن خاطره خوش و شیرین، باز و گشاده شد و کمی به سرخی زد. کم کم ذهن ریّان هم از بند افکار مشوش باز می شد. داستان پر حرارتی که ناصح تعریف می کرد، غمهای او را مانند یخ در مقابل حرارت آب می کرد. ناصح نگاه پرسشگرش را بر او انداخت و گفت: شاید شما اون زن و شوهر و دیده باشین. همون پیرمرد زحمتکشی که همیشه با خوشرویی درو به روتون باز می کنه. ریّان از حیرت لبش را گاز گرفت.

ناصح درست پیش بینی کرده بود. ریّان به راستی سر ذوق می آمد. می خواست بقیه را بشنود.

-دختر ساده و بی آرایش اونا کر و لال بود. اما معصوم و به زلالی آب چشمه. نقص اون کوچکترین خللی در عشق و علاقه منو ایجاد نمی کرد.

-عشق به اون تأثیر به سزایی روی درس و اخلاق گذاشت. پیشرفت چشمگیر من تو درسهام، آب سردی بود که آتش خشم پدرم رو خاموش کرده بود.

-ملاحظت و معصومیت اون دختر، همه رو تحت تأثیر قرار می داد. به خصوص منو که به کلی تغییر رویه داده بودم. سن و سالش با من جور در نمی اومد، اما من شیداتر از این حرفها بودم که به دلایل منطقی ای که سایرین اشاره می کردن، توجه کنم. کمتر از معجزه نبود رضایت مادرم به ازدواج من و عقیق بعد از اون همه مخالفت.

باز به چشمان منتظر ریّان دقت کرد.

نگاه ریّان که مشتاقانه به دهان ناصح دوخته شده بود، کمی بالاتر رفت و با نگاه او برخورد کرد. با شوق اظهار کرد: چه سرنوشت جالبی!

ولی ناصح در چشمان ریّان به دنبال چیز دیگری بود که ظاهراً پیدا نمی کرد. پس ادامه داد: عقیق نگاه گیرا و جذابی داشت که در حریر نجابت و جاهت پیچیده شده بود. خیلی طول کشید تا از نیت حقیقی من باخبر شد. اولین بار خودش به واقعیت تلخی که مثل سد بین ما فاصله ایجاد می کرد، اشاره کرد. اون در کمال تواضع به من فهموند که نمی تونه حرفهامو بشنوه و قادر نیست احساسش رو به زبون بیاره.

-ولی باور کنین اون مسئله ذره ای از محبت من کم نکرد.

ناصح برای دومین بار بود که این جمله را با تأکید ادا می کرد.

ریّان مشکوکانه او را که در سکوتی سنگین متفکر نشسته بود، زیر نظر گرفت. حدس می زد کنایه ای در این تأکید باشد.

ناصح پس از چند لحظه و بعد از آه عمیقی گفت: عاقبت روزگار وصل رسید و من به مرادم رسیدم. مهربانو ثمره اون عشق پرشوره.

نم اشکی در چشمانش رقصید. دل شکسته سر به زیر انداخت و با افسوس گفت: ولی چشم شور چرخ و فلک کار خودش رو کرد و گوهر بی همتای منو از چنگم درآورد.

ریّان درست از زمانی که اسم مهربانو از دهان ناصح بیرون آمده بود، منقلب بود.

ناصح آه دیگری کشید و داستانش را این گونه به پایان رساند.

-در تمام این مدت، پدر و مادرش برای لحظه ای اتهام نگذاشتن. مهربانو تنها دلگرمی ما سه نفر به زندگیه! متوجه منظورم که هستین؟

ریّان با دقت فراوان چشمان ناصح را کاوید. حدسش درست از آب درآمده بود. ناصح با قصد قبلی او را به خانه اش دعوت و زیرکانه داستان شیدایی اش را مطرح ساخته تا از نیّات و مکنونات قلبی او آگاه بشود، اما نمی دانست تا چه حد به مقصود خود رسیده، زورق اندیشه هایش در گرداب حیرت گرفتار شد. سرفه ریز و خفیفی نمود و وانمود کرد که سینه اش را صاف می کند. ناصح مؤکدانه منظور خویش را آشکار ساخت.

-منظور من واضح و روشنه. به روشنی روز. می خوام با من راحت باشین.

به سختی، با مهار تعصب پدرا نه گفت: آزادانه و بی پرده همون طور که من صحبت کردم، شما هم...

ریان حرف او را قطع کرد.

-بیخشین، آقای ناصح.

نفسش به شماره افتاده بود.

-متأسفانه منظور شمارو درست نفهمیدم. چون... چون به شدت آشفتگی فکری دارم.

ناصح از این گفتار صریح زنگ دار رنگ باخت و فی الفور از جا برخاست.

می رم تا سفارش کنم چای بیارن.

ریان مبهوتانه در جا باقی ماند. نبرد توان فرسایی میان عشق و اراده اش در گرفته بود. آرزومندانه به پشت سر و پله ها نگاهی

انداخت. از مهربانو خبری نبود. ریان آگاه نبود که ناصح چندی قبل از احساس مهربانو مطلع شده و دعوت او به مهمانی

بازنشستگی هم از روی نیت بوده تا از احساس واقعی او باخبر گردد.

ریان هم چاره ای نداشت. حالا که آن همه مصائب و مشکلات از فرق ثریا بر سرش باریده بود، صلاح نمی دانست از احساسش

بگوید و عشقش را برملا سازد. برای گریز از تصمیمی عجولانه، به سرعت از جا برخاست که ناصح از در شیشه ای وارد شد.

-دستپاچه به نظر می رسین! عجله دارین؟

یان از این جمله نهایت استفاده را کرد و مودبانه گفت: "به احترام شما بود که در این وقت نشستم. پدرم حال مساعدی نداره. باید تو

خونه باشم."

این جمله که محترمانه ادا شد بی شباهت به یک ضربه ی مهلک بر پیکر ناصح نبود. ریان با شرمساری چند قدم برداشت و به او

نزدیک تر شد. ناصح با غروری مجروح، نگاهش را به سمتی دیگر سوق داد.

ریان دست لرزانش را برای خداحافظی پیش برد. ضربان قلبش چنان شدید بود که تمام بدنش را می لرزاند و ارتعاش آن در

انگشتانش به وضوح مشاهده می شد. رنجش ناصح از جمله ای که بر زبان آورد مشهود بود.

"فکر نمی کردم حرفهام تا این حد خسته کننده و ملال آور باشه!"

گلوی ریان خشک شده بود. با زحمت گفت: "خسته نشدم، ولی باور کنین نمی تونم بمونم."

ناصح جمله ی او را که آهنگی ملتمسانه داشت، پذیرفت و دستش را در دست گرفت.

"خداحافظ آقای ناصح."

"خداحافظ."

وقتی از حیاط خانه ی رویایی با آن تاثیر اثری بیرون زد، حال مساعدی نداشت. باران همچنان رشته رشته و با شتاب بر زمین

می بارید. به راه افتاد. بارش شدید باران نمی توانست از حرارت قلبش و روحش بکاهد. چنان از شرمساری می سوخت که لهیب

آن چشمانش را می سوزاند و اشکش را در می آورد. پرنده ی آرزویش بال شکسته کنجی افتاده و شاپرک خیالش بی حال در

تاریکی مطلق به کنجی خزیده بود. سیلاب زمان در حال گذر بود. دقایقی نسبتاً طولانی کوچه و خیابانهای شهر را بی مقصود

پیمود. تا اینکه خستگی بر جسمش غلبه و وجدان بر روانش تسلط یافت. دور زد و از روی ناچاری راهی خانه شد. آسمان تیره و

تار بود، هرچند تا غروب زمان زیادی باقی بود. به محض ورود به خانه به اتاق پدرش رفت. خوابیده بود. نبض و فشارش نامنظم

بود. معلوم بود اوضاع نامناسبی دارد. با لحنی خشک به طوبی اعتراض کرد و گفت: "چرا بهم زنگ نزدی که حالش خوب

نیست؟"

"تلفنت خاموش بود."

ریان همراهش را از جیب درآورد و نگاهی به صفحه ی آن کرد. باید شارژ می شد.

"نبضش نامرتب می زنه. باید بیریمش بیمارستان."

"از صبح چند بار ازش خواهش کردم، راضی نشد."

"اون تو موقعیتی نیست که خودش تصمیم بگیره، بیدارش کن."

طوبی به التماس افتاد. "تو رو خدا بگذار یه کم بخوابه. از صبح که تو رفتی بخل کرد و سرش رو زیر پتو نگه داشت. وانمود می

کرد که خوابیده، ولی بیدار بود. صدای نفس زدن هاشو می شنیدم."

ریان بی دلیل برآشفته. "این ترحم بی جای تو باعث مرگ اون می شه، می فهمی؟ بگذار رک و پوست کنده بهت بگم، وضع اون

بغرنجه. خطر دورش چرخ می زنه. در واقع دیروز تا حالا ریسک کردیم تو خونه نگاهش داشتیم، اما حماقت دیگه کافیه."

لحنش تند و گزنده بود. طوبی اطاعت کرد و رفت تا پدرش را بیدار کند که زنگ آپارتمان به صدا درآمد.

زودتر از آنکه اقدامی بکند از اتاق خارج و به سمت در دوید.

"سلام."

"سلام، آقا حبیب. سلام حمیرا جون."

طوبی حمیرا را بوسید و دستش را در دست نگه داشت. در آن بحبوحه ی حساس، وجود یک زن قوت قلبی به حساب می آمد. حبیب خیلی خودمانی پرسید: "بابا چطوره؟"

چهره ی طوبی در هم رفت. "ظاهراً خوب نیست".

ریان از اتاق خارج شده و نگاهشان می کرد.

حبیب جهت مزاح گفت: "مزاحم همیشگی".

ریان با همه ی اندوهی که بر دلش سنگینی می کرد، تبسمی زد و گفت:

"وجودتون مایه ی تسلای ماست".

حبیب زیرچشمی نگاهی به اتاق پدر او انداخت. "چطوره؟"

"بیدارش کردم تا ببرمش دکتر".

"الان؟ چرا صبح این کارو نکردی؟"

ریان سری تکان داد و گله آمیز گفت: "راضی کردن این آدم یه دنده کار آسونی نیست".

وارد اتاق شدند و بالای تخت کمال ایستادند.

"سلام، آقای مجد. حالتون خوبه؟"

کمال اندوهگین و بیمار سری تکان داد و با سخنی گفت: "چطور می تونم خوب باشم و استراحت کنم. دیگه تا قیامت روی آرامش

رو نمی بینم. "بعد انگار منتظر بهانه ای باشم، بعضی را که در گلو داشت، رها کرد و به تلخی گریست. منقلب و ویران در همان

حال گفت: "نمی دونم تاوان کدوم گناه رو دارم می دم. نمی دونم".

حمیرا که در آستانه ی در ایستاده بود، متأثر شد. با نیم نگاهی به شوهرش دلسوزانه گفت: "تو رو به خدا اینقدر خودتون رو مقصر

ندونین. شما که گناهی ندارین".

کمال آهی از نهاد کشید و سرش را همچنان روی سینه نگه داشت.

حمیرا وقتی دید حرفهایش بر کمال تاثیر گذاشته، دو سه قدم نزدیک تر رفت و با ژست جدی تر فیلسوفانه اضافه کرد: "ما و شما

چیزهایی شنیدیم، آقای مجد، که ظاهراً واقعیت داره. اما دونستن واقعیت، دونستن حقیقت نیست. شاید و به احتمال قوی رامتین بی

گناهه. شاید هم ناآگاهانه و ناخواسته مرتکب خطایی شده. این خودآزاری، با حالی که شما دارین--- "به ریان نگاه کرد و کلامش را

ناقص رها کرد.

ریان چنان ناامید و پژمرده به نقطه ای زل زده بود که دل حمیرا به حال او سوخت.

حبیب هم به ریان نگاه کرد. "ریان بهتره ما بابا رو ببریم بیمارستان".

قبل از این که ریان از خود بیرون بیاید و حرفی بزند، کمال معترضانه سری تکان داد و در جا دراز کشید.

رنگ رخسارش پریده و لبانش به کیودی می زد. آهسته گفت: "صبح. صبح".

همگس تسلیم یک دندگی او شدند. چاره ای هم نداشتند. در آن ساعت شب، متخصص قلب در بیمارستان حضور نداشت. حمیرا به

اتفاق طوبی از اتاق بیرون رفتند و حبیب هم دست دلارام را گرفت و به دنبالشان رفت.

ریان چند دقیقه در اتاق پدر ماند و با وسواس کامل فشار و نبض پدر را مجدداً گرفت و آن وقت از اتاق بیرون آمدند. هنگامی که

با حبیب تنها شد، محزون و مغموم به میلی تکیه داد و چشم بر هم گذاشت تا برای چند لحظه در تاریکی مطلق فرو رفته و خویش

را از قید و بند افکار موحش برهانند. حبیب بی دلیل فقط برای آنکه حرفی زده باشد و سکوت را بشکند، بعد از سرفه ی ریزی

گفت: "بیروز یه مقاله تو مجله ی خانواده می خوندم که تینترش با این جمله شروع شده بود: "از بین رفتن ارزشهای مثبت در

جوانها، جاده ی انحطاط آنها را مبله کرده، باید می نوشت

جاده ی انحطاط خانواده ها رو مبله کرده".

ریان بدون آنکه چشم باز کند، گفته ی او را با این جمله تکمیل کرد: "مُعلزل بی اعتقادی و بی عدالتی همه ی دنیا رو تهدید می

کنه. متأسفانه هر وقت این دو تا در جامعه ای رواج پیدا کنه، سعادت و سلامت اون جامعه خود به خود رو به انحطاط می

ره. جامعه ی ما هم که متأسفانه داره بدجوری گرفتارش می شه و از این خطرها مستثناء نیست".

"قبول دارم".

"اگه آدمها و مخصوصاً جوونها باور کنن که سعادتشون در باور این دو مقوله س. "ریان این را گفت و نفس عمیقی کشید. حبیب

از روی دلسوزی صادقانه پرسید: "چند روز سر کار نرفتی؟"

"دقیقاً نمی دونم از کی؟ افکار منسجمی ندارم که بخوام جواب دستی بهت بدم. سه روز، چهار روز، نمی دونم".

"باید طاقت بیاری تا گذشت ایام، اوضاع رو بر وفق مراد کنه".

"فکر نمی کنم دیگه تا صبح قیامت دنیا به کام من یکی بچرخه!"

"چرا این قدر ناامید و مایوسی؟"

نگاه در دالود ریان به حبیب ثابت ماند.

"چیه ریّان؟"

ریّان با زهرخندی چندبار پلک زد. "امروز بدون اینکه بخوام، توپ خوشبختیم رو شوت کردم".
حبیب اشاره ای کرد که منظور وی را نفهمیده است.

ریّان انگشتانش را به هم قلاب کرد و چانه اش را به آن تکیه داد و خیلی آهسته و با حسرت گفت: "چراغ عشقی رو که دست روزگار برام روشن کرده بود، با فوت بی مهری خاموش کردم!"

حبیب با حیرت گفت: "راجع به اون دختر حرف می زنی، نه؟"

"آره".

"نمی فهمم. مگه آدم عاقل با ارزش ترین هدیه ی خدا رو رد می کنه؟" بعد با شگفتی افزود: "چرا همه ی مسائل رو با هم قاطی کردی؟"

"واسه اینکه همه ی مشکلات ما با هم تداخل پیدا کرده. چطور بگم، غم و شادی و گرفتاری ما دست به دست هم دادن تا منو بیچاره کنن." بعد از این حرف، گره انگشتانش را گشود و همراه نفس عمیقی اضافه کرد: "که فکر میکنم دارن موفق می شن".

حبیب ناباورانه خطاب به او گفت: "تو چطور قلب دختری رو که روح تو رو تسخیر کرده بود، شکستی؟"

ریّان همانطور که به هیچ خیره بود، آهسته گفت: "در واقع قلب پدرش رو شکستم".

حبیب با لبخند جنون آمیزی خطاب به او گفت: "متاسفم من حرفهات رو نمی فهمم".

زیّان با حال زار و رقت باری گفت: "سرگشتگی و درموندگی طوری منو محاصره کرده که----" کلامش با باز شدن در اتاق ناقص ماند.

طوبی هراسان و شتاب زده وارد اتاق شد و با وحشت ضجه زد: "ریّان بابا... بدو..."

حبیب و ریّان سراسیمه همزمان با هم از اتاق برون دویدند. با دیدن کمال هر دو از وحشت فریاد کوتاهی کشیدند.

ریّان با بغضی که گلپوش را می فشرد، با صدایی بلند گفت: "حبیب، اورژانس بیمارستان رو بگیر. سریع، زود باش".

حبیب از کنار طوبی که با گریه بر صورتش خنج می کشید، گذشت تا شماره ی اورژانس را بگیرد.

"فصل یازده"

ریّان عاجزانه دستی در موهایش کشید. سخنان جراح قلب، تکان دهنده بود. موقرانه برخاست و به دکتر شریف نزدیک تر شد و گفت: "بعد از خدا امیدمون به شماس".

دکتر شریف نگاهش کرد. در واقع، تمام مدتی که حرف می زد، چشم از او برداشته بود. او صاحب آن چشمان ناشکیبا و محزون را خوب می شناخت، ولی تا آن روز عجز و التماس را در آنها ندیده بود. "پس شما هم کمکون کنین. بگین چه چیزی اونو اینطوری از پا درآورده؟"

ریّان پاسخی نداد.

دکتر شریف دستانش را به هم گره کرد و از بالای عینک نگاه دقیق تری بر او انداخت و گفت: "من قبلا در مورد وضعیت قلبی اون به شما هشدار داده بودم." و جدی تر افزود: "تاکید کرده بودم که باید از اصطکاک و تنش به دور باشه. خاطر شریفتون هست؟" ریّان دردمندانه سری به نشانه ی تایید تکان داد.

دکتر گره دستانش را از هم گشود و با نگاه تاسف باری خطاب به ریّان گفت: "حالا باید منتظر یه معجزه باشیم!"

ریّان آب دهانش را با زحمت به همراه وحشتی که در گلو داشت، فرو برد..

دکتر شریف متفکرانه پرونده ی کمال را در دست گرفت.

ریّان پاهایی را به بر زمین چسبیده بود، تکان داد و از اتاق بیرون رفت. وقتی به بخش سی سی یو رسید، زانوانش به شدت می لرزید. انتظار چنین ضربه ی هولناکی را نداشت.

وقتی از نزد پدر باز می گشت، مستاصل و ناامید بود. حبیب را که در سالن پایین دید، با لحن دلسرد کننده ای گفت: "بیچاره شدم!"

"چی شده، چی گفت؟"

ریّان نگاه دردآلودش را بر حبیب خیره نگه داشت.

"حرف بزن!"

ریّان زبان سنگ شده اش را در دهان حرکت داد و با لکنت گفت: "برام... سخته که... بگم چه وضعی داره!"

حبیب بازوی او را گرفت و به آرامی فشرد. "یعنی چی؟ چطوری می تونه این قدر حالش بد باشه؟"

ریّان شقیقه اش را با دست فشرد. نمی توانست افکارش را سامان ببخشد. "به نظرم باید به عمو جمال زنگ بزنم. طوفان بلا از راه رسید!"

حبیب همراه غم، ناله ای نجوا کرد: "آه، خدایا".

خانم کریمی و دو پرستار دیگر جهت دلداری آنها پیش آمدند. همه از دیدن سیمای غم زده ی همکار ساعی و صبور خود ناراحت بودند. ریّان بی وقفه با انگشتهای لرزان شماره ی جمال را می گرفت. ولی ظاهراً نمی توانست شماره را درست بگیرد. حبیب تلفن همراه را از دست او گرفت.

حالا طوبی هم بی قرار و دلواپس به آنها پیوسته بود. شب بلندتر از همه ی شیهای زندگی شان پسری می شد. زمان، قصد حرکت نداشت. وقتی جمنا از راه رسید، طوبی همچون کودک آواره و بی پناهی خود را در آغوش او رها کرد و آزادانه و با صدای بلند گریست. ریّان بی تابانه مابین بخش سی سی یو و اورژانس در رفت و آمد بود.

گاهی هم بی دلیل طول راهروی اورژانس را می پیمود. شانه های مردانه اش از فرط خستگی و بی خوابی خمیده و پای چشمانش گود افتاده بود. دستی بر شانه اش ضربه ای زد. با نیم چرخشی حبیب را دید. "دوست عزیز و گرانقدر من آگه تو نبودی... لحنش ترحم آمیز و محزون بود. "بشن. این قدر راه نرو".

ریّان پک آخر را به سیگارش زد. "می خوام برم به سری به بخش کودکان بزنم".

"با این حالت؟"

"شاید به واسطه ی اون بچه های بی گناه و معصوم، نظر خداوند رو به خودم جلب کردم تا معجزه ای رو که دکتر می گفت رخ بده." هنگام ادای این جمله ی خالصانه کنج لبانش بی اراده لرزید.

حبیب دور شدن او را دید. قبلاً تا آن روز هرگز ریّان را آنچنان ویران و پریشان ندیده بود. ناامیدی مثل مار بر فکر همه چنبره زده بود. ماری که قصد سوزاندن قلب و روح همه را داشت.

ریّان پشت در شیشه ای بخش اورژانس با طوبی و جمال ایستاده بود که حبیب از راه رسید و همان دم بی درنگ حال پدرش را پرسید. "هیچ تغییری نکرده. تو چی کار کردی؟"

"حمیرا رو بردم خونه ی مادرش. آن وقت در سکوت کنار بقیه ایستاد. روز غم بار دیگری از راه رسید و آسمان، ابری و هوا، سرد بود. ریّان در حلقه ی کوچک فامیلی که عمع رو با هم بدان پیوسته بود، ایستاده و غرق تفکر به بیرون خیره بود که ناگهان برق حیرت از چشمانش پرید. جمعی مهمه کنان بیماری را از آمبولانس اورژانس پایین آوردند. دو پرستار سراسیمه از اورژانس بیرون دویدند. یکی از آنها ریّان بود که از دیدن مهربانو در آن جمع پریشان و وحشت زده بیرون دوید. وقتی به آنها رسید، درجا خشکید. مهربانو می لرزید و به پدرش که روی برانکار خوابیده بود، با وحشت نگاه می کرد. ریّان فرصت سوال کردن پیدا نکرد. خیلی سریع با کمک پرستار دیگر گوشه ی برانکار را گرفت و دوان دوان تا اتاق معاینه رفتند.

خیلی زود ناصح را از اورژانس به بخش مراقبت های ویژه ی آی سی یو منتقل کردند. ریّان فرصت اندیشیدن هم نداشت، همانند فرزندی که برای پدر خویش می دود تا او را از مرگ برهاند، تقلا و تلاش می کرد، بدون لحظه ای درنگ.

نزدیک ظهر بود که همانند سایرین از نتایج نهایی سی تی اسکن، عکس و نوار مغزی اطلاع دقیق پیدا کرد. در حالی که سعی داشت جلوی گریه اش را بگیرد، کمر خمیده کنجی ایستاد و به دیوار تکیه داد. یقین داشت آن پایین همه در انتظارش هستند تا اطلاعات موثق و امیدوار کننده ای بشنوند، ولی او چگونه می توانست قاصد اخبار شوم باشد! از تصور واکنش آنها مو بر اندامش راست می شد. قوه ی تعقلش از کار افتاده بود. تصور می کرد اتفاقات ناخوشایند هر لحظه او را از پا در خواهند آورد.

بی اراده با پاهایش که به زمین کشیده می شد، وارد آسانسور شد. نجوا کنان با خود گفت: کاش حبیب رو زودتر از همه ببینم. کاش هیچ کدوم از اونا سر راه هم ظاهر نشن!

اما از بخت بد به محض اینکه در آسانسور باز شد، برادر ناصح دستپاچه و خودباخته خود را به او رساند. ریّان مستاصل باقی ماند.

"چه خبر، آقای مجدد؟ دکترها چی گفتن؟"

لب و دهان ریّان به هم دوخته شده بود و چشمانش می سوخت. اما چاره ای نداشت. باید حرف می زد. باید آنها را آماده می کرد. "فعلاً جوابی ندادن. یعنی جواب قطعی رو ندادن!"

برادر ناصح آه جگرسوزی کشید و به طور فطری دستش را به آسمان بلند کرد. بعد از آن بلافاصله پرسید:

"چطور می تونم ببینمش؟"

نگاه ریّان پاسخ منفی او را آشکار نشان می داد، ولی طرف مقابل با سماجت آن را نمی خواند.

"متأسفانه، نه. امکانش نیست!"

برادر ناصح که گمان بهتری داشت به ناگاه چهره اش را ابر غم فرا گرفت.
ریان او را تنها گذاشت. در اندوه و درماندگی کم از او نداشت. حبیب را دید که به سمتش می آمد.
"چه خبر، اون آقا چطور؟"

نگاه متأثر ریان در هاله ای از ابهام و معما به نظر می آمد. اما حبیب حرفی نزد و سوالی نپرسید. ریان با حالی غریب او را ترک و با نگاه گذرابی بر سایرین، راهس بخش سی سی یو شد. از مشاهده ی رخسار رنگ پریده ی پدر و سینه ی عریان او که با الکترودهای بسیار به دستگاه الکتروکار دیوگراف وصل شده بود، دلش گرفت. با سیمایی محزون کنار تخت ایستاد. انگار عصاره ی همه ی غمهای عالم را به کامش چکانده بودند. یا همه ی هستی اش را در آن بیمارستان جا داده بودند و بیرون از آنجا به عدم ختم می شد.

دقایقی بعد همچون گم گشتگان راه رفته را بازگشت. حبیب را پایین پله ها در انتظار خویش و بی قرار دید. قطره ی اشکی گوشه ی چشمانش جا خوش کرد.

"تنهات نمی گذارم ریان. چرا اینقدر ناامیدی؟"

ریان پیشانی اش را با دست مالید. ناله آسا گفت: "حالشون هیچ خوب نیست. فرشته ی مرگ بالای سر هر دو ناشون بال بال می زنه. بعد از روی شانه ی او به طوبی که پژمرده و افسرده سر در گریبان داشت، نگاه کرد. یعنی بدبخت تر از ما هم وجود داره؟"

"نحمل داشته باش پسر. بعد با احتیاط و از روی کنجکاوی پرسی: "اون آقا دچار حادثه شده، نه؟"

"آره." و بدون توضیح بیشتر راهی آی سی یو شد که خدمتگزار ناصح او را دید و سراسیمه به سمتش دوید. ریان با حفظ ظاهر و با تبسمی ساختگی با او سلام و احوالپرسی کرد.

خدمتگزار که در واقع پدر بزرگ مهربانو بود، با نگاهی ملتسمانه پرسید: "آقای مجد، محض رضای خدا بگین دکترها چی گفتن؟ چرا برادرش رو خواستن بالا؟"

ریان برای دلداری او گفت: "به خدا توکل کنین. دعا کنین و صبر داشته باشین."

ضمن گفت و شنود با او بود که متوجه مهربانو شد. او پژمرده سر در لاک خویش فرو برده بود. رطوبت اشک چهره ی جذابش را پوشانده بود. قلب در سینه ی ریان به درد آمد. وقتی نگاه مهربانو بالا آمد و به نگاه او برخورد کرد، دگرگون شد. خبر مسرت بخشی به ارمغان نیاورده بود تا قدمی پیش بنهد یا لیخندی بزند.

به همین دلیل نگاهش را از او زدید و با آه پردردی خطاب به پدر بزرگ او گفت: "پدر من هم تو بخش سی سی یو بستریه. حال مساعدی نداره. خواهش می کنم برای ما هم دعا کنین." آن وقت پشت کرد و از آنجا رفت.

حبیب در پی اش دوید. "ریان؟ ریان؟"

با نیم چرخشی او را دید.

"کجا می ری؟"

"بخش آی سی یو."

"به خاطر اون مرد؟"

"بله."

"چرا مثل مرغ سر کنده خودت رو به این در و اون در می زنی؟"

ریان سکوت معنی داری کرد.

حبیب با تردید سوالی را که بر زبانش سنگینی می کرد، پرسید: "نکنه این دختر، همون!..."

ریان با سر پاسخ مثبت داد.

حبیب حیران از بازی روزگار، انگشت به دندان گزید. "بیا، بریم تو حیاط. هوای سرد بیرون برات لازمه."

آن وقت زیر لب با خود گفت: برای من هم لازمه!

در حیاط، ریان سر به سوی طاق آسمان بلند کرد. شاید قصد داشت بی عدالتی را فریاد بزند. در آن لحظه از حسرت و خشم و حیرت انباشته بود و حالی داشت چون دیوانگان.

"چه اتفاقی برای اون مرد بیچاره افتاده؟"

ریان دود سیگارش را با ولع تا انتهای ریه هایش فرستاد و سپس به آرامی خارجش ساخت.

"دچار مرگ مغزی شده!"

حبیب مثل مارگزیده در جا خشکید.

ریان افزود: "هیچ جوری نمی تونن اونو به زندگی برگردونن. هیچ امیدی نیست."

"خیلی وحشتناکه."

ریان ته سیگارش را پرت کرد. "به خصوص برای دخترش که هیچ کس رو نداره و" ---

"و چی؟؟"

ریان غیرقابل کنترل به نظر می رسید. "لال هم هست!"
حبیب شگفت زده شد. چشمانش گشاد و دهنش باز مانده بود.

ریان به او نگریست. "کاش می تونستم روحم رو تقدیم عزرائیل کنم تا از اونها صرف نظر کنه."
حبیب بهت زده و ساکت بود.

طوبی و جمال به آرامی از در اورژانس بیرون آمدند. طوبی بی خبر از واقعیت هولناکی که در انتظار پدرشان بود، گله مندانه پرسید: "باز هم نمی تونم برم بالا و ببینمش؟"

"نه!" و برای اینکه از تیر دیدشان ایمن باشد، گفت: "بریم تو اینجا سرده."

ناگهان با یک سوال طوبی غافلگیر شد. "جون هر کسی که دوست داری، بگو دکترها چی گفتن؟"
برای یک لحظه در وسعت زمان نمی گنجید، چهره ی مهربانو در ضمیر ریان نقش بست. آهسته به واقعیت اشاره ای نمود. "می گن حالش اصلا خوب نیست."

طوبی مانند مایع سیالی روی دست عمویش وا رفت.

ریان خطاب به آنها با تحکم گفت: "خواهش می کنم برین خونه موندنتون فایده ای نداره. من هستم، حبیب هم هست. هر وقت خبر تازه ای شد، زنگ می زنم."

طوبی با سر مخالفت کرد.

موندنت بی فایده س. برو به بچه ات برس. تازه شاید از رامتین هم خبری بشه."

این حرفها تلنگری بر عاطفه ی مادرانه ی طوبی زد تا از سماجت دست بردارد.

پس از رفتن آنها، ریان نفس نسبتاً راحتی کشید و به درون رفت. حبیب، رفیق قدیمی و شفیق صمیمی اش، او را همراهی می کرد. روز دلتنگ و سردی بود که قصد نداشت به انتها برسد. ریان هنوز از حبیب جدا نشده بود که پرستاری خود را به او رساند و گفت: "ببخشین، آقای مجد، دکتر زند و دکتر شریف با شما کار دارن!"

ریان از جا بلند شد و به امید استماع اخبار خوش، شتابان خود را به اتاق دکتر شریف رساند. قبل از ورود به اتاق، ایستاد و نفسی تازه کرد و با زدن تقه ای به در، وارد شد. ولی کسی در اتاق نبود. برگشت و تقریباً به حالت دو خود را به اتاق دکتر زند رساند. نفسش را در سینه محبوس کرد، در زد و بی درنگ وارد شد.

دکتر زند عینکش را برداشت، با حوصله ی تمام جمع کرد و در قاب چرمی اش قرار داد. آنگاه خطاب به ریان گفت: "بشینین آقای مجد."

ریان نفسش را همچنان محبوس نگه داشته بود. دکتر شریف که نزدیک دکتر زند و کنار میز او نشسته بود، لبخند محبت آمیزی بر لب داشت. این لبخند کوچک، بارقه ی امیدی را در دل ریان برافروخت و تبسمی زد.

دکتر زند که در واقع جراح بخش آی سی یو بود، شمرده و با آرامش گفت: "این همه بی قراری از شما بعیده. هنوز امیدی برای پدر شما هست."

ریان تبسم کم رنگی زد و تشکر کرد.

بعد انگار که نوبت دکتر شریف، جراح قلب، باشد، سینه اش را با سرفه ی کوچکی صاف کرد و پرسید: "شما اون مردی رو که دچار مرگ مغزی شده رو می شناسین؟"

تبسم از لبان ریان محو شد وقتی پاسخ مثبت داد.

"و اطلاع دارین که هیچ امیدی برای اون وجود نداره؟ در واقع، کمتر از بیست و چهار ساعت..."
قلب ریان از وحشت به تپش افتاد.

دوباره دکتر زند به حرف درآمد. "دکتر شریف فرمودن که حال بیمارتون یعنی پدر شما هم لحظه به لحظه بدتر می شه. باید برای نجات اون اقدامی سریع صورت بگیره."

ریان نتیجه ی آن ملاقات و گفت و گو را حدس زد. به همین دلیل روزنه ی امیدش از بین رفت.

"اون مرد ظاهراً زنده س. می دونین که در واقع، فقط قلبشه که می زنه. لحظه به لحظه حرارت و نبضش پایین میاد. این یه فرصت طلاییه که از خانواده اش تقاضا کنیم قلب اونو به پدرتون هدیه کنن. قبل از اینکه دیر بشه، باید باهاشون صحبت کنین تا بلکه راضی بشون کنین."

ریان فکر میکرد هر لحظه رمقش به انتها رسیده، از پا خواهد افتاد.

دکتر زند رشته ی کلام را به دست گرفت: "این یه فرصت استثناییه. چون به شکل معجزه آسایی، اون دو مرد وجه تشابه خونی دارن."

ریان دستان مرطوب و یخ زده اش را به هم سایید. دلش می خواست آنها را به دهان نزدیک کرده، ها کند. خواست بایستد، ولی شک داشت پایی داشته باشد.

دکتر شریف با ملاحظه ی رنگ باختگی او، با مصلحت و خیراندیشی گفت: "در هر حال قلبی که کمتر از بیست و چهار ساعت از زندگی اش مونده، می تونه در سینه ی دیگری سالها بپنه و" ---

ریان گیج با آهنگی ملتمسانه کلام دکتر را قطع کرد. "خواهش می کنم آقای دکتر".

دکتر شریف که ناتوانی او را برای درخواست قلب دید، سری تکان داد و گفت: "بهنتره شما داوطلب درخواست باشین، ولی آگه براتون مشکله، بیمارستان از راه دیگه ای ترتیب این درخواست رو بده. چون در هر حال، امیدی به زندگی اون مرد نیست".

ریان به سنگهای سفید کف اتاق خیره بود. اطمینان داشت که از عهده این کار برنخواهد آمد. هرگز.

"خب، چی شد؟ صحبت می کنین؟"

ریان شتاب دکتر شریف را جاه طلبی تفسیر نمود و از آن بدش آمد. با سر حرکت آرامی کرد که معنای مخالفت داشت. آن وقت برخاست و با کسب اجازه آنجا را ترک کرد.

غروب دهشت باری بود و دقایق زیر تیر بی صبری جان می باختند. ریان احساس گناه می کرد. هم در مورد پدرش، خود را گناهکار می دانست و هم حس غریبی در درونش او را مسبب مرگ مغزی ناصح معرفی می کرد. به یاد آورد روز قبل با برخورد دور از انتظار و نامناسب خویش چه ضربه ی مهلکی بر پیرمرد بچاره وارد کرده بود. شاید به همین دلیل بود که احساس گناه می کرد. فکر تحمل این بار گناه پشتش را می لرزاند. از غمگینی و خشم در حال انفجار بود. با همان افکار سنگین به طبقه ی پایین رسید. حبیب را با بی قراری منتظر خویش یافت.

"چه خبر؟"

"آه... باورت می شه یکی از اون دو نفر به طور حتم رفتنیه؟"

حبیب که حدس می زد کدام یک از آن دو تن باشد، سری تکان داد و برای آرام کردن دوستش گفت:

"در برابر مقدرات باید سر تعظیم فرود بیاری".

ریان خشم آلود با صدای خفه ای خروشید: "مقدرات! اون داشت زندگی اش رو می کرد." انگشت لرنانش به سمت خویش نشانه رفت. "اطرافیان این مقدرات رو برایش رقم زدن." بعد از این جمله لبش را به دندان گزید تا شاید بغضش را مهار کند. حبیب برای اینکه اعصاب تحریک شده ی او را آرام کند و حقیقتی را گوشزد نماید، گفت: "خودت که داری می بینی. ناصح به طور اتفاقی و با دست تقدیر در چنین روزی دچار مرگ مغزی می شه و به اینجا میاد تا ناجی پدر تو باشه".

ریان زهر خندی زد. با فریاد فرو خورده ای گفت: "من مقصرم... خودم رو به خاطر او هم مقصر می دونم!"

حبیب او را به کنجی کشاند. اطراف را با نگاهش پایید و گفت: "این چه حرفیه که می زنی؟ این بی صبری و پریشونی از تو بعیده!"

ریان صورتش را با دو دست پوشاند. بعد از آن و پس از چند لحظه تامل، آهسته گفت: "از هیچ طرف باد موافق و مساعد برام نمی وزه. به هر طرف که نگاه می کنم جز تاریکی مطلق چیزی نمی بینم".

"چرا خودت رو مقصر می دونی؟"

ریان پس از چند لحظه سکوت و اندیشه، آهسته، انگار که از ماوراء سخن می گوید، گفت: "خودم هم سر در نمی یارم چطور تو بازی سرنوشت این طوری به دام افتادم. دغدغه های فکری احاطه ام کردن. عصبی و تند و

بی مسئولیت شدم. آرامش و آسایش از زندگی ام پر کشید. به هیچ وجه نمی تونم افکار پراکنده ام رو سر و سامون بدم. یه دل نگرونی مدام مثل سایه همراهه. نمی تونم باور کنم که از پس این همه مشکلات ریز و درشت بر میام".

آهی کشید. حلم و بردباری اش به پایان می رسید. درد آلود نالید: "دردهای زیادی روی دلم سنگینی می کنه." هنگام ادای این جمله، اشک در چشمانش حلقه زده بود.

حبیب پیش تر رفت. فقط خدا می دانست که ریان چقدر برایش عزیز و محترم بود. پشت دوستش به آرامی دست کشید و با لحن اطمینان بخشی به او گفت: "خدای بزرگ و مهربون، اون ذات بی همتا، این وقایع رو مثل تیکه های پازل با هم جور کرده، به نیروهای غیبی و معجزه آسای اون تکیه کن." با احتیاط جهت دلداری او افزود: "عشق تو اینجا، توی این بیمارستانه. نباید خودت رو ضعیف نشون بدی".

ریان با غصه و بغض آهسته گفت: "عشق مجازی من حق موجودیت پیدا نکرد!"

"چرا... چرا. وجودش محسوسه. نگاه معصوم اون دختر از بی پناهی به نگاه تو دوخته شده بود. حواسم بهش بود. طور خاصی نگاهت می کرد. اون نگاه از تو حمایت و امنیت طلب می کرد".

"ببخشین، آقای مجد".

ریان و حبیب به سمت صدا چرخیدند. بردیا، پسر عمومی مهر بانو، در چند قدمی آنها ایستاده بود.

"بله".

"پدر می خوان با شما صحبت کنن!"

ریان نگاه معنی داری به حبیب کرد و از جا بلند شد. به همراه بردیا به راه افتاد. در حالی که تپش قلبش نامنظم بود و نگرانی، قصد از پا در آوردنش را داشت، پشت در اتاق دکتر مهدوی که رسیدند، لحظه ای مکث کرد. آنگاه در زد و قبل از بردیا وارد اتاق شد.

ریان دست به سینه روی میز چرمی سیاه نشسته بود و به حرفهای دکتر مهدوی می اندیشید که برادر ناصح از لاک خود بیرون آمد و سکوت اتاق را شکست. "این رویداد دردناک و عذاب آور پاک منو مات و مبهوت کرده. طوری که قادر نیستیم به راحتی صحبت کنیم." عرق شقیقه اش را با شصت دست پاک کرد و نفس عمیقی کشید. آن وقت با نیم نگاهی به ریان، آهسته و با لکنت ادامه داد: "دکتر مهدوی فرمودن امیدی... به... برادرم... نیست."

معلوم بود بغضی در گلو دارد که گفتار را برایش مشکل می سازد. با این وصف، افزود: "از طرفی، مطلع شدم که پدر جناب عالی برای ادامه ی زندگی نیاز مبرمی به قلب دارن. دکتر مهدوی و دکتر شریف با بنده در مورد قلب برادرم و هدیه ی اون به پدر شما صحبت کردن."

ریان احساس می کرد که تمام اتاق دور سرش می چرخد. همه ی حضار در اتاق حال ناصح را درک می کردند. می دانستند که برای ادای کلام چه رنجی را متحمل است.

دکتر مهدوی برای یاری او از جا برخاست و با احترام لیوان آبی را به دستش داد و رشته ی کلام را به دست گرفت. "گاهی ما اطباء تو بیمارستانها، اتفاقات و وقایع شگفت انگیز و دور از باوری می بینیم که با فرمولهای علمی جور در نمی یان. گاهی ورقه ی فوت کسی را امضاء می کنیم و متوفی رو توی سردخانه می گذاریم. ولی صبح روز بعد در کمال ناباوری، اونو زنده در میان مرده ها، در حالی که به راز و نیاز مشغوله می بینیم. گاهی فردی رو که یقین داریم درمونش کردیم، می میره. گاهی در درمون به نفر نامید و مایوس می شیم که زنده می مونه. این اتفاق نادر هم واقعا ما رو شگفت زده کرده."

نفسی تازه کرد. با نگاهی به برادر ناصح انگار متن سخنرانی ای را می خواند، ادامه داد: "برادر این آقا، دیروز صبح و سالم توی خونه بودن. در کمال صحت و سلامت. و پدر ایشون---" نگاهش را بر چهره ی غم بار و غم زده ی ریان دوخت و ادامه داد: "مدتها بود که با بیماری قلبی خودشون مدارانه زندگی می کردن. ناگهان در مدتی کمتر از بیست و چهار ساعت هر دو دچار عارضه ی شدیدی می شن و توی این بیمارستان بستری. متأسفانه در حال حاضر، ما از یکیشون قطع امید کردیم که البته این دو نفر بر حسب تصادف گروه خونی مشابهی دارن. بهترین فرصت برای اهدای زندگی فراهم می شه." و با نگاهی تحسین آمیز به ناصح اضافه کرد: "جای شگفتی و در عین حال خرسندیه که برادر فردی که امیدی به زندگی اش نیست، رضایت خودش رو برای اهدای قلب به نفر دوم سخاوتمندانه اعلام می کنه."

ریان احساس خفگی داشت. از طرفی بدنش از سرمار مورمور می شد. نگاهش به سیمای ناصح ثابت مانده بود که ناگهان او حرکتی کرد و با دست اشاره ای نمود. ریان بی آنکه پلک بزند به دهان او خیره شد.

"بیخوشین، دکتر!"

دکتر مهدوی یک لحظه جا خورد. تصور کرد که او از بذل محبت خویش صرف نظر کرده است، ولی او صریحاً اعلام کرد: "البته رضایت دختر برادرم شرطه. در واقع، شرط اصلی نظر ایشونه."

دکتر مهدوی خیلی صریح و تند، با نگاهی به دکتر شریف و دکتر زند گفت: "آ... بله... بله... حتماً."

بعد از آن عجلانه به ساعت دیواری نظری انداخت و گفت: "پس... بهتره همین الان نظر ایشون رو هم جويا بشیم. چون وقت تنگه. و نبض و حرارات بیمار هم در حال افته."

با این حرف، هر کس تکانی به خود داد و از جا بلند شد. ریان احساس می کرد به مبل چسبیده است. وقتی ایستاد، پاهایش توان حرکت نداشت. اما به هر شکل خود را از جا کند و به دنبال آنها از در بیرون رفت.

باز حبیب بود که در انتظارش بی صبرانه لحظه شماری می کرد. "چی شد؟"

"خداوند دعای منو مستجاب نکرد."

دکتر مهدوی و دکتر شریف پیشاپیش همگی می رفتند. دکتر زند و برادر ناصح هم دوشادوش هم راه می رفتند. ریان می دید که دکتر زند در همان حال با برادر ناصح صحبت می کرد. یک دلش استغاثه کنان می گفت: ای کاش مهربانو مخالفت کند!

وقتی به سالن انتظاری که مهربانو در آنجا در کنار دختر عمویش، پارمیدا، نشسته بود، رسیدند، ریان جرات خویش را از دست داد. نمی توانست تنهایی و اندوه او را ببیند. توقف کرد و از پنجره به بیرون و بارش باران نگاهی انداخت. نفس محبوس شده اش را آزاد ساخت. آن گاه به آرامی به ناصح که مقابل برادرزاده اش ایستاده بود، خیره شد. مهربانو از وحشت تنهایی صورتش را با دستهایش پوشاند. ریان لرزش آشکار انگشتان او را می دید. وقتی دست مهربانو کنار رفت، چشمان اشک آلود او با عجز و التماس

حاضرین را از نظر گذراند تا اینکه نگاهش به نگاه ریّان افتاد. انگار از او برای تصمیم گیری یاری می خواست. ریّان طاقت نیاورد از این رو نزدیک تر رفت.

"آقای ناصح؟!"

برادر ناصح به سمت او چرخید.

"خواهش می کنم ایشون رو در محظورات قرار ندین."

ناصر نگاهش را از او برگرفت و به صورت معصوم مهربانو برگرداند و با تبسمی ظریف و آهنگی متین گفت:

"نه، ایشون تحت فشار نیستن."

دو قطره اشک نگاه ناصح و برادرزاده اش را به هم پیوند داد. عاقبت مهربانو با گردنی کج و نگاهی محزون رضایت خویش را اعلام کرد. این رضایت با بارش اشک عمو و برادرزاده همراه بود.

دکتر شریف با اشاره به دکتر زند خیلی سریع جمع را ترک کرده و به سراغ مقدمات کار رفتند. حبیب از آن همه صفا و معرفت دچار هیجان شده بود. به ریّان که آشفتگی درونش هویدا بود، نگر نیست. در عوض، به سمتی که ناصح و مهربانو نشسته بودند، رفت و صمیمانه زبان به تشکر گشود. آن وقت برگشت، ولی ریّان را ندید.

ریّان که از آن همه خلوص متحول شده بود، با شتاب خود را به بخش آی سی یو رساند تا دقایقی را با ناصح سپری کند. مثل گذشته در کمال ادب به او سلام کرد و کنارش ایستاد. چند لحظه طول کشید تا دفتر خاطراتش را ورق بزند و اولین دیدارشان و جمله ی به یاد ماندنی او را به خاطر آورد: "هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه روزهای جمعه، منو از کوه جدا کنه، الا مرگ." از یادآوری آن خاطره قلبش مجروح و چشمانش پر شد. دست سرد و لرزانش را پیش برد و روی دست ناصح گذارد. "نمی دونم، شاید بشنوی... امیدوارم بشنوی." زیر فشار وجدان به ستوه آمده بود.

ضجه زنان گفت: "منو ببخشین. خواهش می کنم منو ببخشین. خدا می دونه که چطور در غرقاب گرفتاری دست و پا می زنم. اقرار می کنم که مقصود شما رو فهمیدم و یقین دارم شما هم درک می کنین که قصد تیره کردن خودم رو ندارم." اشک چشمانش را پر کرد، ولی فرصت خروج پیدا نکرد. انگار کسی وارد اتاق شد. ریّان خم شد و با احترام پیشانی مردی را بوسید که قرار بود قلبش در سینه ی پدر او بتپد.

"فصل دوازدهم"

"چه خبر؟"

ریّان نگاه غم آلودش را به سمت حبیب گرداند. "مقدمات عمل آماده شده. اونا رو برای عمل می برن."

"خب!"

"طاقت نداشتم اون بالا بمونم. دلشوره ی عجیبی دارم."

حبیب با لحن آرام بخشی خطاب به او گفت: "طبیعیه. این نگرانی در همه ی ما به وجود اومده. علاوه بر اون، تو حسابی خسته و گرسنه ای. تقریباً بیست و چهار ساعته که هیچی نخوردی و اصلاً خوابیدی."

ریّان حرفی نزد. آن دو دقایقی را در سکوت کنار هم نشستند و سیگار کشیدند. تا این که دوباره ریّان بی طاقت شد و راهی اتاق عمل گردید.

دکتر شریف از پشت ماسک جراحی با صدایی آرام گفت: "برو پایین دعا کن. فعلاً کاری با تو نداریم." از نگاه ریّان التماس و از زبانش سپاس می بارید. بدون نگاه به درون اتاق عمل، برگشت. وقتی شنید "قلب دهنده آماده س" قلبش هری فرو ریخت، و سوسه به جاننش افتاد. با نیم چرخشی به درون اتاق نگاهی انداخت. اکیپ پزشکی ماهری در اتاق حضور داشتند. از دیدن پروفیسور شمسایی، جراح اعمال سخت و پیوند قلبی، احساس رضایت و آرامش کرد. یقیناً آنان کار حساس و دشواری پیش رو داشتند. در اتاق بسته و کار تیم پزشکی آغاز شد.

قبل از خروج از بخش جراحی، روپوش استریل را از تن خارج کرد. دمپایی مخصوص را کنجی نهاد و به سمت آسانسور رفت. از در شیشه ای سالن انتظار که بیرون رفت، همچنان در فکر بود. وقتی سوز سرد زمستانی با سر و صورتش برخورد کرد، خویش را باز یافت. باران بند آمده بود، ولی آسمان همچنان از ابرهای خاکستری پوشیده بود. ناخودآگاه دفتر خاطراتش باز شد و به یاد روزهای بارانی سال قبل افتاد. آرام و آهسته در کوچه ی خاطره ها قدم برداشت. انگار سالها پیش بود که با ناصح در سینه ی کوه آشنا شده بود. چهره ی آرام و صدای دلنشین او تبسمی بر لبانش نشانده. از یادآوری حرفهای شیرین و جذاب او گوشش تکان خورد و لبخند زد.

وقتی احساس سرما و لرز کرد، پلکی زد. از کوچه ی خاطرات بیرون آمد و در دم آهی کشید. همزمان نگرانی و تشویش هم به سراغش آمدند. سر به آسمان بلند کرد و زیر لب خیلی آهسته و سوزناک زمزمه کرد:

تو ای خدای من... شنو نوای من... زمین و آسمان تو می لرزد به زیر پای من. مَه و ستارگان تو می سوزند ز ناله های من، مَه و

ستارگان تو می سوزند ز ناله های من...

سرما در تمام جانش نفوذ کرده بود. ساکت شد. ندایی در قلبش به صدا در آمد: چه خواهد شد؟ بدون آنکه اراده کند، به سالن انتظار بخش آی سی یو رفت. بردیا، پسر عمومی مهربانو، با نگاهی معترض از او رو گرداند و پارمیدا سرد و بی تفاوت نگریستش. پدرشان آنجا حضور نداشت. ریّان به نیم رخ مهربانو نگاه کرد. هیچ نفهمید چه نیرویی پاهایش را به حرکت درآورد تا به او نزدیک تر شود. نگاه مغموم او روی سنگهای کف سالن خیره مانده بود. ریّان آروز می کرد، می توانست عمق اندوه و میزان سپاس خویش را به او نشان بدهد. "سلام، خانوم".

نگاه مهربانو در هاله ای از اشک بالا آمد. لحظاتی به همان حالت به ریّان خیره ماند و باز به جای اول بازگشت. ریّان پشیمان خود را عقب کشید. چرا آمده بود؟ مگر می شد با حرف برای کسی پناهگاه امید بنا کرد؟ تازه چه می خواست بگوید؟ آن چشمها و آن نگاه افسرده را چگونه می توانست جان ببخشد؟ مانند روح آواره ای از اتاق بیرون رفت. حبیب به او ملحق شد. سرش از فشار عصبی در حال ترکیدن بود. "طوبی و بقیه تو سالن منتظر تن".

بی حوصله جواب داد: "من از اون طرف می رم تا نبینمشون!"

"چرا؟"

"داغونم، حبیب، داغونم".

"مطمئنم عمل موفقیت آمیزی می شه".

ریّان با تعجب نگاهش کرد و غم آلود گفت: "به احتمال قوی برای ما خوشاینده، ولی... برای اون دختر زجرآور و طاقت فرساست." و ادامه داد: "طوری به من نگاه می کرد که خون به سرم هجوم آورد. انگار با نگاهش می گفت: همه ی هست و نیستم رو به تو دادم." دستپاچگی را با استیصال از هم گشود. "من چیزی برای گفتن نداشتم. هیچی... هیچی". حبیب متاثر شد. ریّان مثل طلسم شده ها پس از این حرف، ترکش کرد و به سمت پله ها رفت. سردرد امانش را بریده بود. با دست شقیقه اش را مالید و به ساعتش نگاه کرد.

چهار ساعت و اندی از زمان شروع عمل می گذشت. شاید این دهمین بار بود که ریّان به بخش جراحی سر می زد. هرچه به اتاق عمل نزدیک تر می شد، قلبش شدیدتر می تپید. صدای طبل گونه ی او را به وضوح می شنید. با رنگ و روی پریده از دریچه ی دایره ای شکل شیشه ای به درون اتاق نگاه کرد. پس از مطالعه ی چهره ی بعضی از اعضای تیم پزشکی نفس حبس شده اش را به آرامی آزاد کرد. کمی از شیشه فاصله گرفت و باز خود را به شیشه چسباند، پروفوسور شمسی را دید. حالت چهره اش نشان از رضایت داشت. دکتر شریف مشغول دوخت و دوز بود. ریّان به آهستگی خود را عقب کشید و از در اتاق عمل دور شد. چند دقیقه بعد دکتر زند به همراه پروفوسور از اتاق عمل بیرون آمده به اتاق مجاور رفتند.

ریّان کنجکاوانه خود را بدان جا رساند. نگاه مضطرب و پرسشگرش، دکتر زند را منقلب کرد.

با آنکه خسته بود به سمتش آمد و ماسک جراحی را از صورتش برداشت و با تبسمی ظریف گفت: "عمل موفقیت آمیز و خوبی بود. بعد فرصت را مغتنم شمرد و اضافه کرد: "صادقانه اعتراف کنم اونی که اون بالاس، همه چیز رو از پیش در بدن این دو مرد برای جا به جایی مهیا کرده بود".

دکتر همانطور که بندهای روپوشش را باز می کرد، آهسته و با اطمینان بخشی خاصی گفت: "با این معجزه ای که پیش او مد، پدردت خیلی زود خوب می شه." این را گفت و ریّان را تنها گذاشت.

ریّان فرصت نکرد تا تشکر کند. صدای جیرجیر ضعیفی که مخصوص چرخهای برانکار بود سبب شد تا به پشت سر نگاه کند. می توانست حدس بزند چه کسی زیر ملحفه ی سفید به سمت سردخانه برده می شود. آرام به برانکار نزدیک شد. با زبان، لبهای خشک شده اش را مرطوب کرد و با زحمت آب دهانش را قورت داد.

دو مرد که پیکر بی جان ناصح را حمل می کردند، توقف نمودند. ریّان با دستی مرتعش ملحفه را کنار زد. رخسار کبود و چشمان بسته ی ناصح دلش را به درد آورد. بغض راه گلویش را بست. بی اراده سر فرود آورد و آهسته نجوا کرد: خدا حافظ. دیدار به قیامت، آقای ناصح.

برانکار حرکت کرد و ریّان را با اندوهی عمیق تنها گذاشت. یک نفر با دست ضربه ی ملایمی بر شانه اش زد. دکتر شریف کنارش ایستاده بود. با همان صورت اشک آلود و همان بغض آرام گفت:

"متشکرم دکتر. متشکرم".

ریان نگاهش را از صورت و نگاه پدر برگرفت و بر چهره ی راضی و خرسند دکتر شریف انداخت و تبسمی زد. آن وقت با نگاه طویلی و با اشاره به او از اتاق بیرون رفتند .
"حالا برین خونه. همتون برین و استراحت کنین".
"خودت چی؟"

"فکر من نباش. یه خرده کار دارم که باید به اونا برسم".
پس از رفتن آنها، به سرعت از بخش مراقبتهای ویژه ی پس از عمل بیرون آمد. به رختکن رفت و پس از تعویض لباس با عجله بیمارستان را ترک کرد. آن وقت مصمم به سمت کرج راند. علی رغم میل درونی اش، به سرعت می راند. صورت فکورانه اش مرموز به نظر می رسید. اندوهی پنهان در پس نگاهش بود. به پل کرج رسید، وارد شهر نشد، بلکه همان مسیر مستقیم را در بزرگراه ادامه داد تا به امامزاده ظاهر رسید. کنجکاوانه به مردمی که در حال تردد بودند نگاه می کرد، ولی نشانی از چهره ای آشنا نمی دید. عجلانانه با کمی شتاب به سمت اطلاعات رفت و سوالاتی پرسید. وقتی مشخصات دقیق مزار ناصح را دریافت کرد، فوراً بدان سو روانه شد. ظاهراً مراسم خاکسپاری به پایان رسیده بود. این را از گور تنها و خلوت ناصح و گلهای پرپر روی آن حدس زد.

از ماشین پیاده شد و با قدمهایی که به سنگینی برداشته می شد، به سمت مزار رفت. نشست و به گلها خیره شد. از تراکم غم در سینه به تنگ آمده بود. پذیرفتن حقیقت به آن تلخی دشوار بود، ولی دشوارتر از آن این بود که بی گناهی خویش را در محکمه ی وجدان ثابت کند. زنگ تلفن همراه افکار او را قطع کرد.

"سلام، ریان"

انتظار هر کسی را داشت الا رامتین. اشک در چشمانش خشکید.

"رامتین! تویی؟"

"بله".

می رفت خشم آنی وجودش را در بر بگیرد که عاطفه اش پیش دستی کرد. آهسته پرسید: "کجایی؟"
رامتین همراه آه بلندی، آهسته گفت: "خودم رو گم و گور کردم تا آباها از آسیاب بیافته".

این بار خشم ریان رو کرد و عاطفه را پس زد. «مزخرف نگو. با کاری که کردین هرگز روی آسایش رو نمی بینین. مطمئن باش!»

«آه... بس کن. من کاره ای نبودم که. سرم تو لاک خودم بود.»

«عجب... چه عذر محکمه پسندی! حتماً تیرئه می شی!»

صدای آه عمیق رامتین سبب شد تا حس ترحمش پا در میانی کند. «شیوا چطورره؟ بچه به دنیا اومده؟»
پاسخ مثبت او را که بغض آلود، بود شنید.

«رامتین!؟» صدای ریان آرام و عمیق بود

«بابا چطورره؟»

لزومی ندید بر وحشت و تنهایی او بیفزاید. «خوبه.» تاملی کرد. بعد برای آنکه هشدار داد باشد تا از حادثه ای احتمالی جلوگیری نماید با عطف گفت: «پنهون شدن چاره ی کار نیست. برگرد. اگه واقعاً بی گناه باشی، باید بتونی بی گناهی ت رو ثابت کنی.»

وقتی رامتین حرفی نزد. ناگاه لحنش آمرانه شد و گفت: «رامتین، برگرد و تقدیر دست و نوشته ی خودت رو با حربه ی تدبیر اصلاح کن.»

رامتین با خشم و غضب خروشید. «اه... بس کن دیگه... خداحافظ.» و ارتباط را قطع کرد.

ریان گیج و مبهور برجا ایستاده بود. یک نگاه به آسمان ابری و باران و یک نگاه به گور غریب ناصح انداخت و غم آلود زمزمه کرد: خداحافظ، آقای ناصح.

روز بعد کمال کاملاً به هوش بود و توانست با حرکت چشم پاسخ آنها را بدهد و چند کلمه خیلی آرام صحبت کند.

دکتر شریف با یقین، سلامتی کامل او را مژده داده بود. ریان هم از بابت او نگرانی نداشت. می دانست که جسم پدرش به راحتی با عضو جدید کنار آمده است. گر چه هنوز تا بهبودی کامل فاصله ی زیادی باقی بود، با این وصف، جای هیچ نگرانی هم نبود.

قلب ناصح آرام و بی دغدغه در سینه ی پدرش می تپید و آهنگ زندگی می نواخت.

ریان او را به همکاران مراقبتهای ویژه سپرد و از آنجا خارج شد. در راهروی بخش اورژانس چهره ی آشنای حبیب لبخند بر چهره اش نشانند. «وجود تو همیشه امید بخشه.»

«از این تعریف به خودم می‌بالم. بابا چطور؟»

«خوبه، خیلی خوب.»

«از همکاریات شنیدم تقاضای مرخصی بدون حقوق کردی!»

«آره، آگه موافقت بشه. دلم می‌خواد وقتی زندگی‌مون به روال عادی برگشت و آسایش به فکر و اعصابم مسلط شد، کارم رو شروع کنم.» و اضافه کرد: «نمی‌خوام مشکلاتم رو اذعان کنم.»

«خوبه... انگار نسیم امیدواری می‌وزه.»

ریان تبسمی زد و آهسته گفت: «امیدوارم.»

از در شیشه‌ای اورژانس بیرون رفتند و وارد حیاط شدند. «با من می‌یای؟»

«کجا؟»

«منزل ناصح.» فکورانه دستی به صورتش کشید و افزود: «هنوز فرصت نکردم اونا رو ببینم.»

صدایش صاف بود و هیجانی در چشمانش دیده نمی‌شد.

در راه اشاره‌ای به تلفن رامتین کرد. «نمی‌دونم کجاس، ولی حس می‌کنم بدجوری ترسیده.»

حبیب به سادگی گفت: «اون واقعاً یه بچه‌س.»

«آره، ولی گاهی بچه‌ها هم خیلی خطرناک می‌شن.»

حبیب که احساس مشابه احساس او داشت، با تایید جمله‌ی او گفت: «پس با نفوذ کلامی که داری اونا پیدا کن. با شگرد خاص خودت بهش تفهیم کن که برگرده، به نفعشه.»

ریان اه کوتاهی کشید «افسوس می‌خورم که حرفهام بار مثبت نداره تا تاثیری بگذاره.» شانه‌ای بالا انداخت. «شاید هم حرفهام بوی سرزنش داشت. رامتین به شدت از ملامت و نصیحت بیزاره.»

«بعید نیست.»

«شاید هم گفتار و رفتارم مغایرن!»

«این یکی رو رد می‌کنم.» مکثی کرد و ادامه داد: «گاهی آدمها بدجوری مورد هجوم امواج محرک قرار می‌گیرن. اون وقت دیگه هیچ حرفی و سخنی رو نمی‌پذیرن.»

ریان لبخند درآلودی زد و سری از تاسف تکان داد و گفت: «امواج محرکی که اونا گرفتارش شدن، حیثیت یه جامعه رو زیر سوال برده.»

حبیب با تایید نکته‌ی حساسی که او اشاره کرده بود، گفت: «حقیقتاً عملکرد اونا یه وحشت عمومی ایجاد کرد.»

ناگهان در چهره‌ی ریان حالتی شبیه لبخند ظاهر شد و متعاقب آن گفت: «چیزی شبیه یه معجزه لازمه که بی‌گناهی رامتین ثابت بشه و ما بتونیم دوباره دور هم جمع بشیم.»

حبیب خالصانه ابراز کرد: «این روزها که شما مدام معجزه رو تجربه می‌کنین.»

ریان نگاهی از روی غریزه به آسمان افکند و زیر لب خدا را شکر کرد. «چیه؟ چرا این طوری به من زل زدی؟»

حبیب لبخندی از روی مهر زده و گفت: «هیچی... به محض اینکه وارد این کوچه شدی، بدون اینکه بخوای ارتعاش صدا پیدا کردی!»

ریان نفس عمیقی کشید.

وقتی از ماشین پیاده شدند، سیمای ریان را هاله‌ای از اندوه فرا گرفت. «برام سخته...» صدایش گرفته و غمگین بود «چی؟»

«که با این خانواده و مخصوصاً دختر ناصح روبه‌رو بشم.»

حبیب جهت دلداری و تایید رفتار او گفت: «بدیهه. عملکرد نوع دوستانه و سخاوتمندانه این خانواده قابل ستایشه و آدم خود به خود شرمنده می‌شه. به خصوص تو که دلت هم اسیر این خونه‌س.»

ریان به تک دانه‌های برف که روی موهای حبیب نشسته بود، نگاه کرد. حبیب بازوی او را به آرامی فشرد و ریان مصمم پیش رفت.

سوگواران ناصح زیاد نبودند، ولی همان تعداد کم چنان مجلس ترحیم او را گرم و با صفا ساخته بودند که هر دو تحت تاثیر آن فضای روحانی قرار گرفتند.. چند نفر چهار زانو کنار هم کف سالن نشسته و به شکلی هماهنگ و موزون دف می‌نواختند. یک نفر هم با آهنگی سوزناک، تصنیفی را زمزمه می‌کرد. تصویر خندان ناصح در قاب عکسی به آن جمع لبخند می‌زد. دو شمع سیاه و بلند کنار عکس، آهسته آب می‌شدند. مهربانو در لباس سیاه، محزون با چهره‌ای فکور آن سوی عکس کنجی نشسته و چند زن سیاهپوش گرداگردش نشسته بودند.

وقتی نوازندگان دف دست از نواختن کشیدند، نوای دلنشین و ملایم قرآن فضا را عطر آگین کرد. ریان کنار برادر ناصح و پسرش نشسته بود. یک لحظه از روی شانه‌ی حبیب نگاهی به کنج سالن و جمع زنان سیاه پوش انداخت و باز به دسته گل‌های

مریم و گلایل سفید که با رویان ساه آذین شده بود، خیزه شد. دل در سینه ای نا منظم می تپید. احساس غریب و نامانوسی داشت. احساس غریبی که به حمامکه می خواندش و انگشت اتهام را به سمتش نشانه می رفت. این احساس مثل یک پبله در بر گرفتش و وحشت مانند چتر بر سرش سایه انداخت. زیر شمی به دور و بر خویش نگرست. درست همان جایی نشسته بود که چند روز پیش در مقابل ناصح نشسته بود. ناگهان صدای ناصح در گوشش طنین انداخت و تصویر او درمقابلش جان گرفت. رنگ از رخسارش پرید و قیافه اش تغییر کرد.

«حالت خوبه؟»

به حبیب نگاه کرد. «یه لحظه سرم گیج رفت.»

حبیب به او نزدیک تر شد. «از خستگی و کم خوابیه.»

برادر ناصح نگاهی مهربانانه و خیره بر وی داشت. حبیب محترمانه گفت: «آگه اجازه بفرمایین، رفع زحمت کنیم؟ ظاهراً ایشون حال مناسبی ندارن.»

ناصر محترمانه گفت: «صاحب اختیارین. لطف کردین تشریف آوردین.»

ریان و حبیب هر دو ایستاده بودند. ریان مابل بود از مهربانو هم خداحافظی کند. می خواست تاسف عمیق و قلبی خویش را به او ابراز نماید. به همین دلیل بعد از آنکه دست ناصح را رها کرد، به آرامی به سمتی که او نشسته بود، رفت.

مهربانو غصه دار، سردرگریان داشت. ریان از تمام نیروی خود استفاده کرد تا در مقابل او خویش را سرپا نگه دارد. مهربانو نگاهش کرد. بعد غمگین و درمانده حرکتی کرد تا برخیزد. پارمیدا با فشار به انگشتان او خواست تا بنشیند، ولی مهربانو به احترام ریان و برای خداحافظی او ایستاده بود.

ریان همان طور که نگاهش می کرد، مودبانه ولی با زحمت گفت: «با شما در این غم شریکم. همدردی عمیق منو بپذیرین.»

مهربانو حرفی نزد. اشاره ای هم نکرد. فقط اجازه داد قطره اشکی که در چشمانش می رقصید، فرو ریزد.

ریان با شتاب سر به زیر انداخت.

حبیب برای کمک به او چند قدم پیش تر رفت. آن وقت انگار که از پیش جملاتی را از برکرده باشد، با ملاحظه گفت: «بذل محبت و رفتار نوع دوستانه ی شما و عمومی بزرگوارتون، به پدر ایشون زندگی دوباره بخشید. لطفاً هر زمان که مایل بودین خلا موجود رو با ملاقات پدر ایشون پر کنین.»

مهربانو چشم از دهان حبیب بر نمی داشت و ریان چشم از او. مشتاقانه در انتظار عکس العمل او بود که مجدداً صدف چشمان مهربانو پر از مروارید های غلتان اشک گردید و بی حال و ناتوان به پارمیدا تکیه داد. این صحنه ی حزن آور به شدت از قوای ریان کاست. به هر زحمت که بود بر اضطراب عاطفی اش مهار زد و آن جمع داغدار را ترک نمود.

چند دقیقه بعد، در راه بازگشت، ریان در عمق اندوه خویش فرو رفته بود که حبیب گفت: «بهت حق می دم. خیلی دردناک بود.» مکتی کرد و با احتیاط افزود: «بی گناهی تو نگاهش موج می زد! یه جور احساس ناامنی داشت. متوجه شدی؟»

ریان پک عمیقی به سیگارش زد، ولی جوابی نداد.

حبیب ناراحت و خسته به نظر می رسید. «لطفاً منو پیاده کن. باید برم خونه. حمیرا تنهاس.»

ریان اتومبیل را کنار خیابان متوقف کرد. خیلی آهسته با دوستش خداحافظی کرد و راهی بیمارستان شد.

ریان تا حدودی آسودگی فکری پیدا کرده بود. این آسودگی نسبی از روند بهبودی پدر نشئت می گرفت. با این حال، هنوز از چنگ اختاپوس مخوفی که روح و جانش را احاطه کرده بود، رهایی نیافته بود.

فکر در به دری و بی سامانی رامتین و خانواده اش از یک سو، بی قراری های دلارام و افسردگیهای طوبی از سوی دیگر، مراقبت و نگهداری ویژه و طولانی مدت پدر از آن عمل سخت، همه و همه یک طرف قضیه بود. کنار آمدن با دلتنگیهای دل شیدا و بی قرارش بود که به سهولت میسر نمی شد.

ریان بیش از پیش واله و شیدای مهربانو گشته بود. هر فرصت کوتاهی را مغتنم می شمرد و در معبد دل به راز و نیاز می نشست. هیچ نمی دانست پس از آن چگونه می بایست و می توانست او را ملاقات کند. دیگر ناصحی وجود نداشت تا هر از گاهی با تماس تلفنی قرار کوه بگذارد و این فرصت را فراهم سازد. مدام تصویری باطل عذابش می داد و بر آرامش روانی اش خنج می کشید. آن تصور باطل، در قالبی واقعی وجود داشت. بردیا، پسر عمومی مهربانو، به شدت موجبات هراس و خشم ریان را مهیا می ساخت. وحشت داشت که او از روی ترحم هم که شده، دختر عمویش را تصاحب کند.

با صدای زنگ تلفن همراه افکار موحشش از هم گسیخت.. «بله.»

«سلام، ریان.»

«سلام، حبیب چطوری؟ کجایی؟»

«خوبم. نزدیک بیمارستان.»

«چه خبر؟»

«باید ببینمت و بهت بگم.»

«باشه تا چند دقیقه ی دیگه می یام پایین. در شرقی می بینمت.»
نیم ساعت بعد دو دوست در تاریکی سرشب با هم در اتومبیل نشسته بودند. آسمان پوشیده از ابرهای سرخ رنگ بود. ابرهایی که آبیستن برف بودند و به زودی از آن فارغ می شدند.
«خب!»

حبیب پس از تاملی کوتاه، سیگاری روشن کرد و گفت: «اول تو بگو. رامتین تماس نگرفته؟»
«نه.»

«اگه زنگ زد، به هر شکل ممکن، حتی اگه شده تمنا کنی، تهدید کنی، ویا حتی موقعیت بابات رو بگی، ازش خواهش کن که برگرده...»

نگرانی عجیبی وجود ریان را در بر گرفت. «چیزی شده؟»
حبیب دود سیگارش را بیرون داد و گفت: «ظاهراً این باند لعنتی چند شاخه داشته که اکثرشون رو دستگیر کردن. دستگیر شده ها هم تحت فشار قرار گرفتن و دارن عوامل رو لو می دن. دستور اکید از بالا رسیده که با متخلفان و سارقین نوامیس مردم، جدی و سخت برخورد بشه.»

ریان با استیصال گفت: «می گی چی کار کنم؟»
حبیب قاطعانه و با تحکم گفت: «پیدایش کن، ریان. پیدایش کن. نه برای پدرت یا هر کس دیگه، فقط و فقط واسه خودش. تا دیر نشده باید خودش رو از این منجلااب و کثافت بیرون بکشه. باید بی گناهی ش رو ثابت کنه.»

داغ ریان تازه شد. سرش را به داشبورد ماشین چسباند و چشمانش را بست. فکر می کرد همیشه یک خیر نگران کننده در راه است. احساس می کرد سرانجام زیر فشار این غمها، جان از کالبدش خواهد رفت.
«متأسفانه من همیشه حامل پیغامهای اعصاب خورد کنم!»

ریان سرش را بلند کرد و لبخند تلخی زد.

«بهش قوت قلب بده که کمکش می کنیم.»

ریان باز نگاهش کرد.

حبیب با لحن برادرانه ای گفت: «من هم مثل تو و به اندازه ی تو واسه اون نگرانم.»
«شک ندارم.»

از ماشین که پیاده شد، دانه های ریز برف به آرامی به زمین می بارید. ناراحت و خسته بود و دلتنگی آزارش می داد. به آرزوهایی اجازه ی ورود به ذهن داد که بی شباهت به معجزه نبودند. کاش رامتین باز می گشت، در حالی که بی گناهی اش ثابت شده بود. کاش صحت همانند گذشته در کنار پدر ساعتها شطرنج بازی می کرد. کاش با ناصح قرار کوه می گذاشت. و کاش مهربانو مثل یک فرشته نجات از راه می رسید.

زمان به عقب بازنگشت و آرزوها رنگ واقعیت نگرفت، الا یکی. و آن حضور مهربانو و عمویش در اتاق پدر بود، آن چنان شوکه شد که نزدیک بود با سر به زمین بیفتد. آنها آنجا چه می کردند. به سختی اهای سنگ شده اش را حرکت داد و وارد اتاق شد.

«سلام.»

«سلام آقای ناصح. سلام، خانوم.»

«سلام آقای مجد، وقتتون به خیر. قصد داریم چند روزی از تهران خارج بشیم، برای تسلا ی دل مهربانو. اومدیم سری به پدرتون بزنیم.»

زبان خشکیده ی ریان از کام جدا شد. با رغبت و شوقی وصف ناپذیر گفت: «لطف و مرحمت شما مستدام، بفرمایین بنشینین.»
ناصر نشست، ولی مهربانو ایستاده و همچنان بر پدر او نظر داشت.

ریان صدای هلله و پایکوبی دلش را می شنید. جعبه ی شیرینی را به سمت ناصح گرفت و پس از آن به مهربانو نزدیک شد. تنها شیرینی نبود که به فرشته ی آرزویش تعارف می کرد، در واقع، دل بی تاب و نیازمندش را دو دستی به او تقدیم می نمود. این بار بدون در نظر گرفتن آداب ادب، آهسته و نجوا کنان نام زیبا و گوش نواز او را بر لب آورد. «مهربانو.»

مهربانو با تبسمی ظریف، یک شیرینی برداشت. برای یک لحظه که در مقیاس زمان نمی گنجید، انگشت ظریفش با دست ریان برخورد کرد. ریان مانند پروانه ی بال سوخته بی حال شد.

کمال آهسته و با آهنگی ضعیف پرسید: «پسرم، این آقا و خانوم از دوستان هستن؟»

ریان با سر پاسخ مثبت داد، ولی در دل گفت: عزیزترین دوستان.

ناصر برای شستن دستهایش تا دستشویی رفت.

ریان همچنان بی پروا چشم بر مهربانو داشت. نیم رخ کوچک و زیبای او چون هلال ماه جذاب بود. وقتی دوباره قرص ماه کامل شد، ریان چشمان سبز آبی او را در تور حریری از اشک دید. تمام اندوه عالم بر دلش سرازیر شد. نگاه بی رمق و خواب آلود

کمال آن دو را می‌پایید.

ریان برای دلجویی او به آهستگی سرش را به چپ و راست تکان داد و خیلی نرم و آرام گفت: «تمنا می‌کنم گریه نکن.»
 ناصح بازگشت. با دیدن اشک او گفت: «دخترم. آگه بودن در اینجا ناراحتت می‌کنه، بهتره بریم.»
 ریان هر دوی آنها را زیر نظر داشت. مهربانو اشکش را زدود و با میل و رغبت پاسخ منفی داد.
 کمال بی‌اراده به عالم خواب پا گذاشته بود. ناصح از احوالات او جویا شد و ریان صرح و ساده آنچه از عمل شگفت‌انگیز و موفق او می‌دانست برای وی شرح داد.
 آن شب ریان از جدال با لحظه‌ها دست برداشت، با اندیشیدن به مهربانو همه غمها را کنار زد تا شبی خاطره‌انگیز برای خود رقم بزند.

فصل ۱۳

ریان فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و به دلارام لبخندی زد. گرچه این لبخند عمقی، قلبی نبود، ولی برای حفظ ظاهر لازم به نظر می‌رسید. با وسواس کامل محیطی نسبتاً شاد و کاملاً آرام برای دوره نقاهت پدر فراهم ساخته بود.
 آمد و رفت مهمانان و گفت و شنودها را دقیقاً زیر نظر داشت. تعویض پانسمان و تلقیح و تزریق داروها را به موقع و دقیق انجام می‌داد. رفتارش به نوعی احساس ظن و گمان را در اطرافیان برمی‌انگیخت. در کنار همه‌ی وظایفی که به آن دقت انجام می‌داد، به شدت احتیاط به خرج می‌داد تا پدرش را از اخبار و حوادث مندرج در روزنامه‌ها دور نگه دارد.
 ریان دستی به موهای نرم دلارام کشید و از جا بلند شد. اگر کسی به عمق چشمانش دقیق می‌شد، اندوه عظیمی را پشت نگاه آرام او می‌دید. چند روزی بود که با دیدن تیتیر صفحه‌ی حوادث روزنامه‌های صبح و عصر، آن‌گونه محزون می‌شد. هر روز پس از مطالعه اخبار ناقص، ولی مشمئزکننده دستگیری باند فروش دختران فراری همان‌طور به هم می‌ریخت.
 بیش از ده روز بود که از رامتین خبری نداشت. به شدت نگران همسر و نوزاد او بود. با این حال، با ملاحظه کامل از انتقال دلهره‌های خویش به طوبی حذر می‌کرد. اندیشه‌هایش برای یافتن رامتین همیشه به بن بست می‌رسید زیرا کوچک‌ترین نشانی از محل اختفای او نداشت.

به اتاقش که رفت. هوا رو به تاریکی می‌رفت. کنار پنجره ایستاد و به آسمان سیاه و پرستاره‌ی بیرون خیره شد. باد سرد و تندى که از صبح شروع به وزیدن کرده بود، هوا را کاملاً پاک ساخته بود. به همین دلیل آسمان صاف و ماه و ستاره‌ها شفاف‌تر می‌درخشیدند.

ریان می‌توانست بدون آنکه پنجره را باز کند، سرمای‌گزنده‌ی بیرون را حس کند. صدای شنید چرخید. طوبی در آستانه‌ی در ایستاده بود. چهره‌ای پژمرده و نگاهی افسرده داشت
 «آقا حبیب پای تلفنه».

«آ... از همین جا صحبت می‌کنم».

به سمت تلفن رفت و گوشی را از روی قلاب آن برداشت. «سلام، چه خبر؟»

«سلام. یه دختر قشنگ و چشم و ابرو مشکى درست مثل مادرش».

«به به، قدمش مبارک».

«مرسى».

ریان احساس دل‌تنگی می‌کرد. «کاش می‌تونستی بیای اینجا!»

- شرمنده م، امشب نمی‌تونم. کارهای زیادی دارم».

«توقع زیادی بود ببخشید».

حبیب که از شادی لبریز بود با شوخی گفت: «حضور من دل‌تنگی تو رو برطرف نمی‌کنه. متوجه که می‌شی؟»

ریان منظور او را فهمید، ولی به روی خود نیاورد. «نمی‌دونم، حبیب، یه حس عجیب و بد دارم. یه دلشوره آزاردهنده از بابت

رامتین نمی‌دونم تو این سوز و سرما با یه نوزاد کجاس. نمی‌دونم پول و پله‌ای داره یا نه؟»

«خبری نشده؟»

«نه. متأسفانه، نه! به خاطر همینکه این‌طور تشویش دارم».

حبیب با حال خوشی که داشت، کودکانه ابراز کرد: «امیدوارم به جای زنگ زدن، سر و کله‌اش پیدا بشه. خیلی دلم می‌خواد

پسرش رو ببینم».

ریان همراه آه کوتاهی گفت: «امیدوارم».

«خداحافظ».

«خداحافظ و شب بخیر».

چند دقیقه بعد، برای رفع خستگی و آرامش اعصاب به آشپزخانه رفت و یک فنجان چای برای خودش ریخت. با دیدن چهره‌ی

درهم خواهرش پرسید: «چی؟ چرا این قدر شاکى و دمقى؟»

طوبی گلابه کنان گفت: «اون قدر که با حبیب راحتی و باهاس درددل می کنی، با من که خواهرتم و-» بغضی در گلوش نشست. «و تنهام حرف نمی زنی!»

ریان با لیخندی خطاب به او گفت: «مثل دختر بچه ها دل نازک شدی!»

طوبی همراه بغض خنده ی کوچکی کرد. «شاید... شاید هم از تنهایی و بی کسیه که این طور بهانه گیر و حساس شدم.»
ریان آرزومندانه جهت دلداری او گفت: «امیدوارم، از صمیم قلب آرزو می کنم که دوباره به روز همه با صمیمیت دور هم جمع بشیم. مثل اون قدیمها که تو باغ شهریار دور هم جمع می شدیم و عمو جمال برامون آبگوشت درست می کرد.»
چشمان طوبی پر از اشک شد. به یاد مادرش افتاده بود. «من هم امیدوارم. آخ که فامیل کوچیک ما چقدر صمیمی و خونگرم بودن. مامان و زن عمو چه آسهای خوشمزه ای درست می کردن.»

ریان با حسرت گفت: «الان زندگی روزمره ی همه تغییر کرده. از اون صفا و صمیمیتی که من و تو حرفش رو می زنیم، فقط خاطره مونده. خلیها سعی می کنن یه جور ی اون رسم و رسوم رو حفظ کنن، ولی افسوس که دنیا هم در حال تغییر و تحول. و چه بخواهیم و چه نخواهیم، همه تحت تاثیر این تغییر و تحول قرار می گیریم.»

طوبی محو تماشای صورت پرمهر و عطوفت برادرش بود. «ولی تو... تغییر نکردی، ریان. هیچ چیز نتونسته صفای تورو از بین بیره و مرامت رو عوض کنه. تو تحت هیچ شرایطی عوض نمی شی.»

ریان از تعریف او خوشش آمد، گرچه آن تعاریف را مبالغه آمیز تصور می کرد. «نه، من هم تغییر کردم. دیگه اون آدم پرمسئولیت و وسواسی نیستم. یادته همه ی عشق و آرزوی من کارم بود.»

طوبی بی درنگ، ولی بی منظور پرسید: «یعنی حالا عشق تو، کارت نیست؟»

ریان به نقطه ای خیره شد. پروانه ی خیالش نقشی زیبا را در آن گوشه ترسیم می نمود.

«ریان!»

ریان به فنجانی که در دست داشت نظری انداخت، آن وقت جای آن را در ظرفشویی خالی کرد.»

ریان نیم ساعتی با خود کلنجار رفت، ولی عاقبت تسلیم دل شده و راهی منزل ناصح گشته بود.

حالا که پدرش از سلامتی نسبتاً کاملی برخوردار گشته بود، آرزومندانه و به طرز شگفت باری ریان را تحت فشار قرار داده بود تا با اهداء کنندگان قلب خویش از نزدیک آشنا شود. گرچه ریان در رو با به دنبال چنین فرصت طلایی ای می گشت، با این وصف، این ملاقات و آشنایی را حق مسلم هر دو طرف می دانست. با خود می اندیشید: مهربانو حق داره نیاز عاطفی و خلا موجود دز زندگی ش رو با این ملاقاتها پر کنه. البته جاه طلبی خویش را در این امر دخیل می دید. این جاه طلبی با التماس و اغوای دل برای ملاقات مهربانو، این اواخر، در او شدت یافته بود.

زنگ در را که می فشرد، تپش قلب خود را به وضوح می شنید. در که گشوده شد، گرمای مطبوعی احساس کرد و آرامشی که همچون کهربا او را به خویش می خواند. «سلام، آقا.»

«سلام، آقای مجد بفرمایین.»

وارد حیاط که شد، نگاه مشتاق و بی قرارش به پله ها افتاد. ناخودآگاه به یاد ناصح افتاد و احساس لرز کرد باز همان حس گناه گریبانش را گرفت.

«چه عجب یاد ما کردین.»

اشکالی ندید که بگوید: «به خدا لحظه ها سپری نمی شه آگه به یاد شما و اهل این خونه نباشم!»

پیرمرد خوش چهره و خوش رو به چشمان او خیره شد.

«خانم ناصح تشریف دارن؟»

«نه، دیروز رفتن خونه ی عمو جانسون.»

سرما تا بن دندان ریان رسوخ کرد. چانه اش بی اراده لرزید. با زحمت و در حالی که ارتعاش از صدایش پیدا بود، سوال کرد: «کی تشریف می یارن؟»

«دقیقاً نمی دونم.» بعد با افسوس اضافه کرد: «تنهایی و دلنگی آزارش می ده.»

دوباره احساس گناه به ریان هجوم آورد. خودش را باعث تنهایی و تالم مهربانو پنداشت. با دلشکستگی و دلخوری قدم برداشته را برگشت.

«کاری داشتین؟»

«فکر کردم شاید مایل باشن پدرم رو ببینن.» آهی کشید. «حالشون واقعاً خوبه.»

پیرمرد با خوشحالی و ساده لوحی گفت: «خدا رو شکر که حالشون خوبه. وقتی برگرده، بهش می گم.»

ریان از در بیرون رفت. هیچ تاملی نکرد. سوار ماشین شد و خیلی زود آن خانه و آن کوچه را ترک کرد.

فرصت نکرد سیگارش را روشن کند. زنگ تلفن مثل همیشه در بدترین موقع به صدا در آمده بود. «بله.»

- سلام، ریان.»

«آه، رامتین. رامتین!» صدایش مرتعش بود

«اتفاقی افتاده؟»

«اتفاقی زیادی افتاده. بیا و ببین».

صدای رامتین تغییر کرد. با وحشت پرسید: «برای بابا اتفاقی افتاده؟»

ریان به یاد هشدارهای جدی حبیب افتاد. از آنجا که از دیدن مهربانو هم محروم مانده بود، با لحنی لرزان و رقت باری گفت: «واسه همگی اتفاقی افتاده. اتفاقی تلخ و شیرین. مگه خود تو تلخش رو تجربه نمی کنی؟»

«چونم رو به لب رسوندی، پسر بگو، چرا مثل مجنون آواره حرف می زنی؟»

ریان در حالی که تلاش می کرد لحنش تاثیرگذار باشد، با ملایمت گفت: «برگرد، رامتین. برگرد تا به هم تکیه کنیم. با مخفی شدن مشکلی حل نمی شه. باور کن هر چی داریم نقد می کنیم تا تو رو از این مخلصه نجات بدیم.» غراق نمی کرد. قلباً مایل بود رامتین را از باتلاق بدنامی برهاند.

سکوتی نسبتاً طولانی در ارتباط برقرار بود. فقط صدای نفسهای بغض آلودی از هر دو سوی تلفن استراق سمع می شد. مثل این بود که طرفین در حال گریستن بودند.

«خواهش می کنم، رامتین».

رامتین عصبی بود، گفت: «لعنت به من. لعنت به من. بعد بهت زنگ می زنم».

ریان می خواست با اصرار و ابرام صحبت را ادامه دهد، ولی محال به نظر می رسید، ارتباط قطع شده بود.

غمگین و متفکر به راهش ادامه داد. نمی دانست چه کند و به چه طریق برادرش را بیابد. دچار احساسات منفی نامطوبعی شده بود. احساسات غریبی که حامل اخبار شوم و تکان دهنده بود. این احساسات با افکار درهم و برهمی که داشت، در آمیخته و کلافه اش ساخته بود.

به همین دلیل چاره ای ندید تا برای استراحت و تفکر به خانه برود و در سکوت و تنهایی به افکارش سر و سامان بدهد. تصمیم داشت دوباره حوادث رخ داده را مرور کرده و افکارش را به نظم در آورد.

وقتی رسید، کمال خوابیده بود. فرصت را مغتنم شمرد و در همان تاریکی اول غروب، خود را در اتاق محبوبس ساخت تا باز افکارش را زیر و رو کند. شاید کلید این برهم ریختگی و ناآرامی را بیابد. اما هر چه جستجو کرد، نتوانست به آنچه می خواست دسترسی پیدا کند. به طور قطع، نامجو به عنوان یکی از مهره های اصلی باند جزو دستگیر شده ها بود.

مطمئن بود که خانواده اش در آن سوی دنیا جایی پنهان شده اند و احتمالاً مشغول خوش گذرانی. از صحت هم اطلاعات موثقی داشت. خوب می دانست که نامجو او را با خود به باتلاق بدنامی و نابودی کشانده است. اما رامتین، تکه ی گمشده ی این معما، که معلوم نبود با همسر و نوزاد تازه به دنیا آمده اش کجا مخفی شده اند. در شگفت شد. چطور تا آن زمان ماموران به سراغ او و یا خانواده شان نیامده اند. فکری بسان صاعقه از ذهنش گذشت و متعاقب آن وحشتی واهی احاطه اش کرد.

به سرعت برخاست. به کنار پنجره رفت و با نگاهی کنجکاو و مظنون بیرون را نگرید. زیر لب آهسته با خود گفت: «عجب احمق ساده لوحی هستم. مطمئناً ما زیر نظرم. شک ندارم که تلفن خونه و تلفن همراهم کنترل می شه».

از پنجره فاصله گرفت و با شتاب خود را به خواهرش رساند. «طوبی، حواست باشه موقع مکالمه با تلفن مراقب حرف زدن باشی!»

طوبی نگاه حیرت بارش را بر او ثابت نگه داشت.

«باید قبلاً می فهمیدم که با گیر افتادن نامجو و صحت، بی شک ما رو زیر نظر دارن تا رامتین رو پیدا کنن!»

طوبی نتعجبانه پرسید: «مگه مرتکب قتل شدیم؟»

ریان با ناخرسندی و شکوه پاسخ داد: «نه، ولی برادرمون، شوهرت، و شوهر عمه ی عزیزمون، برای ثروتمند شدن، حیثیت و ناموس مردم رو به حراج گذاشته بودن».

طوبی از شرم سر به زیر افکند.

ریان عصبی و مرتعش بود. با آنکه تلاش می کرد خونسرد باشد، نمی توانست. با همان حال گفت: «گمان کنم خونه ی عمو جمال رو هم زیر نظر داشته باشن».

طوبی با اظهار ناخرسندی گفت: «تو آدم رو به وحشت می ندازی».

ریان سعی می کرد با آرامش صحبت کند، ولی قادر نبود. با دو دلی گفت: «دقیقاً نمی تونم بگم، ولی احتمالاً فقط رامتین نیست که پنهون شده. اونا در صددن تمام مجرمین رو پیدا کنن. تا این عوامل نتونن از کشور خارج بشن».

طوبی با طعنه بر غیر گفت: «فکر نمی کنم این قدر ها هم برایشون مهم باشه».

ریان نگاه معنی داری بر او انداخت و گفت: «این مردم هنوز اون قدر بی غیرت نشدن که از کسانی که دامن حیثیتشون رو لکه دار کردن، بگذرن. در ثانی، اگه با این متعديان آبرو جدی برخورد نشده، در آتیه ای نزدیک تصور دنیا این خواهد بود که بهترین مکان تجارت زن، ایران».

طوبی با اعتراضی برای آرام کردن او گفت: «اوه، تو دیگه داری خیلی گنده اش می کنی!»
«و تو، خیلی سرسری و سبک ازش می گذری. به من بگو تونستی به همین راحتی از خیانت و خلاف شوهرت بگذری. اون قدر برای طلاق مصر بودی که درخواست طلاق غیابی کردی.»

طوبی احساس حقارت کرد و با دل شکستگی گفت: «چرا این طوری حرف می زنی؟»
ریان که شاید برای اولین بار به آن شکل و تا آن اندازه تند می رفت، دمای بدنش بالا و صورتش برافروخته شده بود. بدون کنایه در ادامه ی حرفهای خود گفت: «خواهر عزیزم، کاری ندارم که تو این مملکت چند هزار فقره جرم و جنایت صورت می گیره. ولی این مورد خاص، عموم مردم رو به وحشت انداخته. می دونی چرا؟ چون همه ی دخترها و زن هایی رو که به شیخ نشینهای اطراف خلیج تقدیم می کردن. زنهای خیابونی و هرزه

نبودن. مطمئن باش که دخترها و زنهای پاک زیادی رو هم اغفال کردن و تو چنگ اون خوکها انداختن.»
طوبی با حالتی انتقام جویانه پرسید: «به نظر تو چه مجازاتی براشون در نظر می گیرن؟» در آن لحظه تنها به صحت و نامجو می اندیشید.

ریان بدون درنگ جواب داد: «به نظر من مستحق اشد مجازاتن.»
طوبی با زیرکی گفت: «در مورد رامتین چه نظری داری؟»
ریان در دادن پاسخ تعلل کرد. عاطفه اش رنگ باخت. رگ و پوست کنده گفت: «اگه مقصر باشه تفاوتی با سایرین برام نداره.»
طوبی که انتظار چنین پاسخ صریح و بی رحمانه ای را نداشت با ناراحتی از ادامه ی بحث منصرف شد.
آن شب خواب از چشمان ریان رمیده بود. هرچه می کرد نمی توانست لحظات را بدون اغتشاش فکری سپری کند. تا این که یاد و نام مهربانو در ذهنش جا خوش کرد. مهربانو برایش مقدس و محترم بود. یاد او دغدغه های فکرش را مهار و آرام روحی اش را التیام می بخشید و بارقه ی امیدی در دلش پدیدار می کرد.
به پشت خوابید و به سقف خیره شد. آن قدر به همان حال با رویایی نیمه روشن باقی ماند تا به خوابی شیرین فرو رفت.

14

ریان از تذکر جدی و توبیخ لفظی دکتر مهدوی ناراحت و دلخور شد. وقتی تقاضای مرخصی بدون حقوق می داد، گمان نمی کرد با برخورد صریح و تند دکتر مهدوی مواجه شود. او با حفظ رعایت اصول و قوانین حاکم بر بیمارستان تقاضای مرخصی نموده بود ولی دکتر مهدوی لا به لای سخنان خویش به تاخیرها، غیبت ها و کم کاریهای وی اشاره کرده و با بی رحمی تمام او را فردی فرصت طلب خطاب نموده بود.

ریان که خویش را درخور آن توصیف نمی دانست، قاطعانه بر درخواست خویش اصرار ورزید. وقتی دکتر مهدوی نتوانست وی را متقاعد کند تا از درخواست خویش صرف نظر نماید در مقابل پافشاری وی سکوت کرد. سکوتی طولانی که معنایی دوپهلوی داشت.

ریان بدون کوچکترین عکس العملی نامناسب با متانت تمام از اتاق او خارج شد ولی به جا رفتن به محل خدمت خویش به سمت در خروجی رفت و ضمن خداحافظی با دربان پیر و فرسوده از اورژانس خارج گردید، در حالی که در دل از رفتار خویش ناخرسند بود.

بیش از نیم ساعت بود که حبیب در انتظار بازگشت او در ماشین نشسته بود. در تمام این مدت فقط و فقط به ریان اندیشیده بود. از اینکه او تا آن اندازه درگیر خانواده و مشکلات حاد آن بود، دلش می سوخت. به عینه می دید که او خویش و امیال و آرزوهایش را نادیده گرفته و سخت خویش را وقف خانواده نموده است.

متوجه آمدن ریان نشد. وقتی او سوار شد گفت: «بریم»، حبیب سوال کرد: «موافقت کرد؟»
«نه.»

«چرا؟»

«وجدان کاری رو به رخم کشید.»

«و تو برایش توضیح ندادی که جقدر گرفتاری؟»

«لزومی ندیدم.»

ریان سیگاری روشن کرد. دقایقی در سکوت سپری شد.

حبیب بدون دلیل فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت: «این گرفتگی آسمون هم مزید بر علت شده و ما رو افسرده تر و عبوس

تر کرده».

ریان با نظر کوتاهی بر آسمان در پاسخ او گفت: «ربطی به هوا و آسمون نداره. وقتی مشکلاتمون بیش از توانایی هامون باشه احساس عجز و ناامیدی می کنیم».

«امروز دلارام چطور بود؟»

«چندان فرقی نکرده. مدام تب می کنه و هذیون می گه. به خاطر بابا تو به اتاق تو قرنطینه س. غذا نمی خوره و مرتب سراغ باباش رو می گیره».

«گاهی اوقات مشکلات برای از پا درآوردن آدم بدجوری دست به دست هم می دن».

ریان زهرخندی زد. «گرفتاریها و مشکلات، سکان زندگی ما رو به دست گرفتن».

«به استقامت و شکیبایی تو ایمان دارم».

ریان با پوزخند گفت: «خودم به شك افتادم. دیگه تحمل این همه مشکلات و دردهای جور واجور و ناتمام رو ندارم. نه تو خونه راحتم و نه تو محیط کار منضبط».

شانه ای بالا انداخت و افزود: «نتیجه ش هم می شه تویبخت و سرزنشهای رئیس بیمارستان».

حبیب همانطور که می راند، نیم نگاهی به او انداخت و با متلک گفت: «انسان عاشق و ناامیدی»!

ریان دود سیگاراش را به همراه آهی بیرون فرستاد. «دیگه از اون خبری ندارم. راستش نمی دونم باید چی کار کنم؟»

«ریان آدمهای مردد هرگز موفق نمی شن!»

ریان آهی کشید و گفت: «یه بار رفتم نبود. ظاهراً از تنهایی و دلستگی به ستوه اومده».

تغییری در چهره ی حبیب به وجود آمد. ماشینش را به منتهی الیه سمت راست خیابان کشاند و توقف کرد. آن وقت به سمت ریان چرخید و با لحنی جدی گفت: «ریان محض رضای خدا دست از خیال پردازی بردار. تو در ذهن و خیالت از اون دختر یه بت ساختی و عبادتش می کنی. ولی، ولی حقیقت این نیست. عاشق منتظر یه اشاره از معشوقه تا با سر بده. اون وقت تو با این که خودت رو مفسر نگاه می دونی، نگاه لبریز از عشق اون دختر معصوم و بی زبون رو بی جواب گذاشتی».

ریان با تعجب و لکنت گفت: «آخه... الان... وقتش مناسب نیست!»

حبیب با دست روی فرمان کوبید و با تغییر گفت: «وقت مناسب کیه؟ اون دختر چقدر منتظر بمونه تا مشکلات و گرفتاریهای تو تموم بشه؟» مکثی کرد، نفسی گرفت و در آخر گفت: «می دونی آگه اون راضی شد قلب پدرش رو هدیه کنه فقط و فقط به خاطر تو بود! شاید آگه موقعیت دیگه ای بود به اون سرعت تصمیم به این کار نمی گرفت. پس تو چه طور و چه وقت می خوای علاقه ات رو ابراز کنی؟»

ریان مبهوتانه به دهان حبیب چشم دوخته بود. نیازمندانه در چشمان حبیب به دنبال راهکار می گشت ولی حبیب به همان اندازه اکتفا کرد و دوباره به راه افتاد.

ریان بی صبرانه در انتظار بود تا راننده ی آژانس از محوطه ی پایین بگذرد. وقتی سرانجام ماشین (پست پیشتاز) از نظرش دور شد، پاکت نامه و بسته ی کوچک را خوب و ارسی نمود و با هیجان پاکت را گشود.

به محض دیدن دست خط رامتین بی صبری بر او غلبه کرد. خود را روی تکیه صندلی راهرو رها کرد. با چشمانی حریص و قلبی پر تپش شروع به خواندن نامه کرد.

سلام ریان

می خواستم بهت زنگ بزنم ولی نتونستم. یعنی نمی تونستم حرفامو پای تلفن بگم. مرگ حقیقی برای آدم مرگ امیده. ولی آگه امید آدم واهی باشه، مرگ راهبیه. من هیچ کسی رو برای بیراهه رفتن خودم مقصر نمی دونم. چون با تملق اطرافیان شاد شدمو با دروغ آشنا. بعد از دروغ کم کم کبر و غرور به وجودم راه پیدا کردن. اون وقت طمع تمام روحم رو تصرف کرد.

به همین خاطر بود که به تذکرات بابا اهمیت نمی دادم. نامجو و رفقااش الگوی ایده آل من شده بودن. من به تنها چیزی که فکر نمی کردم، عاقبت کجرویهامون بود.

در هر حال، اقرار می کنم که ما برای لذت بیشتر و ارتقای ثروت، از کثیف ترین راه وارد شدیم، اما به قول معروف، خود کرده را تدبیر نیست. من قبل از خروج از ایران، توسط یکی از دوستان نامجو، از دستگیری اونا مطلع شدم و فرار کردم. نامجو پیش از من در ویلای یکی از عوامل، تو مهرشهر کرج دستگیر شده بود. ریان، پسر من رو منزل یکی از همسایه ها گذاشتم. به دلیلی که بعد متوجه می شی. لطفاً به آدرسی که پشت ورق نوشتم، برو و اونو تحویل بگیر.

ممکنه دیگه هرگز شماهارو نبینم! چون نمی تونم عذاب وجدانم رو تحمل کنم، از زندگی صرف نظر می کنم. نمی دونم با این

تصمیم چه چیزی رو می خوام ثابت کنم...
خداحافظ

ریان مثل یک تکه یخ شده بود. درست مثل یک مجسمه یخی. وقتی در آسانسور باز شد، او با وحشت تکانی خورد و پلک زد. آن وقت سراسیمه به سمت در دويد. تصور می کرد راننده آژانس هنوز آنجاست. پیشانی و چشمش را با دست مالید و دوباره به نامه نگاه کرد.

بسته کوچک را با دستپاچی باز کرد و از دیدن چند عکس نوزاد، شناسنامه، پاسپورت رامتین و شیوا، و همچنین یک دست لباس نوزاد از تعجب دهانش باز ماند. کاغذ کوچکی لای لباس کودک بود که مشخصات کامل بچه روی آن نوشته شده بود. ریان مثل مرغ سرکنده خود را به این طرف و آن طرف می زد.

از وحشت دچار سرگیجه شده بود. همراه غم ناله ای بدون آنکه اطلاع بدهد، به سمت پارکینگ دويد. چنان باشتاب می دويد که متوجه نگاه حیرت انگیز مردم نبود. وقتی در اتومبیل نشست، بدون وقفه ماشین را روشن کرد و با سرعت زیادی به راه افتاد. احساسی ناملوس و توضیح ناپذیر تمام وجودش را احاطه کرده بود.

در آن موقع روز که ساعتی از ظهر گذشته بود، خیابانها تا حدودی خلوت و هوا سرد و ابری بود. ریان نگران و هراسان خیابانها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت. به هیچ طریق نمی توانست بر اعصاب خویش مسلط باشد. قطرات اشک ممتد از چشمانش فرو می ریخت. آرزو می کرد که به موقع برسد تا از پیشامدی هولناک جلوگیری کند.

همه چیز به یک کابوس ترسناک شباهت داشت. از وحشت می لرزید. بی صبری و شتاب زدگی اش سبب شد تا چند بار آدرس را اشتباه برود، ولی عاقبت به هر شکل ممکن که بود خانه مورد نظر را پیدا کرد. خانه محقری که در اواسط یک کوچه تنگ و باریک در جنوبی ترین نقطه شهر واقع بود.

از ماشین که پیاده شد، زانوانش می لرزید و نفسش به سختی بالا می آمد. نگاهی به بالا و پایین کوچه انداخت و با احتیاط و با دستی لرزان در زد. خیلی زود پسر بچه لاغر اندامی که لباس ضخیم و مرتبی به تن داشت، در را به رویش گشود و نگاه معصومش را مستقیم به چشمان او دوخت.

ریان نفس نفس زنان آب دهانش را قورت داد و گفت: پسر، پدر یا مادرت خونه هستن؟
پسرک با سر پاسخ مثبت داد و پشت کرد و رفت.

ریان نگاه مضطربش را به دنبال او تا درون خانه دوانید، ولی هیچ ندید.

چند لحظه بعد، مرد میانسال و زن نسبتاً جوانی با هم در جلوی در ظاهر شدند.

ریان با تظاهر به خونسردی و با آرامشی ساختگی، پس از احوالپرسی از آنان سراغ رامتین و بچه اش را گرفت.

مرد با خوشرویی و مهربانی پرسید: شما؟

ریان پس از معرفی خویش، لحظه ای ساکت ماند و چشم برهم نهاد و منتظر ماند. آرزو می کرد کسی او را از این خواب پریشان بیدار کند.

- شما مدرکی، چیزی دارین که به ما ثابت کنین برادر آقا رامتین هستین؟

شنیدن نام رامتین از دهان آن غریبه، ریان را متقاعد کرد که خواب نمی بیند و حقیقتی تلخ در حال رقم خوردن است. عجز آلود گفت: بله، دارم.

و کارت شناسایی خود و یک سری کاغذ و اسنادی را که رامتین ارسال کرده بود، نشان مرد داد و بی صبرانه منتظر ماند.

عاقبت وقتی مرد با حرکت سر او را تأیید کرد، ریان با زحمت پرسید: برادرم کجاس؟

مرد ابرو درهم کشیده و متعجبانه نگاهش کرد و گفت: مگه شما نمی دونین؟

قلب ریان فرو ریخت.

-چی رو؟

-که رفتن رضایت پدرتون رو جلب کنن!

ریان از حیرت مثل برق گرفته ها در جا خشکیده بود.

-یعنی چی؟

این بار زن جوان با شگفتی سؤال کرد: نمی خواین برادرزادتون رو ببینین؟

ریان حال عجیبی داشت. نگرانی وجودش را به آتش کشیده بود. به سرعت گفت: فعلاً دوست دارم بعد از مدت‌ها برادرم رو ببینم. خونشون کجاس؟

حال رقت بار ریان، دل زن و مرد بیچاره را به درد آورد. مرد یک قدم جلوتر گذاشت و در خانه جنبی را نشان داد و گفت:

-خونشون اینه، ولی مثل اینکه...

ریان اجازه نداد که او جمله اش را تمام کند. به سرعت برق به آن سمت دويد و چند بار در زد و چون جوابی نشنید، ناامید نشد.

از پهلوی خود را به در کوفت تا با زور آن را باز نماید، ولی فایده ای نداشت.

مرد حیرت زده خود را به او رساند و در کمال ناباوری کلیدی را به دستش داد. ریّان با نگاهی به او، کلید را از دستش قاپید و خیلی سریع در را باز کرد.

خانه خالی و عاری از سکنه و زندگی بود. بعد از دقایقی، با آرامشی نسبی بیرون آمد. دلش می خواست فریاد بکشد، ولی قادر نبود.

به طرف مردی رفت که مشکوکانه رفتار او را زیر نظر داشت. شرمسارانه خطاب به او گفت: ببخشین، این نگرانی علت داره که...

مرد با لحنی جدی و مردد وسط حرفش پرید و گفت: بهتره تشریف بیارین و امانتون رو تحویل بگیرین.

ریّان به دنبالش رفت.

همسر مرد با نوزادی که در پتو پیچیده شده بود، کنار در با یک ساک منتظر ایستاده بود.

دستهای لرزان ریّان پیش رفت و ناباورانه کودک روی بازوان او قرار گرفت.

مرد ساک را هم به دستش داد و گفت: این امانت شما. اما...

ریّان با چشمانی گشاد نگرینش.

- شما هم رسیدی، کاغذی، مدرکی به ما بدین که بتونیم ثابت کنیم بچه رو به شما تحویل دادیم.

ریّان چیزی به همراه نداشت. زیرا موقعی که پستی زنگ زده بود، با همان پلیوری که به تن داشت، پایین آمده بود.

چشمش به ساعتی که از مهربانو هدیه گرفته بود، افتاد. با زحمت آن را از مچش باز کرد و به دست مرد داد و گفت: چیز دیگه ای همراه نیست!

مرد و زن نگاهی به هم انداختند، ولی حرفی نزدند. ریّان با قدمهایی تند و سنگین به طرف اتومبیلش رفت، در حالی که به خود نهیب می زد: پس اتفاقی نیفتاده. ممکنه هرگز نیفته. ممکنه خواب و خیال باشه. سپس ضربه ای به مخیله اش خورد: پس این بچه چیه؟ سنگینی و گرمایش رو حس نمی کنی؟

وقتی سوار ماشین شد، خیلی آرام پتوی آبی رنگی که صورت بچه را پوشانده بود، کنار زد. نوزاد سرخ و سفید کوچکی پستانک به دهان در آغوشش آرمیده بود. ناله آسا نجوا کرد: آه، خدایا... خدایا، واقعاً این بچه رامتینه؟

این را گفت و بچه را محکم به سینه خود چسباند و بغضش ترکید. به یاد مادرش افتاد و اشکش سرازیر شد. بچه را با احتیاط روی صندلی جلو قرار داد و درمانده تر از همیشه آرام و با احتیاط به راه افتاد. چهره اش درهم و عبوس بود. چنان که گویی با خویش مرافعه داشت.

ریّان به نجوا با خود حرف می زد: هرچه با مشکلات کنار می یام و مدارا می کنم، فایده ای نداره. مقابله می کنم. شکست می خورم.

پس از آن، استغاثه کنان، خدا را به استمداد طلبید و ساکت شد. از گوشه چشم به نوزادی که روی صندلی خوابیده بود نگاه کرد و آهی ژرف کشید. این موجود کوچک، ورود غافلگیرکننده و تا حدودی ناخوشایند داشت. نمی دانست با او چه کند؟ او را به کجا ببرد؟

با اوضاع نامساعد موجود، بی شک بردن او به خانه صلاح نبود. زیرا نمی توانست به نقش بازی کردن ادامه دهد. حالت خفقان داشت. به یاد رامتین که می افتاد. نفسش تند و مقطع می گشت. چرا که غریزه درونی اش به طرزی غریب از اتفاقی هولناک خبر می داد.

آن قدر از این خیابان به آن خیابان رفت که روز به انتها رسید. هرچه هوا رو به تاریکی می رفت، غصه او بیشتر می شد. تا اینکه بچه با پیچ و تابهایی که به خود داد، بیدار شد و بی درنگ صدای گریه اش درآمد.

ریّان توقف کرد. چند لحظه به نوزاد که از گریه سرخ شده بود، نظر انداخت و بعد بطری شیر و قوطی شیرخشک او را از درون ساک بیرون کشید. چند ثانیه مبهوتانه به آن نگرینش. آن وقت با یک تصمیم آنی پستانک را در دهان کودک قرار داد و دوباره به راه افتاد.

* * *

حبیب از دیدن ریّان با نوزادی در بغل، با تعجب و لحنی طنزآلود گفت: سر راهیه؟

ریّان در حالی که وارد خانه او می شد، دردآلود گفت: بچه رامتینه.

حبیب چنان یکه خورد که نزدیک بود با سر به زمین سقوط کند.

-چی؟

-اول کمک کن تا شیرش رو بدم. بعد همه چیز رو برات تعریف می کنم.

ساعتی بعد، وقتی نوزاد با شکم سیر مجدداً به خواب رفت، ریّان به شرح آنچه رخ داده بود، پرداخت.

حبیب با شگفتی ای فزون تر، پس از شنیدن آنچه ریّان نقل کرده بود، به سمت نوزاد رفت و بالای سر او ایستاد و پس از لختی تعمق گفت: تو چطور می خواهی با داشتن اون همه گرفتاری از این بچه مراقبت کنی! با توجه به اینکه می گی نمی تونی تو خونه خودتون هم ازش نگه داری کنین!

ریّان با درماندگی شانه ای بالا انداخت.

حبیب دچار احساسات منفی شد. بدون آنکه حرفی بزند، عاقلانه سکوت کرد.

ریّان نگاه ژرف و نافذش را به او ثابت نگه داشت گفت: به نظرت چی کار کنم؟ حبیب شانه ای بالا انداخت.

ریّان آنچه را از نگاه حبیب احساس می کرد، نمی پسندید. نحوه برخورد حبیب سبب شد تا ریّان برای اولین بار در مقابل او احساس حقارت کند. از این رو، بعد از دقایقی او را ترک و در تاریکی سر شب به همراه مهمان ناخوانده کوچک راهی خیابان شد.

از اینکه مدام مغلوب مصائب می شد، خنده اش گرفت. این خنده با خون دل همراه می شد. به یاد رامتین و تصمیم احمقانه او که می افتاد، دلشوره عجیبی با غمگینی اش عجین می شد. و با دیدن بچه بی گناه و معصوم او، مستأصل می ماند. ریّان حقیقتاً نمی دانست چه کند!

زنگ تلفن همراه، نوزاد در خواب را تکان داد، ولی بیدار نکرد. طوبی بود. ریّان با تراشیدن بهانه ای مکالمه را کوتاه و اظهار کرد دیرتر از همیشه به خانه خواهد رفت. آن گاه بی هدف در خیابانها به راه افتاد، در حالی که فقط و فقط به خدا می اندیشید و از او یاری می خواست. خداوندی که در نحوه زندگی کردنش همیشه و همیشه نقش مهمی را ایفا کرده بود.

ارادی یا غیرارادی، در هر حال، بدون قصد قبلی به منزل ناصح رفت. این شگفت انگیزترین تصمیم ناخواسته ای بود که تا آن روز گرفته بود. ماشین را نزدیک تر از همیشه و جلوی در سبز آهنی پارک کرد و بدون آنکه کودک را بردارد، از ماشین پیاده شد و در زد. کمتر از سه دقیقه طول کشید که پیرمرد خوشروی همیشگی در مقابلش ظاهر شد.

-سلام، آقای مجد. شما کجا، اینجا کجا؟

-سلام.

صدایش به وضوح می لرزید.

سرما در عمق جانش رخنه کرده بود یا دلیل دیگری داشت، پیرمرد نفهمید. این پیرمرد سرد و گرم چشیده روزگار برای ریّان احترام خاصی قائل بود. از این رو خیلی راحت پرسید: حالتون خوبه؟

-متشکرم.

ریّان مردد بود. اما حالا که آنجا بود، باید می پرسید. پس با لحنی پسندیده سؤال کرد: تنها هستین؟

-نه، مهربانو هم هست. همین امروز عصر از منزل عموشون برگشتن.

ریّان از جمله نویدبخش او کمی گرم شد. در نگاهش التماسی موج می زد که پیرمرد تاب نیاورد. به همین دلیل با محبت گفت: بفرمایین. بفرمایین.

ریّان مکث کرد. تردید آزارش می داد. همان چیزی که حبیب در مورد آن هشدار داده بود. ولی این بار این تردید به یقین جایز بود.

-خیلی سرده، بفرمایین تو.

ریّان متوجه سایه ای شد که پیش می آمد. سایه ای که به راهبه های نصرانی شباهت داشت. سایه ای که ردایی بلند بر تن داشت. با نزدیک شدن سایه، ریّان ذوق زده به او چشم دوخت. مهربانو، دختر محبوبش، با تبسمی ظریف جلو می آمد.

-سلام.

مهربانو با همان تبسم که بر لب داشت، سلامش را با سر پاسخ داد.

ریّان، پدربزرگ او را مخاطب قرار داد و گفت: خیلی متشکرم، ولی من تنها نیستم. نوزاد برادرم همراه منه.

پیرمرد خنده ریزی کرد و با تعجب به درون ماشین سرک کشید.

-چه علاقه ای؟ خب، پس برین بیاریش. ما هم بعد از سالها یه بچه می بینیم.

ریّان از این جمله استقبال کرد. در یک چشم برهم زدن به سمت ماشین رفت و نوزاد را در بغل گرفت. آن گاه برگشت و رو به آنها ایستاد. در تاریکی روشنی فضای آنجا توانست تمایل و اشتیاق چشمان آنها را ببیند. از این بابت در دل خدا را شکر کرد.

چراغهای ساختمان اصلی روشن بود، ولی همگی به پایین و خانه پدربزرگ مهربانو رفتند. مادر بزرگ مهربانو، پیرزنی خوش رو، مهربان، و تا حدودی بذله گو بود. با همان کهولت سن بسیار فرز و تیز به نظر می رسید. وقتی او را از ویلچیر پایین آورده و روی تخت نشانند، به سرعت پوشک و لباس بچه را عوض کرد، در حالی که تبسم شیرین بر لب داشت و مدام قربان صدقه بچه می رفت.

تمام مدتی که او مشغول بود. ریّان متوجه مهربانو بود. نگاههای با معنا و جذاب او به ریّان انرژی و دلگرمی می بخشید. او در

ابراز عشق یک قدم از ریّان جلو بود. وقتی نوزاد را در آغوش گرفت، ریّان به شدت متحول شد. رفتارش همانند مادران جوان و بی تجربه بود.

قلب، باوقاترین مشاور ریّان در کمال آسودگی، آرام می تپید و ریّان بدون دغدغه چای می نوشید که حکیمی، پدر بزرگ مهربانو، سؤال کرد: چطور پدر و مادرش اجازه دادن تو این هوا بیاریش بیرون؟

ریّان با تعجب به دهان پیرمرد چشم دوخت. فکر می کرد چه پاسخی بدهد. که با شنیدن صدای پیرزن از دام سؤال اول گریخت. معلومه که عاشق بچه این!

ریّان فقط لبخند زد، گرچه کمی خجالت هم کشید.

حکیمی چایش را با صدای بلند هورت کشید. ریّان از مهر و محبتی که در آن خانه و آن جمع کوچک حکمفرما بود، لذت برد. چشمش به ساعت روی دیوار افتاد. ابرو درهم کشید. زمان می دوید. دلش می خواست قادر بود تا آن را از حرکت باز دارد. به مهربانو نگاه کرد.

نگاه مشتاق او با نگاه ریّان تلاقی پیدا کرد. تبسم روح انگیز مهربانو به جان او رمق و گرما می بخشید. پیرمرد و پیرزن هشیار که رفتار و حرکات آن دو را زیر نظر داشتند، خاطراتی از زمانهای دور در ذهنشان نقش بست.

نگاه مهربانو از غمشادی آکنده بود. غمی که در چشمانش عقب نشینی کرده بود، از تیررس نگاه ریّان پنهان نمی ماند. در حالی که آهسته داغ و داغ تر می شد، با خود آرزو کرد که ای کاش می توانست فرصت را مغتنم شمرده، بی واهمه پا در معرکه بگذارد و همان دم و همان جا مهربانو را خواستگاری کند.

اما صد افسوس که بهترین فرصت در بدترین زمان ممکن دست داده بود. صدای گریه کودک او را از رویا بیرون کشید. با آنکه وسوسه کشیدن سیگار به جانش افتاد، ولی ملاحظه سایرین را کرد و منصرف شد.

صدای پیرمرد او را متوجه خود کرد.

-آقای مجد، ناصح در آخرین دیدارش به شما چی گفت؟

رنگ از رخ ریّان پرید و درونش به تلاطم افتاد. زیر چشمی دید که سر مهربانو به روی سینه خم شد. ریّان به سبک و سنگین کردن آنچه قصد گفتنش را داشت، پرداخت. ولی انگار کارش به درازا کشید.

حکیمی و همسرش چشم بر او در انتظار بودند. ریّان یک بار از افشای حقیقت به خاطر گناه دیگران صرف نظر کرده بود، ولی این بار خودش را آماده کرد تا همه چیز را آن طور که می خواست بازگو نماید، گرچه کار آسانی نبود.

مادر بزرگ مهربانو با بغضی که در گلو داشت، گفت: بعد از رفتن شما خیلی دلم و غمگین بود. یه ساعتی هم با خودش خلوت کرد. تورو به خدا بگین که از چی پریشون بود؟

تلل جایز نبود، گرچه پاسخ به آن سؤالات در آن لحظه، بی شباهت به سختی جان دادن نبود. اما در هر حال، آنها منتظر بودند. سؤال ساده، صریح، و روشن بود. پس چاره ای نداشت که پنهان کاری را کنار بگذارد و حقایق دلپذیر را افشا کند.

با نیم نگاهی به مهربانو زبان گشود و قفل دل را شکست.

-ایشون در نظرم بسیار محترم بودن، هستن، و خواهند بود. خودم رو به ایشون نزدیک می دونستم.

شانه ای بالا انداخت و صادقانه گفت: حالا که دیگه بهشون مدیون هم هستم.

ریّان مایل بود ساعتها از خاطراتشان بگوید، ولی اشاره ای به آخرین ملاقاتش با ناصح ننماید.

ولی پدر بزرگ مهربانو مصرانه حرف را از حاشیه به موضوع اصلی برگرداند.

-اختیار دارین. خب، بفرمایین.

دوباره احساس گناه به سراغ ریّان آمد. نوعی عذاب وجدان که مدام انگشت اتهام را به سمتش نشانه می رفت. اما ریّان می خواست همه چیز را آشکارا برملا کند تا از اتهام میرا باشد. با آنکه دشوار بود، ولی گفت: ایشون از ... ارادت خالص بنده به... شرم مانعی بر زبانش نهاد. به یاد نصایح حبیب افتاد. باید جدی و مصمم همه چیز را می گفت. و حالا که مصمم بود، باید تردید را کنار می زد. به همین دلیل با نگاهی به آن دو دوباره لب گشود.

-ایشون با درایتی که داشتن متوجه ارادت بنده به دختر خانمشون شده بودن. اون روز چنان در بند گرفتاریها بودم و ناامیدی طوری محاصره ام کرده بود که نتونستم با شجاعت عقیده م رو ابراز کنم. به خاطر همین در کمال بی مهری و شاید بی ادبی تنهاتشون گذاشتم.

چشم و دهان پیرزن از حیرت باز مانده بود، ولی پیرمرد با نگاهی پرمعنا و مرموز ابرو درهم کشیده بود.

ریّان بدون پشیمانی از افشای حقایق، با نگاهی نافذ، حکیمی و همسر بهت زده اش را زیر نظر گرفت، ولی به شدت از نگاه به مهربانو پر هیز نمود.

چند لحظه در سکوتی مرگبار و نفسگیر گذشت. عاقبت پیرمرد تکانی به خویش داد، سری خاراند، و بی مقدمه و با صراحت پرسید: صادقانه بگین، برداشتتون از حرفهای اون چی بود؟

ریّان مؤدب و متین پاسخ داد: فکر نمی کنم مخالفتی داشتن، اما...

-اما چی؟

-دقیقاً نمی دونم، ولی احساس می کنم نگران تنهایی خودشون بودن و وحشت داشتن.

ناگهان پیرمرد ضربه بی رحمانه ای بر قلب رئوف و صادق ریّان زد.

-با اونکه بسیار راغب بودم حقیقت رو بدونم، ولی راستش احساس خوبی ندارم. لازمه بهتون گوشزد کنم از این به بعد، در رفت و آمد به این خونه نکات اخلاقی رو رعایت کنین.

ریّان انتظار چنین واکنش غیرمنتظره ای را نداشت. به همین دلیل سرخ شد و بسان گلوله ای آتشین برای شلیک گردید. ولی نگاهش را بر پیرمرد دقیق کرد، احساس کرد که او قلباً چنین نظری ندارد. ولیکن به دلیل شرایط خاص و حاکم بر خانه مجبور به ادای این جملات است. پس او هم می بایست حکم ادب به جا آورد. با نجابت به سمت مهربانو چرخید و نگاه رقت بار ملتسمی به او انداخت.

گریه مظلومانه و بی صدای مهربانو قلبش را به درد آورد. برخاست تا آن خانواده کوچک و محزون را ترک کند. شاید به این ترتیب، وسایل آرامش آنان را فراهم سازد. نمی خواست از صداقت آن جمع سوءاستفاده کند.

به همین دلیل به خویش نهیب زد: برو. برو به وقتش بیا.

برخواست تا غرورش زیر تیغ نگاههای پیرمرد جراحت بیشتری برنماید. نفس بلندی که بی شباهت به آه نبود، کشید و زانوان خشک شده اش را تکان داد.

خانم حکیمی که چند دقیقه ای بود با زیرکی مهربانو را زیر نظر داشت، با یک جمله پیش بینی نشده شگفتی همگان را برانگیخت.

-تازه چهار هفته س که مرحوم ناصح به رحمت خدا رفته. باید صبر داشته باشین.

ریّان احساس کرد نسیمی ملایم از بوستانی سبز بر چهره تب دارش وزید.

با تبسمی محو و نگاهی سرشار از سپاس به پیرزن گفت:

-دقیقاً بیست و نه روزه، خانوم.

موقعی که این را می گفت، چشمان خاکستری رنگ او را می کاوید تا پیام جمله اش را دریابد. نرم نرمک احساس رضایت وجودش را احاطه می کرد.

آن گاه مؤدبانه و با ملاحظه به سمت مهربانو رفت و دو دستش را پیش برد تا نوزاد خوش قدم را تحویل بگیرد. دستان مهربانو برای تحویل نوزاد پیش آمد و روی دستان او قرار گرفت. ریّان بی اختیار و از شوق و هیجان برای چند لحظه کوتاه انگشتان او را گرفت و در دست نگاه داشت تا آتش عشق خویش را از طریق آن پل ارتباطی به او سرازیر کند. قلبش چنان باشتاب می تپید که تصور می کرد مهربانو هم صدای آن را می شنود. به نرمی خداحافظی کرد. برگشت و در مقابل پیرمرد و همسرش تعظیم کوتاهی نمود و به سمت در شیشه ای رفت.

این بار هیچ کس برای مشایعت او همراهی اش نکرد. بیرون، آسمان پوشیده از ابرهای سرخ بود. ریّان به سمت در رفت، زبانه آن را کشید، و بیرون رفت، در حالی که به آینده دلگرم تر می اندیشید.

15

طوبی محو تماشای نوزاد رامتین بود. در حالی که آسمان چشمانش از ابرهای باران را پوشیدن بود، دردمندانه نگاهش را از

نوزاد برگرفت و به ریّان نگاه کرد و گفت: حالا باید چی کار کنیم؟

-منتظر بمونیم و دعا کنیم که رامتین زنگ بزنه.

اشک طوبی سرازیر شد. برخاست و تا کنار پنجره رفت، در حالی که زمزمه وار خدا را برای کمک می طلبید. این اواخر به شدت لاغر شده و دچار ضعف اعصاب گشته بود. ضربه ناگهانی و سختی که از عملکرد صحت دریافت کرده بود، حسابی روح و روانش را به هم ریخته بود. این اواخر، هم به او و هم ریّان بسیار سخت گذشته بود.

ریّان سخت نگران وضع روحی او بود. بلند شد. رفت و کنار او ایستاد. با محبت برادرانه ای پشتش را نوازش داد و گفت: به آسمون نگاه کن. طوری ابرهای سرخ اونو پوشونده که آدم احساس می کنه به این زودیاها ماه و ستاره رو نمی بینه. ولی هیچ چیز قطعاً قابل پیش بینی نیست. شاید تا یکی دو ساعت دیگه بادی تند از راه برسه و ابرهارو پراکنده کنه.

مکثی کرد و امیدوارانه ادامه داد: باید منتظر بمونیم و صبور باشیم. شاید اتفاق خوشایندی پیش بیاد.

طوبی با دل شکستگی به برادرش رو کرد و گفت: چقدر تحمل کنیم! چقدر؟

ریّان به طور غریزی به آسمان نگاه کرد و آهسته گفت: خدا می دونه. اما چاره دیگه ای نداریم.

زنگ در که به صدا درآمد، طوبی به سرعت اشکش را پاک کرد. ریّان از اتاق رامتین که حالا پسر او در آن آرمیده بود، بیرون رفت و در را گشود. بدون دلخوری، صمیمانه به حبیب لبخند زد.

پس از حال و احوالپرسی معمولی، حبیب در چشمان ریّان به دنبال آثار دلخوری گشت، اما نگاه ریّان با محبت به او می‌خندید. حبیب هم لبخند زد و دستش را به طرف او دراز کرد. ریّان دست او را فشرد.
-بابا چطوره؟

-خیلی خوبه. عمو جمال اینجاس، با هم اختلاط می‌کنن.

حبیب ضمن احوالپرسی با طوبی متوجه سرخی چشمان او شد. طوبی خجالت کشید و به سراغ بچه رفت. حبیب کنجکاوانه سؤال کرد: باز خبری شده؟

ریّان همان طور که او را به اتاقش دعوت می‌کرد گفت: نه. تو این چند روزه که بچه رو آوردم خونه، دوباره به هم ریخته. فیلسوفانه ادامه داد: گاهی فکر می‌کنم آگه این اشک هم برای تخلیه دردهای ما نبود، چه اتفاقی می‌افتاد! حبیب روی لبه تخت نشست و ریّان نزدیک پنجره ایستاد.

-هنوز خبری از شون نشده؟

ریّان با سر پاسخ منفی داد.

حبیب خیرخواهانه، ولی کمی تند به او گفت: تو، تا کی می‌خوای خونه بشینی و سر کار نری؟ ریّان ساکت ماند و پاسخی نداد.

حبیب دلسوزانه گفت: من این قدر که نگران توام، از بابت بقیه نگران نیستم. تازگیها به خودت تو آینه نگاه کردی؟ دیدی چقدر پژمرده و تکیده شدی!

ریّان آه بلندی کشید. شانه‌ای از بلاتکلیفی بالا انداخت و گفت: حق با تونه. قبلاً که به درد دیگران رسیدگی می‌کردم، حال بهتری داشتم. وقتی به مصیبت‌های خودم توجه کردم و از یاد مردم غافل شدم، خداوند منو اسیر گرفتاریها و دردهای خودم کرد. ناامیدانه حرف می‌زنی!

ریّان کف دستانش را به هم مالید و آهی از حسرت و تأسف کشید.

-نه، به حقیقتی اشاره می‌کنم که رخ داده.

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

-نکردی. فقط سبب شدی تا به یاد بیارم که وظایفی داشتم و مسئولیتی خطیر. زمونه داره آبدیده م می‌کنه در مقابل سختیها چطور از خودم مقاومت نشون بدم.

حبیب متأثر شد، گفت: بی‌کاری آفت سلامتیته.

مکثی کرد و دوباره گفت: حالا کی قصد داری بری سر کار؟

-دقیقاً نمی‌دونم. هر وقت که ذهن آزادتری داشتم. راستی، از حمیرا و دخترت بگو.

حبیب با رضایت جواب داد: هردوشون خوب و سرحالن.

-اسم دخترت رو چی گذاشتی؟

حبیب می‌دید که ریّان عمداً حرف را عوض می‌کند. بنابراین اصراری نکرد و پاسخ او را داد: توتیا.

-خیلی زیباس.

حبیب از روی علاقه پرسید: اسم پسر رامتین چیه؟

-رامین.

حبیب لبخندی زد و چند لحظه سکوت کرد. آن وقت با احتیاط موضوع صحبت را تغییر داد.

-از خونواده ناصح چه خبر؟

روی کلمه ناصح مکث معنی داری کرد.

ریّان تبسمی زد، نشست، و گفت: بی‌خیر نیستم. سه شب پیش اونجا بودم.

حبیب مایل بود بیشتر بدانند. به خصوص که خوشحالی محسوسی در صورت ریّان هویدار شد. و سرخی کم‌رنگی به گونه‌هایش دوید.

-خب، چه عالی!

-با بچه رامتین!

-چی!

-وقتی از پیش تو رفتم، یه نیروی عجیبی منو به اون خونه کشوند.

-خب، چه رمانتیک!

ریّان فرصت نکرد مابقی جریان را تعریف کند. زیرا جمال و طوبی با تقه‌ای به در وارد اتاق شدند.

-تشریف می‌برین، عموجون؟

-بله.

ریان به احترامش جلوتر رفت.

جمال که در چند ماه اخیر، خویش را بیش از پیش به آنها نزدیک کرده و همراه آنان تلخیها و سختیها را پشت سر گذارده بود، بسیار شکسته تر از قبل می نمود. با عطوفت پدرا نه ای گفت: مواظب بابات باش. وقتی سر پا بشه، می دونم که به تنهایی امور رو رتق و فتق می کنه. اگه از رامتین هم خیری شد، منو بی اطلاع نگذار.

-چشم.

پس از خداحافظی، وقتی دوباره تنها شدند، ریان تمایزش را برای ادامه بحث از دست داده بود. با این حال، در برابر اشتیاق حبیب اجمالاً آنچه رخ داده بود را تعریف کرد.

بعد از آنکه حبیب هم ترکش نمود. به سراغ مهمان فرشته خوبی رفت که از تمام دنیا و همه حوادث تلخ و شیرین آن بی خبر، ولی بانی خیر شده بود- دست کم برای او این طور بود.

لحظاتی کنار او و دلارام که محور تماشایش نشسته بود، نشست. آن گاه به هال بازگشت و تلویزیون را روشن کرد. نگاهش به صفحه تلویزیون و تصاویر آن و دلش جای دیگری سیر می کرد. رفته رفته از یادآوری ملاقات چند شب قبل دچار خلصه خواب می شد که زنگ تلفن همراهش به صدا درآمد. با یک دست گوشی را برداشت و دکمه ارتباط را فشرد. و با دست دیگر سیگاری از درون پاکت درآورد.

-بفرمایین.

ولی ارتباط قطع شده بود. سیگارش را روشن و پک عمیقی به آن زد. تا سیگار را برای پک دوم به لب چسباند مجدداً صدای زنگ تلفن درآمد.

-بله.

-آقای مجد؟

-بفرمایین.

-بنده مالکی هستم و از اداره آگاهی مزاحمتون می شم. لطف بفرمایین فردا رأس ساعت ۸ صبح به این اداره مراجعه کنین.

قلب ریان از جا کنده شد. با این وصف و با حال بد پرسید: چرا؟

-متوجه می شین. فعلاً خدانگه دار.

رنگ از رخسار ریان پرید. سیگارش را ناتمام در زیرسیگاری رها کرد و از جا بلند شد.

-کی بود؟

-اشتباه گرفته بود.

به سرعت به اتاقش رفت. طوبی مرددانه به سیگار نیم سوخته روشن نگاهی انداخت و به اتاق رامین رفت.

ریان که شب قبل را به سختی پشت سر گذاشته بود، با تشویش خاطر و دلهره ای شدید از جلوی در نگهبانی اداره آگاهی گذشت و وارد حیاط شد. از شدت دلهره دچار ضعف شده بود. از پله ها که بالا می رفت، احساس می کرد هر لحظه به پایین سقوط خواهد کرد.

در طبقه دوم، سراغ سروان مالکی را گرفت و سربازی اتاق وی را در انتهای راهرو نشان داد. ریان با نفس محبوس شده بدن سو رفت و خود را به نگهبان پشت در معرفی نمود. نگهبان در را به رویش گشود و خود پس از احترام نظامی خارج شد. ریان موقرانه به مرد میانسال متفکری که مستقیماً نگاهش می کرد، سلام کرد.

-سلام، بفرمایین، آقای مجد.

ریان نفس حبس شده اش را کاملاً آزاد کرد و با سر نام خویش را تأیید نمود.

سروان مالکی نگاه دقیقی بر او انداخت. آن وقت گفت: هیچ شباهتی به برادرتون ندارین!

ریان از گفته او حیرت نکرد، ولی جا خورد. انتظار نداشت در همان بدو ورود اولین ضربه را دریافت کند.

-با بنده کاری داشتن؟

سروان مالکی چانه اش را با دست می مالید و حرفی نمی زد. کاملاً پیدا بود که در دادن پاسخ تعلل می کند.

ریان با نگاه دقیق و نافذش درون چشمان او را کاوید. از آنچه حس می کرد، رعشه بر اندامش افتاد.

-اتفاقی افتاده؟

سروان مالکی به تشویش او پی برد. با لحنی قاطع و محکم پرسید: از برادرتون خبری دارین؟

ریان تصور نمی کرد که او این قدر سریع و بی مقدمه سراغ اصل قضیه برود. لزومی ندید چیزی را حاشا کند. به طور قطع

آنها خیلی از او زرنگ تر بودند و یقیناً از بسیاری مسائل آگاه.

به تازگی نه.

-دقیقاً چند روزه که از اون بی خبرین؟

ریان خلی صریح واقعیت را گفت: دقیقاً چهار روز پیش، نامه ای سفارشی با پست پیشتاز ازش داشتم.

-خب.

ریان احساس می کرد همچون خرگوشی در دام صیاد گرفتار است. صدای قلب خودش را می شنید. بدون مقاومت ادامه داد:

اظهار پشیمونی کرده بود.

مکثی کرد. نفسی تازه کرد و گفت: آدرس رو برام نوشته بود تا برم و بچه ش رو تحویل بگیرم.

-و شما این کار رو کردین؟

ریان با صدای خفه و گرفته ای گفت: بله.

-بیخشین آقای مجد. می خوام به سؤال حاشیه ای ببرسم.

-بفرمایین.

-با توجه به اطلاعاتی که از شما و پدر گرامیتون به دست ما رسیده، جای تعجب و سؤاله که چرا هرگز اقدامی برای همکاری با

ما نکردین؟

ریان زهرخندی زد.

مالکی با اندوهی که بر سیمای او نشست از دریافت پاسخ صرف نظر کرد و گفت: شما بچه رو تحویل گرفتین؟

-بله.

-و کنجکاوای نکردین که برادرتون و همسرش کجا هستن؟

-چرا، ولی نتیجه ای نداشت.

وقتی به سؤالهای سروان پاسخ می داد، آهنگ صدایش مرتعش بود.

سروان مالکی با زیرکی حرف را به نقطه حساس کشاند.

-حالا چی؟ کنجکاوای نمی کنین که چرا اینجایی؟

-احتمالاً دستگیر شدن!

-نه.

کلمه تک هجایی «نه» سبب شد تا ریان تکانی بخورد و از جا بلند شود. با تعجب پرسید: منظورتون چیه؟

مالکی مکث کرد. نگاه جدی و با معنایش را بر ریان ثابت نگه داشت و خونسرد، ولی بی رحمانه ضربه نهایی را بر پیکر ریان

فروود آورد.

-متأسفانه اجسادشون رو پیدا کردیم!

ریان مثل اینکه عقرب گزیده باشدش، فریادی کشید و روی صندلی وارفت.

مالکی با حوصله تمام چند دقیقه منتظر ماند تا او آنچه را شنیده، باور کند. بعد با همان خونسردی قبلی لیوان آبی به دستش داد و

گفت: آمادگی ش رو دارین تا با من به پزشکی قانونی بیایین و اجساد رو شناسایی کنین؟

ریان احساس کرد نفسش بالا نمی آید. در کمرش احساس درد شدیدی می کرد. کنار شقیقه اش عرق نشسته بود.

از تحریب او ترحم بر مالکی غالب شد. دوستانه دست بر شانه اش نهاد و به آرامی فشردهش و گفت: بیخشین، نمی دونستم که

طاقة شنیدنش رو ندارین.

ریان با ضعف گفت: نمی خواستم باور کنم.

سروان با تعجب پرسید: یعنی می دونستین؟

ریان با بیچارگی پاسخ مثبت داد. وسوسه بیشتر دانستن را که در نگاه و حرکات مالکی دید، به حرف آمد و گفت: تو نامه ای که

فرستاده بود، نوشته بود که قصد چنین کاری رو داره.

آن گاه انگار که خسته تر و فرسوده تر از همیشه باشد، از جا برخاست و برای رفتن اعلام آمادگی نمود.

در طول راه، سروان مالکی با ملاحظه حال نامساعد او حرفی نزد و سؤالی نپرسید. زیرا چهره مطلوب و محزونش با غبار

اندوه، بیمارگونه به نظر می رسید.

اما بعد از آنکه اجساد را شناسایی کرد و از اتاق بیرون آمد، دست کمی از امواتی که روی تختها خوابیده بودند، نداشت. برای

چند لحظه چنان از وحشت و اضطراب به هم ریخت که چشمانش سیاهی رفت و روی دستهای سروان افتاد.

آن روز یکی از سخت ترین و زجرآورترین ساعات برای ریان رقم خورده بود. ولی از آنجا که سیمای دلنشین و آرامش همه را

مجنوب می کرد، سروان مالکی هم تحت تأثیر نگاه محبت بار و لحن صادق او قرار گرفت. دو ساعتی را با او گذراند و هم

صحبتش گردید.

این رفاقت پیش بینی نشده و این صمیمیت غیرمنتظره سبب شد تا ریّان مصیبت پیش آمده را تا حدودی بپذیرد. پذیرفتن حقیقت به آن تلخی، بسیار مشکل، ولی اجتناب ناپذیر بود.

عصر آن روز، ریّان با کوله باری از اندوه به جای رفتن به خانه روانه شهریار شد، در حالی که از سنگینی غم شانه های مردانه اش افتاده بود. مسافت طولانی، فرصت مناسبی بود تا به راحتی و نه در خفا خویش را از بغضها تهی کند و آزادانه و راحت بگرید. این اشکها از آلام درونی اش تا حدودی می کاست.

وقتی حسابی بار دلش سبک شد، سیگاری آتش زد و با تفکر مشغول دود کردن آن شد. هرچه بیشتر فکر می کرد، کمتر نتیجه می گرفت. نمی دانست چگونه به تنهایی و بدون حضور پدر، مراسم خاکسپاری آن دو را برگزار نماید. با نوزاد او چه می کرد. از همه سخت تر، پاسخ کنجکاویهای قوم و خویش و اطرافیان بود که این روزها در مورد رامتین مدام پرس و جو می کردند و شامه های تیزی داشتند. ریّان یقین داشت که از پس سؤالات آزاردهنده آنان برخواهد آمد.

قبل از رسیدن به مقصد، به جمال زنگ زد و از او خواست تا وی را در باغ ملاقات کند. ساعتی بعد، جمال و ریّان در باغ، در حالی که سوگوارانه یکدیگر را در بغل داشتند، به شدت می گریستند. جمال از آن همه تنهایی او دلش به درد آمد. صورت برادرزاده اش را غرق بوسه کرد و با دلی پر خون دلداری اش داد. بعد از آن تصمیم گرفتند بدون اینکه کمال از قضایا مطلع شود. اجساد رامتین و شیوا را تحویل گرفته و با حضور اقوام و دوستان با احترام به خاک سپارند. کار دشواری در پیش بود و ریّان ویران و بی یار.

بعد از تقسیم کارها، بدون صرف شام راهی منزل شد. دیر وقت بود که به خانه رسید. خوشبختانه دلارام و پدرش در خواب بودند. با ترندهای گوناگون طوبی را نشانند و حقیقت تلخی را که در سینه اش سنگینی می کرد، برای او بازگو کرد. آنها برای رامتین که بسیار دوستش داشتند، ولی در واقع تحسینش نمی کردند، ساعتها عزاداری کردند. از گذشته ها یاد کردند، و از خاطرات شیرینی که با هم داشتند حرف زدند. چنین به نظر آمد که هر دو در یک زمان به عکس مادر که در قاب روی دیوار به آنها لبخند می زد، نگاه کردند و با خجلت سر به زیر انداختند.

طوبی با دلشکستگی گفت: از یادگار مامان خوب نگه داری نکردیم.

ریّان خسته تر از آن بود که ادامه بدهد. برخاست. به اتاقش رفت و خود را روی تخت رها کرد.

بیش از یک هفته از آن شب دهشتناک و غم بار می گذشت، ولی هنوز موقعیت مناسبی دست نداده بود تا ریّان اشاره ای به مرگ رامتین بنماید.

کمال پس از استراحتی کوتاه از خواب برخاسته و روی تخت نشسته بود و به آسمان نیمه ابری بیرون خیره بود. به ناگاه به سمت ریّان چرخید و با لحن غم انگیزی پرسید: بیش تر از یه ماهه که من عمل کردم، ولی رامتین به دیدنم نیومده. هر وقت سؤال کردم، جواب قانع کننده ای نشنیدم.

آهی کشید و اضافه کرد: چرا باهام قهر کرده؟

ریّان دلش به حال او سوخت، و خیلی سریع گفت: قهر نکرده... فقط نمی خواد با اومدنش اسباب ناراحتی شمارو فراهم کنه. کمال که زخمهای التیام یافته روی سینه اش را به آرامی می خاراند، آهسته گفت: مگه نگفتم بهش بگو بیاد تا باهاش حرف بزنم. دلم می خواد باور کنه که بهترین وکیل رو براش می گیرم تا بی گناهی ش رو ثابت کنم.

لختی درنگ کرد، نفسی تازه کرد، و آهسته ادامه داد: ثابت می کنم که اون تو کارهای نامجو دخالتی نداشته.

ریّان با تأثر سری تکان داد و از جا بلند شد.

-با یه چایی کم رنگ موافقین یا کمپوت آناناس باز کنم.

کمال سری از روی بی میلی تکان داد و دوباره به آسمان چشم دوخت.

ریّان مأیوسانه او را نگاه می کرد. گمان می کرد هرگز فرصت مناسبی پیش نمی آید تا واقعیت به آن تلخی را بازگو نماید.

کمال از روی شانه نگاهش کرد و گفت: طوبی نیومده؟

-می یاد.

کمال بی خبر از همه چیز گفت: بدجوری خودش رو با این بچه سرگرم کرده. خدا کنه سر و کله خونواده ش پیدا نشه.

ریّان لبخندی تصنعی زد و با شنیده شدن زنگ آپارتمان به سمت در رفت.

حبیب با ظاهری آرام و رفتاری معمولی از راه رسید. چنان ماهرانه ایفای نقش می نمود که ریّان به شک افتاد و خنده اش گرفت.

خنده اش با نوعی اندوه عجیب بود. مثل خنده ای که هم زمان با بغض باشد.

-خب، آقای مجد. اون طور که از ظواهر امر پیداس امروز حسابی حالتون خوبه.

و با نگاهی به ریّان با شیطننت و ظاهر فریبی گفت: راجع به چی اختلاط می کردین؟ وضع هوا. تورم، و یا شطرنج؟

ریان نگاهش به کمال بود تا عکس العمل او را ببیند یا پاسخ او را بشنود. کمال، با لبخندی که بر لب داشت به نکته ای اشاره کرد که انگار اصلاً حرفهای حبیب را نشنیده بود. -کاش می شد خانواده ای رو که با بذل انسانیت عمر دوباره به من بخشیدن رو ببینم! ریان از حیرت دهانش باز مانده بود و حبیب در تعجب کمتر از او نبود. -چی باعث شد که الان این آرزو رو بکنین؟ کمال نگاه محبت آمیزش را از بیرون پنجره به درون کشید و به صورت و چشمان حبیب دوخت و با ملایمت پاسخ داد: هیچی، هوشون رو کردم. اون بزرگوارا یه بار وقتی تو بیمارستان بودم به دیدنم اومدن، ولی اوضاع من رو به راه نبود و از چیزی هم خبر نداشتم. ریان و حبیب نگاهی رد و بدل کردند. ریان حرفی نزد، ولی حبیب برای اینکه حرفی زده باشد، گفت: خدارو چه دیدین، شاید باز هم واسه دیدنتون بیان. کمال سری تکان داد و ساکت شد. ریان از اتاق خارج شد و با سه لیوان آب پرتقال بازگشت. آرزوی بی غل و غش کمال، تمنای دل یخ زده ریان شد. علی رغم اندوهی که درونش را به ویرانی کشانده بود، بارقه امیدش دوباره به سوسو افتاد. وقتی تنها شدند، حبیب پرسید: خبری از شون نداری؟ ریان پاسخ منفی داد. حبیب گفت: باز موقعیت جور نشد تا به بابات بگی؟ نه. فعلاً صلاح نیست. دکتر شریف مصلحت ندونست. -خیلی سخته. -سخت تر از اون، نقش بازی کردن ما اطرافیان اونه. به ظاهرمون نگاه کن. اصلاً به افراد عزادار می مونیم؟ اون از سوگواریهای مخفیانه، اینم از نقش بازی کردنهای احمقانه. حبیب متأثرانه گفت: اینم یه جورشه دیگه. بعد سیگاری روشن کرد و به دست ریان داد. یکی هم برای خود آتش زد. ریان همراه آه پر دردی گفت: اون بچه مفت از دست رفت. افسوس می خورم که این جوری از دست دادیمش. حبیب برای ریان، که آن همه رنج می کشید، دلواپس بود. -خیلی سخته، ریان. خیلی. اما باید با توکل به خدا تحمل کنی. اشک ریان جاری شد. -نمی دونم چه چیزی بنیان مارو آتیش زد. حبیب مستأصل بود و حرفی نمی زد. ریان اشک چشمانش را پاک کرد و در همان حال گفت: به شدت ناامید شدم. صبرم داره به آخر می رسه. نه، ریان. نه. از ناامیدی حرف نزن. صبر داشته باش چون صبر پاداش داره. این جمله معروف تو بود. ریان دردآلود گفت: شاید شعار می دادم. زهرخندی زد و افزود: همون طور که در مورد کار و ارائه خدمتم شعار می دادم. حبیب با اطمینان بخشی خاصی گفت: باور نمی کنم اهل شعار باشی. نبودی، نیستی، و نخواهی بود. عوامل زیادی باعث شده تا در مورد خودت ناعادلانه قضاوت کنی. ریان ساکت بود. در خیال خویش رامتین را می دید. با همان هیكل درشت و اندام ورزیده. با همان موهای لخت و بور. او را به یاد آورد. پر انرژی و پر جنب و جوش با خنده های بلند و پر صدا. و حرکات کودکانه ای که از سر لجبازی در بزرگسالی انجام می داد. آهی کشید و سری از افسوس تکان داد. دست سرد یخ زده اش را با دلمردگی بالا آورد و شقیقه هایش را به آرامی ماساژ داد. درد جانکاهی همه آمال و آرزوهای ریان را به گردباد ناامیدی می سپرد. حبیب عمق تألم او را حس می کرد. از این رو، برای دلداری او باز به سخن درآمد. -تو این همه فراز و نشیب سخت رو با صبر و امید پشت سر گذاشتی. حالا منتظر گذشت زمان باش. ریان با صدایی گرفته و بغضی شکسته، آهسته گفت: اون بزرگ با عظمت مثل همیشه باید کمک کنه تا از پا نیفتیم. -مطمئنم به خاطر صداقتی که داری، حتماً کمکت می کنه. حبیب نگران ریان بود. به همین سبب با صلاح اندیشی گفت: برو سر کار، ریان. خونه موندن کافیه. برو و به امید آینده با همون علاقه قبلی کار کن. بعد از آن با لحنی مطمئن و امیدبخش خطاب به او حرف آخر را زد.

-سختیها گذشت، ریّان. سختیها گذشت.

آن روز و روزهای نسبتاً زیادی پس از آن به سردی روزهای زمستان، اما نه به کوتاهی آن سپری شد. کم کم زمستان کوله بار خود را می بست تا از منظر طبیعت خارج شود. ریّان که نصایح حبیب را آویزه گوش ساخته بود، مجدداً مشغول کار شد. با تلاشی مضاعف، اندوه را از دل و چهره کنار زد. کار به او انرژی و نشاط بخشید و بالطبع با گذشت زمان روحیه از دست رفته، کم کم به وجودش بازگشت. گرچه در منزل قادر نبود خویش را همان قدر پر انرژی و فعال نشان بدهد. علت این دوگانگی رفتار، وجود رامین، کودک شیرین و دوست داشتنی رامتین، بود.

سرانجام رفتارهای عجیب و عملکردهای غریب او و غیبت طولانی رامتین، حس کنجکاو کمال را برانگیخت. او که از هوش و ذکاوت بالایی هم برخوردار بود، با کمی دانایی پرده از اسرار ریّان و طوبی برداشت و عاقبت حقیقت را دریافت. آگاهی از این حقیقت تلخ ضربه سختی بر جسم بیمارش وارد ساخت، به طوری که تا چند روز تحت نظر قرار گرفت و درمانهای خاصی برای وی در نظر گرفته شد.

اما سرانجام کمال هم با آن واقعیت جانسوز کنار آمد و حقیقت را علی رغم میل باطنی خویش، پذیرفت. جای خالی رامتین و اتاق خالی او به پسرش تعلق گرفت.

16

در یکی از روزهای باطراوت بهاری، وقتی که خورشید انوار طلایی و شفافش را مستانه به زمین می پاشید و با حرارتش به طبیعت جان می بخشید، ریّان در اتاق خویش کنار پنجره ایستاده بود و به تکه ابرهای سفید که در گوشه و کنار آسمان به آرامی در حرکت بودند، نگاه می کرد. وقتی گرمای دلچسب آفتاب در جانش نفوذ کرد، لخت شد و همان جا روی کف اتاق دراز کشید تا گرمای آفتاب را بهتر جذب کند. شاید که از سردی وجودش و افسردگی روحی اش کاسته شود.

چشم بر هم نهاد تا سرخی آفتاب را از پشت پلکهای بسته به درون بکشد و قلب و ذهنش را از تاریکی و سردی به درآورد. گرم شدن تدریجی، حالت خلسه ای به او بخشید و بی اختیار به عالم خواب کشاندش. هنوز چند دقیقه ای را در آن عالم نگذرانده بود که شیء سردی مثل یخ روی دست داغش قرار گرفت. به یک خیز سریع از عالم خواب خارج شد. چشم گشود و درجا نشست.

-ریّان!

ریّان به طوبی که خم شده بود، با وحشت نگریست.

-چی شده؟

-هیچی. چرا ترسیدی؟

-کاری داری؟

-نه، تلفن باهات کار داره.

-کیه؟

-یه آقایی به اسم حکیمی.

ریّان هنوز تحت تأثیر خواب شیرین و گرمای دلچسب آفتاب بود.

-کی؟

-حکیمی.

انگشت الهام تلنگری بر او زد. برخاست و به سرعت خود را به تلفن رساند.

طوبی شانه ای بالا انداخت و تنهائش گذاشت.

-حال شما چطوره، آقای حکیمی؟

-ما خوبیم. حال پدر شما چطوره؟

-خیلی خوب.

قلب ریّان به شدت می تپید. این تپش از اشتیاق و هیجان بود. همچنان منتظر ماند.

-ما خیلی دوست داریم که ایشون رو زیارت کنیم.

ریّان مطمئن بود که او کلمه «ما» را طور خاصی ادا نمود. و منظور او از «ما» مهربانو بوده است.

-باعث افتخار ما خواهد بود. هر لحظه که امر بفرمایین و مایل باشین.

-آدرس دقیق منزلتون رو بفرمایین.

ریّان دل به دریا زد و گفت: اجازه می فرمایین بنده بیام دنبالتون؟

ارتباط قطع شده بود، یا ریّان کر. شاید هم طرف مخاطب جوابی نداده بود.

-الو؟

-بسیار خب، آگه مزاحم نباشیم، بعدازظهر ساعت چهار.
این پاداش صبر منه. البته ریّان این را در دل گفت.
-حتماً میام دنبالتون.

ریّان آدم دیگری شده بود. چهره اش به طرز معجزه آسایی با طراوت و بشاش گردیده بود و چشمان افسرده و بی روحش دوباره شفاف و براق می شد و نگاههای نافذ در آن جان می گرفت. لحظه ها بوی امید می داد.
وقتی از در بیرون زد، از شوق دیدار در پوست نمی گنجید. آسمان آبی تر از همیشه و نسیم ملایم تر از روزهای قبل عطر بهار را می پراکند. در تمام طول راه خورشید می خندید و ابرهای سفید می رقصیدند. می توانست نغمه پرنده‌گانی که در راه همراهی اش می کردند، بشنود.
وقتی رسید، از کوتاهی فاصله حیرت کرد. در که گشوده شد، به درون حیاط پر کشید. سرانجام پس از هفته ها دوری و خیالپردازی، مهربانو را مقابل خویش دید. با همان وجاهت و ملاحظت همیشگی.
-سلام.

مهربانو با سر و پدربزرگش با زبان پاسخ دادند، ریّان احساس کرد گرمی دویدن خون به سر و صورتش او را خواهد سوزاند.
-من حاضرم و در خدمت شما.
-برای صرف یه چای که به داخل تشریف میارین؟
-بله، البته.

جای خالی ناصح در سالن پذیرایی خانه اش به وضوح معلوم بود. ریّان می توانست حضور روحانی او را حس کند. اما ریّان چیز دیگری را هم حس می کرد. مسئله خاصی که بدان خاطر به آنجا فراخوانده شده بود. این حس از نگاههای گرم و طولانی مهربانو در او شدت و قوت می گرفت. نکته قابل تعجب و تعمق آن بود که مادربزرگ مهربانو در سالن بالا حضور داشت و با صندلی چرخدار خویش از این سو به آن سو می رفت. شاید به همان علت هم بود که وسایل خانه برای راحتی او به شکل خاصی تغییر مکان داده شده و جا به جا گردیده بودند.
ریّان پس از نگاه مجددی به اطراف، از گوشه چشم نگاهی دیگر به مهربانو انداخت و سپس با نگاه به حکیمی و خطاب به او گفت: ممنون از چایی. حالا می تونیم بریم.
-عجله دارین؟

مادربزرگ مهربانو که این را گفت، ریّان خجالت کشید و با سر پاسخ منفی داد.
-بلافاصله در برابر جمله پدربزرگ او متحیرانه سر بلند کرد.
-ما با شما نمی آیم.

ریّان خیال کرد مورد مضحکه قرار گرفته. تحمل آن حقارت برایش دشوار بود. چنان رنگ از رخسارش پرید که گویی روح از جانش پرید.

-فقط دخترم، مهربانو با شما می یاد!

ریّان طاقت آن را نداشت که مسخره اش کنند. ناباورانه به سمت مهربانو سر چرخاند. چرا آن نگاه با گفته های آن دو نفر دیگر تفاوت داشت! نگاه مهربانو روح ریّان را نوازش می داد. شک نداشت که مهربانو با نگاهش عشق هدیه می کند. پس آن دو چه چیز را به باد تمسخر گرفته بودند.

چاره ای نداشت. از آن چشمان مردابی رنگ پُر از شوق دل کند و دوباره به آن دو نظر کرد.

-من نمی تونم همسرم رو با این وضع تنها بگذارم. اما می تونم به شما اعتماد کنم و جگرگوشه ام رو بهتون بسپرم.

ریّان چند بار پلک زد. مطمئناً ماهیت کلام او را دریافته بود، ولی تلاش کرد با خویشتن داری اشتیاق خویش را بروز ندهد.
موقرانه و متین گفت: این اعتماد شما از بزرگواری و آقایی شماست.

لحن پیرمرد آهنگ تمنا را نواخت وقتی گفت: قبل از تاریک شدن هوا اونو برگردونین.

ریّان روی پا ایستاده بود. با سر تعظیم کوتاهی نمود و گفت: چشم. به روی چشم.

ریّان خیال می کرد رویایی شیرین می بیند.

وقتی مهربانو رفت تا آماده شود، پدربزرگش با حالت پدرانه خطاب به ریّان گفت: راضی نشد با عمو و عموزاده هاش به مسافرت خارجه بره.

سرخی کم رنگی به گونه های ریّان دوید.

حکیمی خالصانه و صمیمانه اضافه کرد: نمی شه با تقدیر مقابله کرد.

ریان با خجالت سر به زیر انداخت. صیرش به ثمر نشسته بود. پیرزن خوش مشرب و خوشرو که تا آن لحظه ساکت بود و حرکات و وجنات ریان را زیر نظر داشت، با محبت گفت: پسر، سلام مارو به پدرتون برسونین. ریان لحظه ای به چشمان او نگریست و گفت: چشم. حتماً، خانوم. حتماً. ریان از آن همه صمیمیتی که به یک باره میانشان به وجود آمده بود، به وجد آمد و لبخندی تشکرآمیز زد. وقتی مهربانو بازگشت، ریان احساس غرور کرد و برخورد بالید. با ملاحظه پیرمرد و پیرزنی که باصفا و صمیمیت به او اعتماد کرده بودند، از نگاه طولانی به او پرهیز نمود و ضمن تشکر مجدد با آنان خداحافظی کرد. روز زیبایی که با درخشش و لبخند خورشید آغاز شده بود، با نغمه های دلنشین پرندگان و دست افشانی قلب ریان ادامه می یافت. مهربانو که با آن خشنودی از خانه خارج شده بود، دچار تردیدی آنی شد و برای سوار شدن لحظه ای تأمل کرد. -بفرمایین.

نگاه معصوم و هراسیده مهربانو به آرامی بالا آمد. معلوم بود که برای اولین بار است به تنهایی از خانه خارج می شود. به دور و بر خود نگاه کرد. نه پدر، نه پدربزرگ، و نه عمو. از هیچ کس خبری نبود به ریان نگاه کرد که عاشقانه همراه لبخندی در انتظار بود.

نچواکنان و با رعایت ادب گفت: به من اعتماد نداری؟ به منی که از صمیم قلب بهت علاقه دارم و برای توصیف میزان علاقه م باید همه عالم هستی رو به کار بگیرم...

مهربانو عکس العملی نشان نداد، ولی نگاه چشمان مردابی رنگش می درخشید. ریان جرتی به خود داد. با احتیاط به او نزدیک تر شد و نچواکنان با لحنی که عشق از آن متصاعد بود، گفت: بیش تر از یه ساله، در خواب و بیداری منتظر چنین لحظه ای بودم. خواهش می کنم سوار شو. مهربانو به چشمان نجیب ریان نگاه کرد که از عشق و التماس لبریز بود. آن وقت در بدرقه نگاه او سوار شد. تمام این اعمال را بدون این که خود بدانند در مقابل چشمان پدربزرگ او که از پنجره کوچکی نظاره گرشان بود، انجام دادند. ریان چنان به وجد آمده بود که در پوست نمی گنجید. وقتی پشت چراغ قرمزی توقف کرد، به آرامی به سمت مهربانو چرخید. نیم رخ زیبای او در حریر زیبای شرم و حیا، دل از کفش می ربود. حالتش چنان بود که ناصح از عقیق، مادر او، توصیف کرده بود.

-آقا، گل. گل نرگس. گل بخرین آقا.

ریان به پسرک گل فروش نگاه کرد. بعد چند دسته از آن را خرید و با شور و حرارت غیرقابل وصفی تقدیم مهربانو کرد. مهربانو با تبسمی ظریف، گلها را بویید.

ریان خیلی آرام، آرام تر از آنکه او بشنود، گفت: خدایا، به خاطر این سعادت که نصیب کردی همیشه شکرگزارم. مهربانو تک گل شادابی را از میان گلها جدا کرد، بویید، و بوسید. آن گاه آن را به طرف ریان گرفت. روح ریان تا عرش پر کشید و لذتی جان فرا تمام وجودش را در بر گرفت. یقین داشت که او را از آن خود خواهد کرد و برای خوشبختی و سعادتش چیزی کم نخواهد گذاشت. به ناگه سازش کوک گردید و همراه با نوای نرم و ملایمی که از پخش شنیده می شد، زمزمه کرد:

دیدم که رسوا شد دلم

غرق تمنا شد دلم

دیدم که من با این دلم

بی آرزو عاشق شدم

ریان نگاه تحسین برانگیزی به دور و بر خویش انداخت و پس از چند نفس عمیق روی تخته سنگی نشست که اولین بار ناصح را آنجا ملاقات کرده بود. لبخندی از رضایت صورتش را پوشاند.

-حالا این صورت باطراوت مترادف اسمته.

ریان به حیب نگاه کرد و تبسمی کرد.

حیب متواضعانه گفت: من یکی که از سرنوشت پیچیده تو، درس خدانشناسی گرفتم.

ریان سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد.

-جدی گفتم، ریان. حوادث چند ماه اخیر قوه تعقل منو حسابی به کار انداخت.

می خواست به دوستش این احساس را بدهد که سرنوشتی فوق العاده و متعالی دارد.

-تا قبل از آشنایی با ناصح هرگز به طور جدی راجع به ازدواج حرف نزده بودی .
 ژستی گرفت که انگار نقشی را بازی می کند.
 -بعد با ناصح تو کوه آشنا می شی. مردی که عمری کوه می اومده. مدتی بعد از این آشنایی در مقابل چشمان تو سقوط می کنه.
 نتیجه این حادثه ملاقات با خانواده اون خواهد شد و دل بستگی شدید تو به دختر نازدانه اون. دختری که برای پدرش به مثابه
 «اتسلا» برای خانوم «هابیشان» بوده.
 (اشاره به داستان آرزوهای بزرگ)
 مکثی کرد. با تغییر لحن و با تأسف اضافه کرد: در این بین، رامتین به بیراهه کشیده می شه. ضربه عظیمی به قلب پدرت وارد
 می شه که نیاز به قلب پیدا می کنه. ناصح در اثر فشار خون بالا دچار مرگ مغزی می شه که بسیار نادره. رضایت خانواده
 اون برای هدیه عضو، و هزاران نکته ریز و درشت دیگه که تماماً به سرنوشت تو منتهی می شه.
 به سمت ریّان چرخید و نگاه پرمعنا و مهرآمیزی بر او انداخت .
 -واقعاً که به تو قبطه می خورم.
 ریّان خنده ملایمی کرد و گفت: و تو در تمام این مدت باهام بودی. از صمیم قلب ازت متشکرم.
 ریّان بی آنکه بخواد در صدف اندوه فرو رفت و آهسته گفت: با همه خوشحالی ای که الان دارم. نمی تونم مرگ رامتین رو
 فراموش کنم.
 -البته.
 -اون بدون تعمق وارد بازی شد و با تعجیل و بدون تفکر بیرون رفت.
 -دقیقاً همین طوره که می گی!
 -خوش ترین واقعه زندگی م در تلخ ترین اوقات برام رخ داده.
 به یاد ناصح افتاد. سری تکان داد و با تبسمی که از یادآوری خاطره ای خوش نشنت می گرفت، گفت: ناصح می گفت؛ اگه آدم
 بتونه سکان دلش رو به دست بگیره، قطب نمای عقل، راه درست رو نشون می ده.
 حبيب چند لحظه ساکت شد و با نگاهی فکور اطراف را از نظر گذراند.
 -یه همچین آدمی با خصوصیات عالی و طرز تفکر وسیع، چطور اون قدر به دخترش وابسته بود؟
 ریّان به آرامی شانۀ ای بالا انداخت. یاد مهربانو تبسمی بر لبان ریّان حک کرد و ضربان قلبش را افزایش داد. در همان حالت
 که بود، گفت: حکیمی می گفت ناصح همیشه و با کمال اطمینان اذعان می کرده، دخترش هرگز دل به مردی نمی بنده!
 حبيب ابرویی بالا انداخت و با لبخند پرمعنا گفت: ولی دل بست. اونم به تو، مردی که دنبال یه لعبت تو شعرهای خیام بود.
 ریّان بلند خندید و خنده اش در کوهستان انعکاس یافت.

پایان